

به نام خالق عشق

اسم رمان: نزار بشکنم

ژانر: عاشقانه_درام

نوع قلم: عامیانه

نویسنده: عسل طهرانی



تا چشمانش را گشود او را دید

!در اولین پلان زندگیش تنها هم بازیش او بود، کارگردان هم دقیقاً، انکار همین را میخواست

او نیز انگار تازه چشمانش را گشوده بود، آخر تا آن زمان هیچ کسی را جز خودش نمیدید، اما حال دید
!بازیگران دیگر صحنه غرقه در خوشحالی بودند؛ همه فیلم ها نقش های منفی دارند، اما آن روز حتی شخصیت های منفی فیلم هم شاد بودند

!همه چیز تقریباً خوب بود

آنها با خودشان خوش بودند. انگار کسی همه دوربین ها رو خاموش و همه بازیگران رو اخراج کرده. تنها يك دوربین گذاشته که فقط يك
کارگردان بالای سرش ایستاده. و همان دو بازیگر نقش اصلی

آن دو بازیگر با هم بودند، انگار هیچ کس دیگری در این دنیا نبود، فقط آنها بودند که شب و روزشان را در کنار يك دیگر پر میکردند.
و در تمام لحظات با هم بودندشان صدای خنده هایشان تا آسمان ها میرفت و گوش را کر میکرد

باز هم همه چه خوب بود تا اینکه زمان جلو رفت و بازیگران دیگه ای هم به فیلم اضافه شدند....

استاد منصوري:خسته نباشيد بچه ها
!نازنین:پوففف بالاخره اين کلاسم تموم شد
!ستاره:چه رويم داري تو ديگه،تو که کپيده بودي کل کلاسو
:نازنین اومد جوابشو بده که گفتم
بچه ها موافقيد بريم کافه نادري؟
.نازنین:دمت گرم،من که هستم
!ستاره:فکر کن من موافق نباشم
پس حله،بريم تا ديرمونم نشه_
از دانشگاه خارج شدیم،تا خود کافه اين ستاره و نازنین وراجي ميکردن،پوکيد مخم
!!والا

:وارد کافه که شدیم نازي گف
.بيان اينجا بشينيم بچه ها
:ستاره داشت به جايي که نازي اشاره کرده بود ميرف که گفتم
.نه بچه ها،بيان همون جاي هميشگيمون بشينيم
نازي:اي بابا نفس،تو هم که ديوونمون کردي هر دفعه ميگي همونجا بشينيم،يه
!ذره تنوع بده آخه گلم
!ستاره:راست ميگه ديگه نازي،چه ارادت خاصي تو به اون يه تیکه جا داري؟
!حق داشتن هر چي ميخوان بگن،اونا هيچي نميدونستن،هيچي
!نفس:خيلي خوب بابا،نخورينم حالا،بريم همينجايي که شما ميگين
!!نازي:عزيردلم ما آشغال خور که نيستيم
همون طور که به سمت همون ميزي که بچه ها گفتن ميريفتيم به اين حرف نازي
من و ستاره خنده کوتاهي کرديم،به خدا اين دختر بمب انرژي بود،مثل همون روزاي
!من بود
من مثل هميشه بستني رنگي سفارش دادم،اما نازي و ستاره قهوه سفارش
دادن.من چند سال بود که بستني رنگي سفارش ميدادم

به جای همیشگی‌مون خیره شدم، خالی بود، اما من دختر ۱۶، ۱۳ ساله ای رو میدیدم که پسری تقریباً ۲۸ ساله دستش رو گرفته بود و با هم بستنی رنگی میخوردن، صدای خندشون توجه همرو به اونا جلب کرده بود، همه حسرت حال خوب اونا رو میخوردن،

اونا هم بدون توجه به دور و برشون حرفشون و میزدن و بستنیشون رو میخوردن ستاره: هی، نفس، کجایی؟

هیچ جا، همینجا، پیش شما دو تا مونگول_

نازی: هوی خانم خانما، مونگول هفت جد و آبادته ها||

ستاره: به جد و آباد بیچارش چیکار داری؟ بزار خودشو فحش بارون کنیم

دیدم اگه بخوام هیچی نگم اینا میخوان تا شب فك بزنی، همون موقع هم سفارشامونو آوردن

خیلی خوب، خیلی خوب، بدویید بخورید تا دیرمون نشده_

ستاره: مگه چنده ساعت؟

شیش و ربه، ماشالله شما دو تا اینقدر حرف میزنید زمان از دستتون در میره_

ستاره: || مثل تو افسرده بیوفتیم یه گوشه خوبه حتما

نازی: والا، خب تو هم یه زری بزنی دیگه

این دو تا کجا بودند اون موقعی که حرفای من تمومی نداشتو، یه بند و پشت سر هم حرف میزدیم، کجا بودند اون موقعی که با حرفام همرو منفجر میکردم از خنده؟

سکوت کردم! هیچی جوابی بهشون ندادم، مثل همیشه! اونا هم که دیدن بازم جواب نمیدم بیخیال شدن و قهوشونو خوردن

چون کافه نزدیک دانشگاه بود پیاده اومده بودیم، بعد اینکه با تعارف های همیشگی من پیروز شم تا حساب کنم از کافه زدیم بیرون. به سمت پارکینگ دانشگاه رفتیم و

سوار دوپست و شیش آلبالویی نازی شدیم، طبق برنامه هر روز با اون

میرفتیم، یعنی خودش مجبورمون میکرد باهاش بریم. تو ماشین سه تامون ساکت

بودیم، فقط صدای موزیک بود که این سکوت و میشکست! اول ستاره رو میرسوند

بعد منو از ستاره خدافظی کردیم و نازی به سمت خونه ما راه افتاد. بعد از اینکه از

نازی خدافظی کردم پیاده شدم، کلید و در اوردمو وارد خونه شدم! ساعت هفت و

نیم بود، خوبه تا هشت اجازه بیرون بودن از خونه رو داشتم

حياط و دويدمو در خونه رو باز كردم، صدای غزاله و مامان و ميشنيدم! صداشون از تو
!آشپزخونه ميومد

مامان: منكه مطمئنم فقط به خاطر تو دارن ميان

كي ميخواست بيد؟؟؟

غزاله: واي مامان يعني اونم منو دوس داره؟

مامان اومد جواب بده كه من گفتم

!!كي خر شده عاشق تو شده؟؟؟؟

غزاله: آهاي خانم مهندس، گوش وايسادن؟؟

مامان لبخندي زد و گفت

!ولش كن بچمو غزاله، مگه نميپيني خستست؟

پوزخندي رو صورتم نشست يعني واقعا به فكر من بود؟

!غزاله: باشه، من تسليم

خب حالا نگفتي كه خر شده؟_

غزاله داشت جوابمو ميداد كه صدای بابا از پشت اومد: به ته تغاري خودم، خوبي
بابا؟

!فقط بابام، تو اين خونه فقط اون برام ارزش داشت

:خودمو تو بغلش انداختم، سلام كردم و گفتم

سلام به باباي خوشتپيم، من كه توپ توپم تو چطوري؟

!بابا: تو خوب باشي منم خوبم، نفس باباتي ديگه

.خنده ي کوتاهي كردم و رو پيشونيش يه بوسه کوتاه كاشتم

.من برم تو اتاقم بابايي، كلي برا فردا كار دارم_

بعد رو به مامان گفتم: شامم نميخورم

!بابا ميخواست مخالفت كنه كه گفتم: خواهش ميكنم، كلي كار دارم، ميلم ندارم

.بابا: باشه دخترم

مامان هم فقط سري تڪون داد، غزاله هم بي توجه به ما داشت تلويزيون ميديد
!بدجور تو فكر بود مطمئنم يه خبري شده بود

از پله ها بالا رفتم دم در اتاقم كه رسيدم به اتاق ته راهرو نگاهي با حسرت كردم و
وارد اتاقم شدم! دروغ گفتم كاري نداشتم، ولي دلم نميخواست از اتاقم بيرون
برم. خسته بودم، خيلي! يه دوش ميگيرم تا حالم بهتر شه بعدشم ميخوابم، هر چند
!حال من با اين چيزا خوب بشو نيست

بعد از حموم خودمو پرت كردم رو تختم، چشممام خيلي سريع گرم شد و خوابم
برد! فردا انتظارم رو ميكشيد اون شب تا صبح بارون اومد انگار خود خدا هم فردا رو
دوست داشت، انگار همه

كس و همه چيز متظر فردا بودند....

!کوکب اون اتاق و خوب تمیز کن

.کوکب خانم:چشم خانم

کوکب خانم امروز برا چي اومده؟مامان کدوم اتاق و بهش گفت خوب تمیز کن؟چه خبره!؟_
حالا خوبه اتفاقا سر و صدا کردند مگر نه خواب میموندما،دیشب یادم رفت ساعت بزارم برا
!صب

.مامان:کوکب بدو،بابا دیر میشه

!پا شم برم ببینم چه خبره

هوووف چه خر تو خریه اینجا،همینطور وسیله رو وسیله ریخته تو راهرو!در اتاق ته راهرو
هم باز بود پس مامان اون اتاقو به کوکب خانم گف خوب تمیز کن،اما چرا؟دلّم نمیخواست
پامو تو اون اتاق بزارم،پس به سمت پله ها رفتم و وارد سالن شدم،هووو اینجا که شتر با
!بارش گم میشه

مامان:سلام،نفسم

دوباره پوزخند رو صورتّم نقش بست،نفسم؟

!مامان با تعجب به پوزخندّم نگاه میکرد

سلام،صبح بخیر_

:مامان انگار که چیزی یادش اومده باشه به سمت پله ها رفت و گفت

صبحونه حاضره

!و رفت بالا

خیلی دوست داشتم بدونم چه خبره اما اصلا دوست نداشتم از مامان اینا بپرسم آگه براشون
مهم بودم خودشون بهم میگفتن،اما چیزی که باعث ناراحتیم و تعجبم شد این بود که چرا بابا
چیزی بهم نگفته یعنی دیگه برا اونم ارزش ندارم؟

شونه ای بالا انداختم به سمت اتاقم رفتم صبحونم نخوردم،مثل هر روز،فقط کی بود که
بدونه!دست و صورتّم که شستم سمت کدم رفتم لباسمو پوشیدمو کیفمو انداختم رو دوشم و
!موبایل به دست از اتاقم خارج شدم،مامان دم همون اتاق ایستاده بود

مامان، من دارم میرم، خدافظ_

مامان: خدافظ، مواظب خودت باش

!!! آخی، مرسی از این شدت نگرانی مامان جون

از خونه زدم بیرون و با یه در بست به سمت دانشگاه رفتم

نازی: آخیش، امروزم تموم شد

ستاره: چقدر امروز زود گذشت

ستاره و نازی همینطور داشتن درباره امروز با هم حرف میزدن، و من تو فکر این بودم که صبح تو خونه چه خبر بود؟

نفس سوار شو

با این جمله نازی سر مو سمتش برگردوندم

ستاره: پس چرا سوار نمیشی؟

بچه ها من امروز با شما نمیام_

نازی در حالی که چشمش از شیطنت برق میزد گفت: چیه بانو نکنه با طرفتون قرار دارید؟

بعدشم خودشو ستاره غش غش خندیدن

هه هه بامزه ها، نخیر میخوام یه کم قدم بزنم، بده؟_

ستاره: نه بابا ما که بخیل نیستیم، خوش بگذره

! با تموم شدن جملش یه چشمکم به من زد

خدافظ بچه ها شنبه میبینمتون_

نازی: خدافظ، پیاده خوش باش نفس جونم

! بعدشم خندید، میگم این دختر دیوونستا میگید، نه

از ستاره هم خدافظی کردم و پیش به سوی خونه قدم برمیداشتم

نمیدونم چرا یه حال عجیبی داشتم، با چاشنی استرس! ساعت هفت بود یه ساعت وقت داشتم

تو حال خودم بودم که صدای زنگ گوشیم در اومد

!غزاله بود

جانم غزاله؟! _

غزاله: سلام بر خواهر کوچولوی خودم

!چیہ کپکت خروس میخونه آجی بزرگه _

غزاله: وا من که همیشه همینطوریم، شاد و پر سر و صدا

یادش بخیر یه زمانی منم همینجوری بودم

خب حالا چیکارم داشتی؟! _

غزاله: آخ داشت یادم میرفتا، ببین نفس یه خبر دارم، دیشب من و مامان یادمون رف بهت بگیم

!!مرسی توجه خانواده

!غزاله ادامه داد: وای نفس نمیدونی چقدر خوشحالم دارم بال در میارم از دیشب تا حالا

.اومدم بپرسم چرا که با جمله بعدیش نفسم تو سینه ام حبس شد و دهنم بسته شد

.غزاله با صدای خوشحالی گفت: عمواینا دارن برمیگردن

دیگه هیچی، هیچی نمیشندیم، پیاده رو خالی خالی بود خیابون خلوت، خلوت دو زانو افتادم کف

.پیاده رو، گوشی از دستم افتاد و پرت شد جلو پام

مثل گریه توی پاییز مثل پاییز توی کوچه مثل کوچه زیر بارون مثل بارون روی شیشه تو

خود عشقی خود عشق تو خود عشقی خود عشق مثل اسمت روی قلبم مثل هدیه توی دستم

مثل اون حالی که داشتم وقتی هدیه رو می بستم تو خود عشقی خود عشق تو خود عشقی خود

عشق مثل ماه مثل ماه وقتی گریه ش می گیره مثل گل وقتی از دست تو می ره مثل من که

نمی آیی و می میره مثل تو تو خود عشقی خود عشق

مثل ماه مثل تو مثل اشک مثله من مثل عشق مثل آه آه تو خود عشقی خود عشق مثل لیلی

توی پاییز مثل مجنون زیر بارون مثل بارون وقتی آروم آروم می شه عاشق تو خود

عشقی خود عشق تو خود عشقی خود عشق

(لیلی در پاییز/بنیامین بهادری)

غزاله: الو، الو، نفس؟

منیژه: چی شد غزاله؟

غزاله: نمیدونم ماما! فکر کنم قطع شد

. منیژه: بیه بار دیگه بگیر، زیاد وقت نداریم، باید بریم فرودگاه

. داریوش: اون بچه که مثل شما بیکار نیست، حتما کلاس داره الان

غزاله: باز شروع شد بابا! خسته نشدی اینقدر نفس و کوبوندی رو سر ما؟

داریوش با این حرف غزاله پوزخندی رو صورتش نشست و گفت: غزاله دفعه آخره دارم بهت اخطار میدم، دور و ور امیر علی بپلکی، به خدا قید پدر و دختریمونو میزنم و از خونه بیرونت میکنم، ببین کی بهت گفتم

: داریوش صدایش و بالا برد و داد زد

!! فهمیدی چی گفتم؟؟؟؟؟؟

. غزاله و منیژه ترسیده بودند! منیژه به غزاله اشاره زد که بگو چشم

غزاله: چشم

داریوش دستی به صورتش کشید و کلافه نفسشو بیرون داد

داریوش: خیلی خوب بریم دیگه، دیر میشه، خودم به بعدا به نفس میگم

! داریوش به سمت رفت و در و کوبوند و رفت

منیژه و غزاله پشت سرش راه افتادند تا داریوش رادمنش ته تغاری خانواده رادمنش بزرگ
! دوباره چیزی بهشون نگه

رهگذر: خانم، خانم، صدامو میشنوی؟

رهگذر: حالت خوبه؟

نفس کم کم چشماشو باز کرد و به آدمی که بالای سرش ایستاده بود نگاه میکرد، گیج بود

کم کم داشت همه چیز یادش میومد یاد تلفن غزاله افتاد که خبر او مدن کوروش رادمنش پسر
دومیه خانواده رادمنش و بهش داده بود

همه چي مثل فيلم از نظرش گذشت

ياد دختر ۶ ساله اي افتاد که داشت تو تاب خونشون بازي ميکرد و با عروسکاش حرف ميزد و پسري ۲۰ ساله اي بهش نزديک ميشد، دخترک تو حال و هواي خودش بود که يك دفعه کسي با شدت تاب و هل داد دخترک ترسيده بود، صداي خنده پسر جوان رو شنيد برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد وقتي او را ديد لبخند شيريني رو لبش نشست خيالش راحت شد، به او خيلي اعتماد داشت، خيلي

پسر جوان لب دخترک رو کشيد و اونو تو آغوش خودش فرو بود

رهگذر: خانم صدامو ميشنوید؟

مرسي خانم، من حالم خوبه شما بفرماييد _

رهگذر: مطمئني عزيزم؟

!چقدر مهربون بود، منم که تشنه ي محبت

لبخندي زدم و گفتم: بعله، ممنونم

رهگذر: باشه، مواظب باش، خيابون خلوته، خدافظ

چشم، خدافظ _

گوشيمو از رو زمين برداشتم و بلند شدم دستي روي شلوار خاکيم کشيدم تا تميز شه

ياد غزاله او فتام، پس برا همين ديشب اينقدر خوشحال بود، اما چرا؟ يعني اينقدر عمو اينارو دوست داشت؟

حتما زنگ زده بود بهم بگه برم خونه که بريم فرودگاه. اما نه، نه، من الان آماديگيشو
!ندارم، اصلا

!پوووف پس مجبورم فعلا خونه ام نرم

!شايد رفتم خونه ستاره! شايدم خونه نازي

...اه نميدونم فقط ميدونم که تا آخر شب خونه نبايد برم

غزاله: ااا مامان؟

!منيزه: چيه دختر چرا داد ميزني؟ ترسيدم

!غزاله:مامان نفس اس ام اس داده امشب خونه دوستم میمونم

منیژه:وا،یعنی چه مگه بهش نگفتی عو اینات دارن میان؟!اصلا چه معنی داره دختر شب
!بیرون خونه بخوابه

!داریوش:دختری که مادرش تو باشی معلومه شب باید بیرون خونه ام بخوابه

منیژه:داریوش بفهم داری چی میگی

داریوش صداشو بالا برد و گفت:مثلا نفهم چه غلٹی میخوای بکنی؟داد زد:هان؟

!غزاله:مامان،بابا یه امشب و بیخیال شید ترودا

منیژه با بغض گفت:یه عمره بیخیالم اما چیشد،همش گریه همش داد همش فریاد همش کوتاه
اومدم،جیغ زد: خسته شدم دیگه

!داریوش:صداتو برا من بالا نبر منیژه،بالا نبر

غزاله ناخنش رو تو دهنش برده بود و میکند،اعصابش خورد بود اما با فکر اومدن امیرعلی
همه چی یادش رفت و به حالت اولش برگشت،منیژه داشت با دستمال اشکاشو پاک میکرد و به
گذشته فکر میکرد.داریوش هم با کلافگی خاصی رانندگی میکرد

داریوش:پیاده شید

هر سه به سمت ورودی فرودگاه رفتن،وارد سالن شدن و منتظر برای استقبال خانواده
!کوروش رادمنش استادند

بعد از ده دقیقه غزاله با خوشحالی جیغ یواشی کشید و دستاشو بهم کوید و

گفت:مامان،بابا،اوناهاشن،اونجا،دارن میان.....

کوروش رادمنش با اقتدار همیشگیش قدم برمیداشت، کنارش راحله خانم همسر کوروش بود که با لبخند ملیحی کنار شوهرش راه میرفت، و اما

پشت سرشون امیر علی، پسری ۳۷ ساله ای قدم برمیداشت، کسی که خونوادشو مجبور کرده بود بعد از ۷ سال به ایران برگردند

راحله از دور خونواده رادمنش کوچک را میدید که سمت اونها میومدند قدم هاشونو تند تر کردند.

راحله: کوروش، امیر بدوید

! کوروش: وایسا خانم، انگار تو بیشتر از من برای خونواده داداشم ذوق کردی

راحله دوباره لبخند ملیحی زد و با اعتراض گفت: خب دلم بر اشون تنگ شده

امیر علی فقط شنونده حرف های بین پدر و مادرش بود، انگار که روزه سکوت گرفته بود

دو خانواده رادمنش بالاخره بهم رسیدند و شروع کردند به احوال پرسیدن از همه دیگه، راحله خانم و منیژه خانم که فقط همو بغل کرده بودن، هیچ حرفی نمیزدند، هر چی باشه عین خواهر بودند برا هم دیگه، تو همون روزا که همه چه خوب بود

داریوش سمت برادر بزرگش کوروش رفت و با اون دست مردونه ای داد، کوروش، داریوش! رو تو آغوشش گرفت و مردونه رو شونش زد، چقدر دو برادر دلتنگ هم بودند

غزاله سمت امیر علی رفت

غزاله: به ایشونو ببین ببخشید آقای خوشتیپ اسم شما چیه؟

: امیر علی لبخندی زد و گفت

سلام، دختر عموی عزیز

! غزاله: آخ ببخشید، سلام پسر عموی گرامی

! راحله: غزاله؟ عزیزم، بیا بغلم ببینم

غزاله حواسش به زن عموش پرت شد و سمت اون رفت منیژه و کوروش و داریوش هم با هم احوال پرسیدن، همه خوشحال بودند، اما تنها امیر علی بود که از لحظه ورودش به سالن با چشم دنبال کسی میگشت، منتظر بود، هنوزم امید داشت که شاید بیاد

کوروش: داریوش این فسقلی ما کجاست پس؟

امیر علی سمت داریوش برگشت تا ببیند چه جواب میدهد.

داریوش: ای بابا داداش، نفس دیگه اون فسقلی نیست که، بیا و ببین چه برو بیای داره واسه خودش!

منیژه: آره بچم همش سرش تو کتاب و جزوشه، همش به فکر درس و دانشگاهه.

داریوش برگشت و با پوزخند به منیژه نگاه کرد.

کوروش: خب میگم داداش نکنه ما قراره تا شب همینجا و ایسیم صحبت کنیم؟

!!! داریوش خنده ای کرد و گفت؛ خب حواس نمیزارید واسه آدم که

همه خندیدند، بی جهت، الکی اما امیر علی نخندید جسمش پیش اونا بود اما فکرش پیش کسه دیگه ای بود،

! کوروش: پس بریم داداش تا تو هم درباره این فسقلی به ما توضیح بدی که چرا نیومده

! راحله: قربونش برم دلم براش تنگ شده

غزاله: حالا میبینیش خاله

! منیژه: بریم دیگه زشته اینجا و ایسادیم

همه از سالن خارج شدند، و به طرف ماشین داریوش رفتن و سوار شدند. و داریوش به طرف عمارت رادمنش ها حرکت کرد، حرف های اساسیشون هنوز مونده بود

بارون گرفته بود، ساعت طرفای ۸ شب بود

خیابون تاریک شده بود پیاده رو خلوت بود، ماشینا با سرعت حرکت میکردند،

بارون شدت گرفته بود اما نفس عاشق بارون بود. عاشق راه رفتن زیر بارون، بارون رو دوست داشت چون براش خاطرات قشنگ گذشتشو یادآوری میکرد، همینجور که تو پیاده رو قدم میزد یادیه عکس افتاد، دستشو برد سمت کیفشو زیپ جلو رو کشید، اون عکس همیشه اونجا بود، هر وقت که بارون میومد نفس اون عکسو تو دستاش میگرفت و آرزو میکرد، دعا میکرد، با خودش و خدای خودش حرف میزد، امشب از همون شب ها بود، عکسو تو دستش گرفت و روی جوب سمت راستش نشست، اشکاش ریخت، بعد از هفت سال طلسم شکسته شد و نفس بارید، عین باران

... اشک میریخت و عکسو و تو بغلش گرفت، حالش بد بود، خیلی بد

داره بارون میباره اما چه فایده داره وقتی تورو ندارم که بشینی کنارم
چشامو باز میبندم به گریه هام میخندم تورو صدا میزنم شاید بیای دیدم
یه عکس یادگاری شده رفیق شبهام میگیرمش روبروم وقتی که خیلی تنهام چشامو باز میبندم
به گریه هام میخندم رفیق خستگیهام باز به تو دل میبندم
(یادگاری مازیار فلاحی/عکس)

!منیژه: کوکب؟ پس چیشد این چایی؟

.کوکب: الان میارم، خانم

.داریوش: داداش اتاقتون مثل روز اولشه، تمیز و مرتب

کوروش: دستتون درد نکنه، بابا ما که غریبه نیستیم این عمارت ماله همه ماست حالا قرار نیس
!چون هفت سال نبودیم با ما عین مهمون رفتار کنید

داریوش: این چه حرفیه آخه میزنی داداش؟! فقط خواستم بگم خسته اید تازه از راه رسیدید آگه
میخواید استراحت کنید، برید تو اتاقتون

!را حله: ای بابا، ول کنید حالا

!منیژه: و لشنون کن اینا برادرن خودشون از پس خودشون بر میان

غزاله تک خنده ای کرد و گفت: یعنی آگه همو تیکه تیکه هم کردن ما لال شیم؟

!منیژه: نه بابا اینا از این عرضه ها ندارن

.با این حرف منیژه همه خندیدند و بحث جمع شد

منیژه: امیر علی پسر م؟ تو که قبلا این شکلی نبود ی؟ اینقدر ساکت؟ باورم نمیشه! حرفی بزنی ما
!صداتو بشنویم آخه

!هیچکس امیر علی و درک نمیکرد، هیچکس

امیر علی تو جاش تکونی خورد و صداشو صاف کرد و گفت: باور کنید فقط خسته راهم زن
عمو

.بعد به زور خنده ای کرد و گفت: قول میدم از فردا توپ، توپ بشم

!داریوش خندید و گفت: فردا تم میبینیم آقای مهندس

همون موقع کوکب با سینی چایی وارد سالن شد، چایی و به همه تعارف کرد و کنار منیژه
خانم ایستاد و گفت: من میتونم برم خانم؟

.منیژه: آره، کاری نداریم، برو

.کوکب: پس خدافظ

.کوکب از همه خدافظی کرد و رفت

کوروش: نگفتید پس این فسقلی کجاست؟

غزاله اومد جواب کوروش و بده که منیژه نداشت و به جاش گفت: با دوستش دارن رو پروژہ دانشگاهشون کار میکنن، امشب مجبور بود خونه دوستش بمونه، کلي هم از همتون معذرت خواهی کرد و گفت فردا جبران میکنم.

!را حله: الهي فداش شم باورم نمیشه دانشگاهي شده باشه اصلا

!کوروش: خب پس چاره اي نداريم تا برا ديدن اين پرنسس کوچولو تا فردا صبر کنيم

. داریوش لبخندی روی صورتش اومد و منیژه با غرور به کوروش خیره شد

غزاله با لحنی شاد و کمی مسخره رو به امیر علی گفت: خب امیر علی تو اونور چیکارا کردی؟

امیر علی با لحنی جدی و با جذبہ جواب دختر عموش و داد: فقط مشغول تدریس و شرکت بودم، همین

را حله: والا این امیر علی دیوونمون کرد، ما که اصلا نمیدیدیمش، همش یا شرکت بود یا دانشگاه برای تدریس

!منیژه: امیر علیه دیگه کاری ترین و باهوش ترین پسر فامیل

. امیر علی با لبخندی گفت: لطف دارید زن عمو

! داریوش: اتفاقاً نفس هم به تو رفته، باهوش و کاری

نگاه امیر علی عوض شد، نگاهش رنگ حسرت گرفت، در جواب عموش فقط سکوت کرد، سکوت

! امیر علی: میگم نظرتون چیه بریم بخوابیم؟ تا فردا سرحال تر باشیم، ساعت یازده و نیمه

! غزاله: این تویی که میگه بریم بخوابیم تو که همیشه تو صبح بیدار بودی

! امیر علی نگه کلافه ای به غزاله کرد و بلند شد و رو به جمع گفت: با اجازه من میرم بخوابم

. داریوش: برو عمو جون، برو استراحت کن

. امیر علی: شب بخیر همگی

همه به امیر علی شب بخیر گفتن بعد از چند دقیقه همه بلند شدن و بهم شب بخیر گفتن و هر

کي به سمت اتاق خودش رفت

امير علي پله ها رو بالا رفت نگاهي به اتاق ته راهرو كرد، نگاهي ناراحت با چاشني حسرت!
!رو به اتاق ته راهرو زمزمه كرد: خيلي بي معرفتي

.و در اتاقشو باز كرد و رفت تو

وقتي وارد اتاق شد همه چي براش آشنا شد همه چي از ذهنش گذشت روي تختش دختری ۱۰
ساله رو ميديد که خوابش برده، دختری پاك و معصوم که مثل فرشته ها خوابش برده
بود. پسري تقريباً ۲۴ بهش نزديك ميشه و دستي رو صورتش ميکشه، دستاي کوچک و ظريفشو
تو دستانش ميگيره و ميبوسه و در آخر بوسه اي کوچک روي لپ دخترك ميکنه

ساعت يکه فکر کنم همه خواب باشن ديگه! آره ديگه نفس چه خنكي تو، خب از راه رسيدن
!خسته بودن گرفتن خوابيدن ديگه

!در حياط و باز کردم تا دم در خونه رو يواش دوييدم. در خونه رو با احتياط باز کردم

.از پله ها بالا رفتم و به بالاي پله رسيدم

!پووووف تا اينجاش که بخير گذشت

.دستگيره اتاقم و خيلي يواش پايين کشيدم. رفتم تو اتاقو در و آروم بستم

!هووف نفسم و پرصدا دادم بيرون آخيش به خير گذشتا

!که يك دفعه دستم کشيده شد سمت عقب و پرت شدم رو يه چيزي

اين ديگه چي بود؟؟!! اوادم برگردم که صدايي آروم در گوشم گفت: بالاخره اومدي؟ خيلي
وقته منتظرتم، يعني اينقدر بي معرفت شدي که نتونستي بيبي استقبال، حالا اشکالم نداره، تو
نيومدي، من اومدم....

باورم نمیشد، صدای خودش بود، آره صدای خودش بود، صدایی که برای من لایبی میخوند تا بخوابم، صدایی که به من اعتماد به نفس، صدایی که به من آرامش میداد، خودش بود، بعد هفت سال.

آروم و با مکتب به عقب برگشتم، بغض کرده بودم، سالم بد بود، نمیدونستم چیکار کنم! خوشحال باشم، ناراحت باشم؟ بخندم، گریه کنم نمیدونستم. هیچی نمیدونستم، فقط بغض داشتم خیلی زیاد، خیلی!

امیر علی هم با صدای بغض دار و خفه ای گفت: نفس؟

تموم شد. همین یه کلمه کافی بود تا این بغض لعنتی بترکه و منفجر شم. گریه کردم، اشک میریختم.

!امیر علی سری اومد روبه روم و ایساده، چشاش پر اشک بود و نگاش پر غم
امیر؟ _

امیر با بغض سنگینی گفت: جان دل امیر؟

!فرق نکرده بود نه ظاهری نه باطنی

.جان دلم گفتناشم مثل همون موقع ها بود، همون روزای خوب و بی دغدغه

دیگه نتونستم، طاقت نیوردم خودمو پرت کردم تو آغوش مردونش و خودمو سپردم میون حصار دستان مردانه اش

حالا دیگه بغض اونم ترکیده بود، هر دو تو آغوش هم گم شده بودیم و فقط گریه میکردیم بی صدا و بی حرکت

چقدر تشنه آغوشش بودم چقدر دلم دستان نواز شگر مردونش رو میخواست، چقدر دلم او را ...میخواست

!امیر منو از تو بغلش بیرون کشید و تو چشمم زول زد و گفت: فقط بزار نگات کنم، همین

!دوباره گریه، دوباره اشک، دوباره باریدم، مثل بارون

.دستشو بالا آورد و به حالت نواز شگرانه رو گونم کشید و اشکامو پاک کرد

.امیر: دیگه گریه نکن، خب؟ تو هیچ وقت گریه نکن نفس، هیچ وقت

!تو خودتم داری گریه میکنی _

امير: من با تو فرق دارم، اين گريه حق منه، سهم منه اما، تو، نه نفس تو حقت اين نيست، اين مجازات فقط براي منه، من

اشكاي خودشم پاك كرد و دستاي من و گرفت و سمت تخت برد و نشوندم رو تخت دستم. هنوز تو دستاي گرم و قدرتمندش بود. بوسه نرمي روي دست راستم زد

بعد با لحن شاد و خوشحالي گفت: خب بگو ببينم بالاخره خانم مهندس شدي يا نه؟

حالا ديگه من، من بودم، همون نفس شدم، نفس هفت سال پيش

دستامو از دستش بيرون كشيدم و جيج کوتاه و يواشي كشيدم و پاشدم و رو به روش ايستادم بعدم با حالت بچه گونه و بامزه اي گفتم: واي نميدوني امير روي همرو كم كردم، هموني شد كه ميخواستم، الان من نفس رادمنش، ۲۳ ساله، ته تغاري خونواده رادمنش كوچك، سال سوم معماری در مقابل شما آقاي جوان ايستادم

ته جلم كه شد با خنده از همون چشمك هميشگيم هامم زدم

امير خنده طولاني كرد و گفت: بايا تو كه هنو همون فسقلي، همونجوري لوس و بي نمك

با جيج گفتم: اميررر

امير با خنده دستاشو به حالت تسليم بالا آورد و رو تختم دراز كشيد

هوي خودتو جمع كن، تختم الان كثيف ميشه _

امير قيافه متعجبي به خودش گرفت و گفت: قبل من و تو نداشتيم

ياد قبلها افتادم دوباره يه فيلم ديگه رو از نظر گذروندم

دختر ۷-۸ ساله كف اتاقش نشسته بود و داشت برا عروسكاش قصه ميگفت كه در اتاق باز شد و پسري ۲۲-۲۳ ساله توي چارچوب در ظاهر شد

امير، امير بيا بازي _

امير از لحن بچه گونه نفس خندش گرفته بود با اين حال گفت: نفس باور كن خيلي خستم

پس برو تو اتاقت بخواب برا چي اومدي اينجا؟ _

امير: چون دلم ميخواد تو اتاق يه خانم خوشگل بخوابم

نفس كه منظور امير و فهميده بود گفت: خب پس تو دراز بكش من برات قصه ميگم

و هيچ چيز بيشتري از اين نميتونست امير و تو اوج خستگي سر حال بياره و بخندونه

امیر بالاش نفس و برداشت و روی زمین دراز کشید، در تمام مدتی که نفس داستانشو برای پسر عموش میخوند امیر فقط خیره به اون نگه میکرد تا با صدای کودکانه و لذت بخش نفس کوچولو خوابش برد.

امیر: نفس، کجایی؟؟

همینجا در خدمت شما! _

!!امیر: زیون نریز زیون باز

بعد ادامه داد: معلومه خوابت میاد

از رو تخت بلند شد و به سمت در رفت که گفتم: میری؟

برگشت سمتم و گفت: فعلا چون تو از چشمت خستگی داره میاره آره ولی از فردا با هم کلی کار داریم، او دم حرفی بزنی که چشمکی همراه با خنده زد و در رفت

.در رو آقا امیر، دارم برات

.غزاله خواب بود، کوروش و راحله و داریوش و منیژه هم خواب بودند

اما امیر و نفس بیدار بودند، از خوشحالی خوابشون نمیبود. از لخته دیدار دوبارشون قلب جفتشون تاپ، تاپ میکرد، جفتشون انگار دوباره زنده شده بودند، دوباره متولد شده بودند

فکر میکردند، به فردهاشون به خوشیا و تلخیای بعد اونشبشون به پدر و مادرشون به همه اینا فکر میکردند....

!آخ جووون امروز پنجشنبهست، دانشگاه تعطیل امروز

امروز باید بهترین روزم باشه، بعد هفت سال این حقم هست که امروز کلی با خیال راحت خوش بگذروم

از رو تختم با یه خمیازه طولانی بلند شدم! چقدر خوابم میاد، آخه دیشب از فکر و خیال زیاد خوابم نمیبرد! اول یه دوش میگیرم بعدم میرم سراغ امیر، میخوام اولین روز خودم بیدارش کنم، مثلاً قبلاها با فکر بودن دوباره امیر تو این خونه لبخندی روی صورتتم اومد، لبخندی...
.....

غزاله وارد اتاق امیر علی شد

!امیر علی خواب بود، غزاله میخواست خودش اونو بیدار کنه

در اتاق و نیمه باز گذاشت، سمت تخت امیر علی رفت و لبه تخت نشست،

غزاله با صدای آرومی صدایش میزد

غزاله: امیر علی، امیر علی، آقای مهندس؟

:امیر علی چشمش نیمه باز کرد صدای غزاله رو تشخیص داد یه صحنه از تو ذهنش رد شد

دختری ۴ ساله که موهاشو خرگوشی بسته بود سمت پسری ۲۸ ساله ای که خسته روی

تخت خوابیده بود میرفت، کم کم به تخت نزدیک میشد، نزدیک تر و نزدیک تر

پسر جوان هنوز خواب بود، دخترک با یه حرکت خودشو پرت کرد روی پسر و شروع کرد به

!جیغ زدن و کشیدن موهای پسر

!پسر نمیدونست از دست اون و روجک بخنده یا بشینه گریه کنه

غزاله: نمیخواهی پاشی مهندس؟

امیر علی همونطوری که از جاش بلند میشد پتو رو کنار زد و رو به غزاله گفت: صب بخیر

غزاله: صبح شمام بخیر

امیر علی با لحن پرسشی گفت: تو اینجا چیکار میکنی اول صبحی؟

غزاله ابروهاشو انداخت بالا و گفت: ایا و خوبی کن، خب اومدم بیدارت کنم دیگه، اصلاً

!حالا که اینجوری گفتی من قهرم

بعد با اخم ساختگی و حالت قهر روشو سمت در کرد

امیر علی با لحن شوخی گفت: خب به درک

غزاله هم که خندش گرفته بود برگشت سمت امیر علی و گفت: که به درک دیگه؟ آره؟

امیر علی که همیشه میخواست به آدمای دور و برش مقام بالای خودشو نشون بده، که همیشه هم موفق شده ایندفعه هم با خنده گفت: آره به درک

غزاله: تو چقدر با دیشب فرق کردی، دیشب قیافت عین هاپوها شده بود ماشالله

امیر علی دلیل خنده ها و شوخیای امروزشو میدونست، اما غزاله نه

امیر علی که به خاطر دیشب هنوزم خندون و خوشحال بود با لحن خوشحال و مسخره ای گفت: خب عزیزم تو رو دیدیم شاد شدم

غزاله که حسابی این حرف امیر علی و جدی گرفته بود گفت: جدی میگی امیر علی؟

امیر علی برا اینکه بیشتر سر به سرش بزاره گفت: خب معلومه عشقم. اصلا من با تو جون میگیرم

نه، نه باورم نمیشه

این، امیره که داره به غزاله این حرفارو میزنه؟

.. یعنی اون غزاله رو دوست داره؟ یعنی

یک دفعه یاد حرفای غزاله و مامان اونروز تو آشپزخونه اوفتادم

مامان: من که مطمئنم فقط به خاطر تو دارن میان

غزاله: وای مامان یعنی اونم منو دوس داره؟

همه چیز عین فیلم از چشم گذشت

نه، این خیلی نامردیه، خیلی، اشکام باریدن درباره اشکام داشت میومد، نفسم بند اومده بود، حالم خراب شده بود، چه فکر که صبح نکرده بودم، عقب، عقب به در اتاقم رسیدم و رفتم تو

رفتم تو بالکن اتاقم و های های گریه کردم

لعنت به تو، لعنت به تو امیر، لعنت به تو غزاله، لعنت به تو مامان، لعنت به همه جیغ زدم: لعنت به همههه

!باز گريه كردم،بازم باريدم،مثل بارون
گوشه بالکن افتادم و دستمو گرفتم به نرده و فقط بي صدا اشك ميریختم،بي صدای بي
!صدا،تتهای تنها

لعنت به من چه ساده دل سپردم لعنت به من اگر و اسش میمردم
دست منو گرفت و بعد ولم کرد لعنت به اون کسی که عاشقم کرد
(لعنت به من/مازیار فلاحی)

در اتاق و باز کردم که برم پایین، عمو و زن عمو چه گناهی کردن زشته به اونا اهمیت ندیدم.

پایین پله ها که رسیدم مامان و دیدم که تو آشپزخونه است.

سعی کردم خوشحال باشم.

سلام مامان خانم من، صب بخیر.

مامان با تعجب و بهت برگشت عقب و به من نگاه کرد بعد چند ثانیه گفت: تو کی اومدی؟

صب اومدم، طرفای ۶ بود.

مامان: خیلی خوب، نفس ببین دارم بهت چی میگم دفعه آخرت باشه شب بیرون از خونه
!موندیا

یعنی واقعا به خاطر خودم میگف؟ یعنی واقعا نگرانم بود؟

کار داشتم با ستاره در رابطه با دانشگاه.

مامان: منم به عموت اینا همینو گفتم مواظب باش خراب نکنی

چه گفتمی مگه بهشون؟

مامان: گفتم رفتی خونه دوستت تا روی پروژه دانشگاهتون کار کنین

باشه، حواسم جمعه نگران نباش.

ولی امیر که منو دیشب دید، آگه سوتی بده چه؟ او خدا چیکار کنم؟! البته نه فکر نکنم راجب

دیشب چیزی به کسی بگه! مگه قبلا میگفت نه پس الانم نمیگه

خاله راحله: به، به ببین که اینجاست، ماشاءالله، ماشاءالله چی بزرگ شده، چه خانمی شده، بیا بغلم

!خانوم خانم ها

با لبخند به سمت خاله راه حله رفتم درسته زن عموم بود اما من از بچگی بهش میگفتم خاله

خاله رو سفت بغل کردم و با خنده گفتم: ماشاءالله، خاله بزمنم به تخته تکون نخوردی، حتی جوون

ترم شدی به نظرم

خاله راحله: مسخره کن مسخره کن نفس خانم، بعدا تصویه میکنیم

الهی من قربون خاله مهربونم برم.

مامان با خنده رو به من گفت: نفس جان برو خواهرت و امیر علی هم صدا کن

خنده رو لبم خشك شد. وای نه من نمیتونم. خودمو نباختم و گفتم: چشم
از آشپزخونه که خارج شدم، عمو کوروش و بابام داشتن میومدن سمت ما
با خوشحالی و لحن شیرینی گفتم
عمووو جوون_

عمو کوروش: ای قربون عمو جون گفتن نفسم برم من بیا بغلم ببینم دخترکم
خودمو تو آغوش عموم که عین پدرم بود انداختم

خودمو از تو بغلش بیرون کشیدم و گفتم: ماشالله تکون نخوردید خوشتیپ ترم شدید
خاله راحله در حالی که میز توی سالن و میچید داد زد: کوروش گول حرفاشو نخوریا این
! حرفارو به منم زد

خندیدم و گفتم: ببخشید من ماموریت دارم برا بیدار کردن دو نفر، فعلا با اجازه
کوروش: بدو وروجك

بابا هم در حالی که میخندید با عمو به سمت سالن رفتند

!پووف حالا اینارو چیکار کنم

بالای پله ها رسیدم، داشت بغضم میگرفت، اما، نه دیگه نه، دیگه نمیخوام بیارم میخوام سفت و
سخت باشم عین سنگ

سمت در اتاق غزاله رفتم

غزاله: بفر مایید

سلام، صب بخیر_

غزاله با اخم گفت: صبح تو هم بخیر

اینکه تا دو دقیقه پیش خندش تا کوچه رفته بود، حالا الان چه مرگشه؟
چیزی شده؟_

غزاله: نه، نفس، حوصله ندارم

وقتی دید چیزی نمیگم با کلافگی گفت: کاری داشتی نفس؟

ا ا خب میخواستم بگم بیا صبحانه حاضره_

غزاله، باشه، الان میام

پشتمو بهش کردم و بدون حرفی از اتاقت بیرون رفتم، سمت اتاق امیر رفتم در رو باز کردم و داخل شدم

امیر جلوی آینه ایستاده بود و با دلخوری نگاه کرد و گفت: دیگه داشتیم ناامید میشدم که نمیای! بیدارم کنی، چه عجب اومدی!

پوزخندی بهش زدم و گفتم: ترسیدم، یه وقت مزاحم حرفاتون شم

دست به سینه منتظر نگاهش میکردم

امیر با لحن تعجبی و پرسشی گفت: چی؟

!همون که شنیدی_

!امیر: نفس مسخره بازی در نیار، درست حرف بزن ببینم چی شده

عصبانی شدم صدام رفت بالا: هه غزاله خانم که حرف میزنن شما دلتون ضغف میکنه من که !! حرف میزنم اخمات میره تو هم بعدشم میگی مسخره بازی در نیار، خوبه والا

رومو ازش گرفتم و برگشتم سمت در دستم رو دستگیره بود که از پشت کشیدتم و دو تا دستمو برد پشت کمرم و نگه داشت پاهامو با پاهاش قفل کرد، صورتش و نزدیک صورتم آورد! و در گوشم گفت: فکر نمیکنی داری زود قضاوت میکنی

صداش آرام بود آرومه آرام، آرامش خاصی تو صداش بود مثل همیشه

با نفس نفس گفتم: نه، فکر نمیکنم

امیر: باید حرف بزنیم، اما اینجا نمیشه

من با تو حرفی ندارم_

اومدم از زیر دستاش در برم که محکم نگه داشت

امیر: من حرف دارم،

بعد صبحونه من از خونه به بهونه کارای شرکت میزنم بیرون اما قبلش آدرس جایی که باید بیای و میزارم رو میز کار اتاقت، الان ساعت نهه من ده و نیم از خونه میزنم بیرون، تو یازده اونجا باش، فاصلش تا اینجا زیاد نیست

دستاش شل شد و پاهاش و از دور پاهام برداشت

و صورتشو عقب برد

به سمت در برگشتم در اتاق باز کردم که گفت: فقط یادت نره منتظرتم، خواهش میکنم بیا بدون هیچ حرفی از اتاقش زدم بیرون، پله ها رو پایین اومدم و روی صندلی میز توی سالن نشستم، یه کم بعد امیر با قیافه ای شاد و خوشحال اومد، بعدشم غزاله با صورتی اخمو و ناراحت، صبحونه رو با شوخیای امیر خوردیم، طبق برنامه امیر دقیقا ده و نیم از خونه زد بیرون....

!اوووو،چه ساختمون شيكي

.امير برام آدرس اين آپاراتمان و گذاشته بود

ساعتم که دقيقا ياز دست،همه چي حله،زنگ ۴ و زدم که در باز شد.حياط و طي کردم و به در ساختمون رسيدم،وارد ساختمون شدم و رفتم تو آسانسور و دکمه،طبقه ۴ و زدم

.از آسانسور خارج شدم سمت چپم يه در قهموه اي بود که باز بود،همين واحده

.در رو آروم باز کردم و وارد خونه شدم

خونه اي که،من همیشه تو بچگيم دوست داشتم با همين رنگ ها بسازمشو و طراحي کنم،با دو رنگ بنفش خيلي تيره و آبي آسموني.فوق العاده شده بود.به طرف اتاقا حرکت کردم.دم در اتاق سمت راستي يکدفعه،خود به خود وايستادم

همون صدا،همون آرامش،همون ملودي،همون ريتم و همون آهنگ،بعد از هفت سال دوباره دارم خوندنشو ميشنوم،همون آهنگيو ميخوند که من همیشه از ش درخواست ميکردم،يه فيلم ديگه از جلو چشمم گذشت

دختر ۱۲ ساله که منتظر پسر عموش تو اتاقش نشسته بود تا بياد مثل هر روز با هم حرف بززن و اون بر اش بخونه،بعد از چند دقيقه پسري ۲۶ ساله وارد اتاق دختر شد
!پووف آقا بالاخره تشریف آوردن_

.امير که با ديدن نفس جون گرفته بود،با لبخند شيريني گفت:خب کار داشتم خانمي

.منم کار داشتم مسخره تو که نيستم دو ساعته منتظرت نشستم_

امير مثل همیشه که جلوي نفس تسليم ميشد دستاشو به علامت تسليم بالا آورد و گفت:من غلت کردم

.خب حالا بسه ديگه اگه ميخواي ببخشم بايد برام بخوني_

امير:نفس،الان

!نفس نداشت امير جملشو کامل و کنه و گفت:اگه نميخوني،قهرم

نه،امير طاغت قهر نفس و نداشت!نفس از قبل گيتار امير و بر اش آورده بود،امير گيتار و برداشت و با لبخندي که از صورتش محو نميشد شروع کرد به خوندن

آره، داشت همون آهنگ و میخوند، همون آهنگی که برای من بهترین و زیباترین آهنگ دنیا بود:

لعنت به هر چی رفتنه این بغضه سنگین با منه سنگین تر از خواب زمستون
حالم بده حال بده نفس بند او مده دارم میخونم تو خیابون
وای از حال هم خبر نداریم دوریمو این تنهاییو باور نداریم
وای بغضم با گریه و همیشه باید فراموشت کنم اما همیشه
آهه شبایه سرده من چیزی نپرس از درد من
وقتی خرابه حالو روزم
راهی ندارم بعد از این چیزی نمیپرسم ببین
دارم تو آتیشت میسوزم
(نفس نفس/روزبه نعمت الهی)

!اشکام دوباره ریخت، به خدا دست خودم نبود. دوباره باریدم، مثل بارون
در اتاق و کامل باز کردم، پشتش به من بود روی زمین روبه روی پنجره گیتار به دست
نشسته بود.

با صدای بغض داری صدای زدم
امیر؟ _

مثل همیشه جواب داد

امیر: جان دل امیر؟

هیچی نگفتم که بلند شد و به طرفم اومد و با حالت عصبانی ولی مهربون مانندی گفت: نفس
!دوباره گریه؟؟؟

امیر نمیتونم، نمیتونم جلوی خودمو بگیرم، باور کن نمیتونم، همیشه _

امیر جلو تر اومد و دستامو تو دستش گرفت صورتشو نزدیک تر کرده و گفت

نفس تو نفس، نفس رادمنش، تو هیچ وقت هیچ کاری برات نشد نداره، تو دختر قوی هستی، تو
!. انفسی بعد آروم زمزمه کرد: تو، نفس منی

باز هم مثل همیشه با حرفاش آروم کرد، مخصوصاً جمله آخرش! گریم بند اومده بود، بازم
!مثل همیشه اون موفق شد

داشتم به جمله آخرش فکر میکردم که یاد امروز صب افتادم، اون و غزاله! اخمی کردم و
!دستامو از دستش بیرون کشیدم، خودم زدم تو ذوق خودم

امیر با تعجب نگام میکرد که با لحن شاکي گفتم: خب، حالا نگفتی چیکار داری؟ زودتر بگو تا
!برم که یه وقت مزاحمتون نشم

امیر: منظورت چیه؟

منظورم اینه شاید عشقتون، با بی تفاوتی ادامه دادم: غزاله رو میگم بخواد بیاد پیشت اونوقت _
!!من مزاحم نشم

امیر لبخند طولانی زد، تک خنده ای کرد و گفت: برات مهمه که غزاله بیاد اینجا؟

!آره، خیلی، خیلی برام مهمه، کاشکی این و میفهمیدی لعنتی

نه، به من چه مربوطه _

امیر با چشمای شیطون و لبخند رو لبش گفت: باید به عرضتون برسونم از این خونه هیچکس
خبری نداره، کلیدشم فقط من دارم، بعد با خنده گفت: آدرسشم فقط تو داری، غزاله روحشم از
!این خونه خبر نداره

!من و کشوندی اینجا که این چیزا رو بهم بگی؟! باشه فهمیدم _

روم و برگردوندم و سمت در خونه رفتم نزدیک در بودم که صداش میخکوبم کرد

امیر: نرو

هیچی نگفتم که گفت: خواهش میکنم، نرو

همین چند کلمه کافی بود برا موندنم، خودم دلم میخواست بمونم، پیش اون، کنار اون. اما اون
!که دلش با غزاله است پس چرا با منم این کارارو میکنه

امیر: صب خواب بودم که یهو صدای غزاله رو شنیدم، اومده بود بیدارم کنه، از جام که پاشدم
بهش گفتم تو اول صبی اینجا چکار میکنی، که گفت من و بگو اومدم تو رو بیدارم کنم و از این
حرفا، آخرشم گفت اصلاً قهرم

منم خوشحال بودم، دلم میخواست با یکی شوخی کنم

!نزدیک تر بهم شد و گفت: دلیل خوشحالیتم فقط تو بودی، تو

ادامه داد: بعدش که اون حرفارو بهش زدم که شنیدی اونم حرفامو جدي گرفت و اومد سمتم که بغلم کنه منم خودمو کشیدم عقب و با داد بهش گفتم چه غلتي ميخواي بکني، بعدش از اتاقم انداختمش بيرون. اونم با ناراحتي و بهت رفت

! همش همين بود نفس خانم، لطفا ديگه اينقدر زود قضاوت نکن

راست ميگفت، من بهش اعتماد داشتم، درسته صبح فکر

کردم اون و غزاله با همن اما اگه حرفي بهم ميزد و ميگفت واقعييت اينه باور ميکردم چون خيلي بهش اعتماد داشتم

من، من فکر نميکردم_

پريد وسط حرفمو و با خنده و خوشحالي گفت: ساعت دوازدهه نظرت چيه بريم يه غذايي درست کنيم، بعد با مکث گفت: مثل گذشته ها

! با خوشحالي دستامو بهم کوبوندم و گفتم: ايول، برييم

فقط خونه چي ميشه، مامان باباهامونو ميگم نميگن چرا نيستيم برا ناهار؟_

امير: من قبل رفتن به مامان گفتم ظهر نميتونم بيام، تو هم يه زنگ به خونه بزن و بگو کارات يه کم طول ميکشه، ظهر نميرسي بري

! با لبخند گفتم: چشم استااد

بعدم به سمت كيفم رفتم که گفت: اي وروجکه، فسقلي، من

خنده کوتاهي کردم، امير رفت تو آشپزخونه من شماره خونه رو گرفتم تا بگم امروز يکم ديرتر ميام خونه....

!غزاله:کوکب اون تلفن و جواب،خودشو کشت

.کوکب در حالي که میدوييد سمت تلفن گفت:الان خانم

کوکب:الو

نفس:سلام کوکب خانم

کوکب:نفس مادر،تويي؟کجايي دخترم از صبح؟

نفس:درگير کاراي دانشگاهم کوکب جون،اصلا زنگ زدم همينو بگم،که ظهر برا ناهار
نميام.

کوکب:اا زشته مادر،عموت اينا بعد چند سال برگشتن،حالا بد نيس تو اولين روز برگشتنشون
!پيششون نباشي؟تازه ديشبم که فرودگاه نرفتي،براي استقبال

نفس:خب کار دارم کوکب جون

کوکب اومد حرفي بزنه که نفس نداشت و گفت:فقط لطف کن به مامانم اينا بگو که برا ناهار
نميام،پيش ستاره ام،تا ديشب برميگردم

.کوکب:خيله خوب،موفق باشي مادر،خدافظ

نفس:خدافظ کوکب جونم

!کوکب در حالي که تلفن و ميذاشت سر جاش با خنده گفت: از دست اين فسقلي

غزاله:کي بود کوکب؟

.کوکب:نفس خانم بودن گفتن برا ناهار کار دارن نميان و گفتن پيش دوستشونن

غزاله پوفي کشيد و گفت:از دست اين دختره خيره سر!خيلي خوب تو برو به کارت برس من
به مامان اينا ميگم

.کوکب:چشم خانم

صداي قهقه هاشون تا آسمونا رفته بود،شاد بودند،خوشحال بودن و شادي ميکردند با آرامش و
با اشتياق فراواني در کنار هم آشپزي ميکردند و حرف ميزدند،ميخنديدند،کليم تو آشپزخونه
!خرابکاري به بار آورده بودن

همونجور که داشتیم پلو سیب زمینی که همیشه من و امیر دوس داشتیم و میخوردیم یه دفعه
! هوس یه چیزی کردم

تقریباً داد زدم البته با خوشحالی: امیررر

!! امیر با تعجب و کمی ترس سرشو بالا آورد: هان، چیه، چی شده؟

جوابشو ندادم.

امیر: با تو ام میگم چیه؟

بازم جوابشو ندادم، که یهو یی گفت: جان دل امیر؟

! آهان، حالا شد

در حالی که از شیطونی لبخندی میزدم گفتم: یه چیزی بگم؟

امیر ماستشو تو دستش گرفت و به صدلی تکیه داد و گفت: تو دو چیز بگو

! با شادی جیغ زدم: بریم پاتوق

امیر: پاتوق؟

! نفس: نگو که یادت نیست

امیر: نه، میدونم، ولی خودت که میدونی اونجا شبش قشنگه

! نفس: خب شب میریم

امیر: دیوونه شدی، به خونه چی بگیم؟

! نفس: وای امیر قبلاً چجوری میپوچوندیمشون؟ الانم همونجوری

امیر: ببین نفس،

نذاشتم حرفشو بزنه و پریدم وسط حرفش: امیر خواهش میکنم نه نیار

میدونستم با این حرف دیگه عمراً مخالفت کنه، اون هیچ وقت به من نه نمیگه

! امیر دستی به موهاش کشید و گفت: باشه، مثل همیشه تو برنده شدی، میریم

! جیغی کوچیکی کشیدم و با خنده گفتم: ایوللل

امیر هم تآ خنده ای کرد و مشغول خوردن شدن

من و امیر یه جایی، داشتیم که قبلا ها میرفتیم اونجا، فقط هم شبا آخه اونجا شبش قشنگه، یه جاده ایه که وسطش یه بریدگی بزرگ داره تقریبا همین جا تو تهرانه اما یکم بیرون شهره، از اونجا تهران زیر پاته، یعنی فوق العادست، منو امیر همیشه اونجا آرامش میگرفتیم، جایی که هیچکسه، هیچکس جز خودمون دو تا و خدا نبود، هیچکس

تا ساعت ۹ شب تو خیابونه ویراژ دادیم، خیلی خوش گذشت، کلی دور دور کردیم، به یاد قدیمما همون پاساژ قدیمی هم رفتیم و خرید کردیم، امروز بعد هفت سال امیر دوباره لباسامو انتخاب میکرد و من فقط با لبخند میگفتم: هر چی تو بگی

به همون پارک قدیمی که گذشته ها میرفتیم، رفتیم، پارکی که منو امیر کلی توش بازی کردیم، کلی خندیدم و کلی هم خوش گذروندیم، جوری که همه مثل همیشه بهمون خیره میشدن و حسرت این خوشحالی و خنده های ما رو میخوردن. امروز بعد سالها، ساعت ها با هم بودیم و از ته، ته دل فقهه میزدیم

رسیدیم، بالاخره به همون جایی آرامش بخش رسیدیم

در ماشین و باز کردم و تالب بریدگی دویدم، نفس عمیقی کشیدم و دستامو از هم باز کردم، چشمامو بستم، تو حال خودم بودم، حواسم به امیر نبود که بعد چند ثانیه دو دست بزرگ، مردونه دور شکم حلقه شد، منو به خودش چسبوند و صورتشو هم به گونه ام کشید، چشمامو باز کردم، چشمای امیر بسته بود، منم چشمامو بستم و دستامو روی دستای مردونش گذاشتمو و خودمو بهش نزدیک تر کردم.....

!غزاله:نه خير جواب نميده

!داریوش با عصبانیت داد زد:یه بار دیگه بگیر

!کوروش:آروم باش داریوش،خونه رو گذاشتی رو سرت

داریوش:آخه داداش،ساعت دوازده شبه دخترم هنوز خونه نیومده،اونوقت تو میگی آروم
!!باشم

.کوروش با حرص گفت:نه،داد بزن شاید اومد

داریوش روشو از کوروش برگردوند و رفت طرف منیژه و داد زد:تو مادری؟نه واقعا
میخوام بدونم تو مادری؟

.منیژه با گریه گفت:معلومه که مادرم

کوروش:اونوقت چجور مادری هستی که نمیدونی دخترت الان کجاست؟فریاد زد:هااان؟؟

راحله سمت منیژه رفت و اون و تو بغلش گرفت و سعی کرد آرومش کنه اما خودش هم
نگران بود،هم نگران نفس،هم نگران پسرش،امیر علی

راحله با پریشونی رو به جمع گفت:امیر علیم جواب نمیده،درسته اون پسره میتونه از پس
!خودش بر بیاد،اما خب بازم نگرانشم

کوروش:امیر علی،که عادت داره این شکلی بیاد خونه،حتما دوباره داره تو پروژ ه هاش
!خودشو خفه میکنه

راحله هیچی نگفت،حق و به کوروش میداد،چون امیر علی سال ها بود که کاراش حساب و
کتاب نداشت و اونا به این دیر اومدنش عادت داشتند،اما برای راحله هنوز کمی سخت بود

غزاله:من نمیدونم این نفس به کی رفته،والا ما تا به این سن تا این ساعت بیرون نبودیم که این
!!خانم هست

داریوش با خشم به غزاله خیره شد،هیچی بهش نگفت فقط تو سکوت و با خشم به اون نگاه
میکرد

.خونه جو بدی داشت همه نگران بودند

!با خنده و هیجان رو به امیر گفتم:تندتر،تندتر برو

امیر با خوشحالی سرعتش و تندتر کرد، توی خیابون های خلوت، داشتیم واسه خودمون ویراژ میدادیم و شاد بودیم، الکی، میخندیدیم. الکی خوشحالی میکردیم. داشتیم از کنار همه بودن لذت میبردیم.

امیر: رسیدیم

با نگاه خواهشانه ای به امیر نگاه کردم و گفتم: خب امیر تو هم بیا دیگه

امیر به سمت برگشت و با لبخند و مهربونی گفت: همیشه نفس جان، آگه الان منم با تو بیام بهمون شك میکنند، میفهمی؟

خیلی خوب، حالا تو کجا میری امشب؟ _

امیر: همون خونه ای که امروز بودیم

راستی قضیه اون خونه چیه؟ _

امیر: قبل اینکه بیایم ایران به یکی از دوستای اینجام سپرده بودم همچین خونه ای برام پیدا _
کنه و بخره، پول خونه رم براش فرستادم

حالا اصلا خونه میخواستی چیکار؟ خونه که داریم _

امیر: دیگه دیر وقته به اندازه کافی دیر کردیم ساعت یکه! پیاده شو اینقدم سوال نپرس

پوفی کردم و گفتم: خب بابا، چشم

در ماشین و باز کردم که گفت: آگه عمو اینا

پریدم وسط حرفشو گفتم: نگران نباش، مشکلی پیش نیاد، کاری با دیر اومدم ندارن، بهم اعتماد کامل دارن آقای استاد

امیر لبخندی زد و گفت: خیلی خوب، برو دیگه، شب بخیر

در حال که از ماشین پیاد میشدم گفتم: شب تو هم بخیر، خوابای خوب ببینی، البته امیدوارم خواب منو ببینی

در ماشین و بستم و سرمو از پنجره کردم تو

امیر: من که از خدومه، امیدوارم

لبخندی بهش زدم و به سمت خونه رفتم، کلیدمو در اوردمو در حیاط و باز کردم و رفتم _
تو، تا رفتم صدای ماشین امیر و شنیدم که حرکت کرد و رفت

حیاط و طی کردم و به در خونه رسیدم، در و باز کردم و رفتم تو

غزاله با شنیدن صدای در سرشو برگردوند

!غزاله با اخم گفت: به، خانم خانما تشریف آوردن

داریوش با شنیدن صدای غزاله سریع سرشو بالا آورد و بلند شد با سرعت به سمت نفس که بی حرکت جلوی دو و ایستاده بود رفت، دقیقا رو به روی نفس ایستاد

منیژه و راحله هم بلند شدن و به داریوش و نفس خیره شدند، کوروش هم کمی به داریوش نزدیک شد

داریوش با صدای آرام ولی عصبانی گفت: کجا بودی؟

نفس از داریوش ترسیده بود، سکوت کرد. داریوش دوباره آرام سوالشو تکرار کرد و نفس باز هم سکوت کرد و با ترس به داریوش نگاه میکرد

!داریوش داد بلندی زد: گفتم کجا بودی؟؟؟

نفس يك قدم به سمت عقب برداشت ترسیده بود

!بالاخره قفل دهندش رو شکست

خونه دوستم بودم_

!جملش که تموم شد دست سنگین و قدرتمند داریوش طرف راست صورت نفس فرود اومد

کوروش سریع به طرف داریوش رفت و اونو با خودش به عقب کشید و گفت: معلوم هست !!داری چیکار میکنی داریوش؟

منیژه خانم یکی تو سرش زد و دوباره شروع کرد به گریه کردن، راحله با نگرانی به داریوش که سعی داشت خودشو از قفل دستای کوروش آزاد کنه نگاه میکرد. غزاله هم نگران شده بود

و نفس دست راستشو روی گونه اش گذاشته بود و با بهت به داریوش رادمنش، به پدرش، نگاه میکرد. باورش نمیشد پدری که اون اینقد دوش داشت دست روش بلند کرده بود، روی نفس، ته تغاریش، داریوش تا حالا دست روی دخترش بلند نکرده بود اما امشب اینکارو کرد

نفس با همون حالت بهت به سمت پله ها دوید و بالا رفت، در اتاقشو باز کرد و در و قفل کرد خودشو پرت کرد روی تختشو بی صدا اشک ریخت، بازم بارید، مثل بارون.....

وای چه سر درد بدی دارم! سرم داره میترکه از صب که پاشدم
ساعت هفت صبه هنوز از اتاقم بیرون نرفتم، نمیدونم اون بیرون الان چه خبره. از امیرم هنوز
خبری ندارم. از ساعت شیش و نیم اینا منتظرشم، شب که مطمئنم برنگشته الانم که نیومده، پس
کی میخواد بیاد؟ اصلا چرا عمو و خاله چیزی بهش نمیگن؟ به اونا چی گفته دیشب!؟
...نمیدونم، اما بعدا ازش میپرسم

منیژه همونجوری که داشت سمت آشپزخونه میرفت رو به غزاله گفت: برو ببین این خواهرت
داره چیکار میکنه

غزاله: ای بابا ولش کنین، بزارید هر غلتی دلش میخواد بکنه
!را حله: غزاله، این طوری درباره خواهرت حرف نزن، عزیزم
غزاله: آخه زن عمو، خودتون که دیدین دیشب کی اومد، بعدشم که گفت خونه دوستم بودم، تابلو
!بود داشت چرت و پرت میگفت

!را حله با تاسف نگاهشو از غزاله گرفت و پاشد برای کمک به منیژه به سمت آشپزخونه رفت
داریوش از پله ها پایین اومد، رو صورتش اخم بزرگی نشسته بود، هنوز هم از دست نفس
!ناراحت بود و بهش بدبین شده بود، خیلی
کوروش هم طبق روال همیشگیش صبح خیلی زود رفته بود تا تو باغ ورزش کنه. امیرعلی
!هنوز برنگشته بود

امیرعلی ماشین و پارک کرد و سمت خونه رفت

وارد خونه شد، وارد ساختمون شد و سوار آسانسور شد، دکمه طبقه ۲ رو فشار داد، از
آسانسور پیدا شد و سمت در رفت، همون موقع سپهر در رو باز کرد و به استقبال امیرعلی
اومد

!سپهر: به، داداش، چه عجب، ما شما رو زیارت کردیم بالاخره
امیرعلی با لبخند و مردونه به سپهر دست داد و گفت: باز شروع شد، بزار پیام تو بعد شروع
!کن به وراجی

سپهر و امیرعلی هر دو وارد خونه شدند و در و بستن

!سپهر: وایسا حالا تازه هنو شروع نکردم

!امیر علی پوفی کرد و گفت: خدا بخیر کنه

سپهر خندید و با امیر علی روی مبل نشستن

بعد از یکی ساعت و نیم حرف زدن درباره شرکت و کارا و پروژه ها امیر علی روبه سپهر، سپهری که دوست چندین ساله امیر علی بود، دوستی که از بچگی همراه امیر علی بوده تا الان، گفت: دیروز با نفس توی همون خونه بودیم

سپهر یه کم حالش پریشون و شد و گفت: نفس، چطوره، بزرگ شده؟

امیر علی که به سپهر خیلی اعتماد داشت و همه رازهاشو با اون در میون میزاشت با خنده و برقی تو چشماش گفت: آره، اما هنوز همون فسقلی خودمه

سپهر سعی کرد طبیعی باشه، به زور لبخندی زد و گفت: حالا دیروز چطور بود؟ خوش گذشت بهتون؟

امیر علی با همون لبخندی که از صورتش محو نمیشد گفت: خیلی، بهترین روزم بعد این هفت سال بود

سپهر: خب، پس، خداروشکر

امیر علی: آره، واقعا باید گفت خداروشکر

این و گفت و لیوان قهوشو تو دستش گرف و با لبخند قهوشو خورد

امیر علی: خوب من دیگه میرم، اول باید یه سر برم عمارت بعدم میام شرکت پیش تو، امروز که میری شرکت؟

سپهر: آره، میرم، حتما تو هم بیا

امیر علی: باشه، پس فعلا خدافظ

سپهر همونطوری که با امیر علی سمت در میرف گفت: خدافظ

امیر علی سوا آسانسور شد، از ساختمون خارج شد و سوار ماشینش شد. و به سمت عمارت حرکت کرد

!این صدا ماشین امیره، آره خودشه

!پوووف بالاخره تشریف آوردن

از صبح هنوز از اتاق بیرون نرفتم، هیچیم نخوردم، سرم که داره میترکه، ضعفم کردم، دارم
!میمرم دیگه

از اتاق بیرون اومدم و سمت اتاق امیر رفتم و وارد اتاقش شدم و منتظرش روی تختش
...نشستم

منیژه با صدای در از آشپزخونه بیرون اومد و به امیر علی نگاه کرد و
گفت: امیر علی؟ پسرم، کجا بودی از دیروز؟

راحله و غزاله که داشتن تلویزیون تماشا میکردن بلند شدن و به امیر علی سلام کردن و
راحله گفت: امیر علی، تو هنو یاد نگرفتی به آدم یه خبری بدی، که نگران نشیم؟ باز داشتی تو
!!کار خودتو خفه میکردی؟

امیر علی کلافه سرشو بلند کرد و گفت: آره داشتم همین کارو میکردم، و فکر میکنم این مسئله
!کاملا به خودم مربوطه

منیژه و غزاله با تعجب به امیر علی که همیشه با احترام با پدر و مادرش حرف میزد خیره
شده بودند! اما راحله چند سالی بود که عادت کرده بود

راحله سرشو پایین انداخت و هیچی نگفت، امیر علی هم با سرعت از پله ها بالا رف و وارد
اتاقش شد

!منیژه با سر به غزاله اشاره کرد که بره بالا پیش امیر علی

غزاله هم از خدا خواسته سریع رفت بالا....

بلند شدم و رو به روی امیر ایستادم و با ذوق گفتم: حال سپهر چگونه؟ هنوزم تنها زندگی میکنه؟

امیر از در فاصله گرفت و اومد جلوی من و ایستاد و گفت: آره بابا، این عمرا بتونه با یه زن زیر یه سقف زندگی کنه بعد با لحن شیطونی گفت: با هر کی فقط یه شب میتونه خندیدم اومدم در باره دیشب ازش بپرسم که دیدم داره با تعجب نگام میکنه! بعد چند ثانیه!! گفت: صورتت چی شده نفس؟

! صورتت؟ آخ، آهان، جای نوازش پدرانه دیشب بابا، هنوز سمت راست صورتت مونده بود دیشب بابا، _

جلم با تق تقی که به در خورد نصفه موند، جفتمون خیره به در بودیم که در باز شد و غزاله داخل اتاق شد. وقتی ما رو دید دستش رو در موند و ایستاد، من و امیر به اون خیره شده بودیم! اونم به ما، که خودش گفت: مشکلی پیش اومده؟

امیر جواب داد: نه، چه مشکلی؟ داشتیم صحبت میکردیم

غزاله: ایستاده؟! حالا در باره چی صحبت میکردید؟

! ایندفعه من جواب دادم با خنده: داشتم آمار هفت ساله فامیل و به امیر علی میدادم

!! امیر هم خندید و رو به غزاله گفت: خیلی هم کامل داشت توضیح میداد، با تمام جزئیات

غزاله هم که ظاهرا باورش شده بود گفت: اومدم باهات حرف بزنم امیر علی

امیر: چه حرفی؟

! غزاله جلو اومد و رو به من گفت: نفس جان میشه تنهامون بزاری؟

باز هم مثل همیشه منو بچه فرض کرد، باز من مثل بچه ها حرف زد، اه متنفر بودم از این لحن صحبت کردن. ولی سعی کردم به روی خودم نیارم برای همین با لبخند کمرنگی! گفتم: آره، چرا همیشه؟

بعد به سمت در رفتم و روبه امیر و غزاله گفتم: میبینمتون

و در اتاق و بستم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم در اتاقم باز کردم و رفتم روی صندلی! میز کارم نشستم

ذهنم درگیر شده بود، دلم میخواست بدونم غزاله چرا میخواست با امیر صحبت کنه، دلم نمیخواست او دو تا با هم تنها باشن، نمیتونستم این مسئله رو تحمل کنم، نمیتونستم

غزاله: تو چته امير علي؟ چرا هميشه با من اينطوري رفتار ميکني، چرا اينقدر نسبت به من بي تفاوتي؟

امير علي عصبي از لبه تختش بلند شد و به سمت غزاله که کنار پنجره ايستاده بود رفت و با صداي تقريبا بلندي گفت: ببين غزاله، من هر جوري که دلم بخواد با اطرافيانم رفتار ميکنم، و اما درباره بي تفاوتيم بهت، اينو بايد بگم اينجوري ميکنم چون برام مهم نيستي غزاله با بغض گفت: پس اون حرفايي که پريروز بهم زدي چي؟

!امير علي داد بلندي زد: باور کن شوخي بود، شوخي

غزاله: مگه من مسخره تو ام؟

امير علي اومد جواب غزاله رو بده که صدايي شنيد، مشکوک به سمت در رفت گوشش و به در چسبوند دست راستش رو دستگيره در گذاشت

يکدفعه يه صحنه از جلو چشمش رد شد،

که مثل همين امروز غزاله اومده بود پيشش تا باهاش صحبت کنه ولي امير علي مثل هميشه حوصله غزاله رو نداشت و با کلافگي داشت به حرفاي غزاله گوش ميداد، که صدايي از پشت در اومد، در اتاق تا نيمه باز بود، وقتي سرشو از اتاق بيرون آورد دختري تقريبا ۱۴ ساله رو ديد که گوشه راهرو و ايستاده و داره به حرفاي اونو و غزاله گوش ميده، امير علي از به ياد آوردن اون صحنه لبخندي رو صورتش نشست، در و آروم باز کرد و دوباره همون صحنه! نفس گوشيه سالن استاده بود و سعي ميکرد حرفاي اونارو گوش بده، امير علي با ديدن نفس خنده يواشي کرد و برگشت اما ايندفعه در اتاق و کامل باز کرد و رو به غزاله گفت: من! خستم ميشه بعدا صحبت کنيم؟

!غزاله: خيلي خوب، باشه، پس بعدا حرف ميزنيم

اينو و گفت و از اتاق بيرون رفت، نفس هم سريع خودشو پشت پرده پنجره راهرو قايم کرد، غزاله از پله پايين رفت، نفس هم براي اينکه پيش امير ضايعه نشه سريع خودشو به اتاقش رسوند و رفت تو

امير علي هم که اينو فهميده بود خنده اي کرد و در اتاقشو بست....

امیر علی در اتاق نفس و باز کرد و داخل اتاق شد، در نزد، چون امیر علی و نفس هیچ وقت برای وارد شدن به اتاقی هم دیگه در نمیزدن

نفس توی بالکن ایستاده بود و داشت به خیابون شلوغ روبه روش نگاه میکرد، امیر علی وارد بالکن شد، نفس انقدر تو افکار خودش غرق شده بود که حضور امیر علی رو متوجه نشده بود

امیر علی: میگم منظره قشنگی هست بگو ماهم ببینیم

نفس یکدفعه به عقب برگشت و سینه به سینه امیر علی شد

!!نفس: هووو! ترسیدم بابا! این چه طرز اومدنه

امیر علی با لحن شوخی گفت: بیخشید مادمازل از این به بعد خواستم پیام تو اتاقتون از یه روز قبلش باهاتون هماهنگ میکنم

نفس تك خنده ای کرد و گفت: خب حالا، منظورم این نبود

امیر علی لبخندی زد. جفتشون سکوت کرده بودند که نفس گفت: میگم، چیزه، امیر

امیر علی: چیه؟

نفس: غزاله،

امیر علی خندید و با چشای شیطونی پرید وسط حرف نفس و گفت: چیکارم داشت؟

نفس که سرش پایین بود، بالا آورد و زل زد تو چشمای امیر علی و گفت: آره همینو میخواستم بپرسم، چیکارت داشت؟

امیر علی جلو تر اومد و دستای نفس و تو دستاش گرفت، با لحن مهربونی که فقط مخصوص نفس بود گفت: تو بگو صورتت چی شده تا منم بگم غزاله چیکارم داشت

نفس دوباره یاد دیشب افتاد، بغضش گرفت، با چشمایی که هر لحظه ممکن بود بیاره و با بغض گفت: دیشب که اومدم خونه، بابا اینا تو سالن نشسته بودند، بابا وقتی متوجه اومدن من شد بلند شد و اومد سمتم ازم پرسید کجا بودی، اولش جواب ندادم خب ترسیده بودم ازش، بعدش گفتم خونه دوستم بودم تا این جملرو گفتم،

نفس گریش گرفت، وقتی به اینجاس قضیه رسید دوباره چشماش پر غم شد آخه از باباش، بابایی که برایش خیلی ارزش داشت سیلی خورده بود. امیر علی به نفس نزدیک تر شد و اونو تو آغوش خودش فرو برد و با دست راستش موهای مشکی و بلند نفس و نوازش

میکرد، امیر علی هم داشت گریش می‌گرفت آخه اون هیچ وقت طاقت دیدن گریه نفس و نداشتنه، داشت منفجر میشد از اینکه نفسش داره جلوش اشک میریزه

اما نفس داشت آروم میشد، آغوش گرم و قوی امیر علی همیشه اونو آروم می‌کرد، همیشه امیر علی هم تا چند دقیقه همین کار و تکرار کرد، خودش هم به این آغوش نیاز داشت، خودش هم به بغل کردن و نوازش نفس نیاز داشت

بعد از چند دقیقه امیر علی نفس و از خودش جدا کرد و خودش با دستاش اشکای نفسشو پاک کرد

امیر علی صورت نفس و با دستاش قاب کرد و با صدای عصبی و آرومی گفت: زدت؟
چون طرفش نفس بود آروم پرسید

نفس جوابی نداد امیر علی دوباره با صدای عصبی و باز هم آرومی گفت: نفس؟ با تو ام می‌گم، عمو زدت؟

نفس با صدای یواش و گرفته جواب داد: آره، زد تو گوشم
امیر علی دستاشو از صورت نفس برداشت

برا چند لحظه چشماشو بست و دستاشو به کمرش زد

بعد چند لحظه به طرف عقب برگشت و همون طوری که سمت در میرف گفت: برم می‌گردم
نفس تا اومد حرفی بزنه امیر علی در و بسته بود و رفته بود

نفس به سمت خیابون برگشت و به آسمون خیره شد، آروم تر شده بود، حضور امیر علی اونو
! آروم تر کرده بود، بهش آرامش داده بود

از طرفی هم دلش گرفته بود که چرا مامانش از صبح تا حالا هیچ حالی از اون نپرسیده، یک
... دفعه شك کردو تو دلش گفت: یعنی این زن واقعا مادر منه؟

امیر علی: من دارم میرم بیرون کار دارم

راحله: کجا، پس نهار،

راحله تا اومد جملشو کامل کنه امیر علی در و کوبوند و رفت

منیژه و غزاله با تعجب و راحله با غم به در کوبیده شده نگاه میکرد

امير علي با سرعت رانندگي ميکرد، بعد از تقريبا نيم ساعت به شرکت عموش، داريوش رادمش رسيد.

ماشين و همون جلو شرکت پارک کرد و با سرعت وارد ساختمون شد، سوار آسانسور شد و طبقه ۶ از آسانسور خارج شد، به سمت در شرکت رفت، و وارد شرکت شد، داشت به طرف اتاق مدير ميرفت که آيدا سد راهش شد و با هيجان و ذوق گفت: آقا ي رادمش شماييد؟ وايي! چقدر خوشحالم که دوباره مي بينمتون

امير علي نگاه عصبي بهش کرد که آيدا ترسيد و يه قدم عقب رفت
امير علي: عمو هست؟

آيدا با ترس و کمي تعجب جواب داد: بله هستن

امير علي به طرف در رفت و با شتاب در و باز کرد داخل اتاق شد و در و محکم بست

داريوش که سرش تو لپ تاپ روي ميزش بود بالا آورد و به امير علي نگاه کرد

با لبخند از جاش بلند شد و گفت: سلام آقا ي مهندس، شما کجا اينجا کجا؟

امير علي با اخم غليظي که رو صورتش بود جلو تر رفت و رو به روي داريوش طرف ديگه ميز ايستاد

امير علي با جديت تمام گفت: براي چي زديش؟

داريوش که منظور امير علي و نفهميده بود دوباره با لبخند گفت: چي؟؟؟

امير علي ايندفعه با صداي بالاتر و عصبي گفت: براي چي زدي تو گوش نفس؟

داريوش لبخند از رو صورتش رفت و با تعجب به امير علي خيره شد و گفت: تو از کجا فهميدي؟ کي بهت گفت؟

امير علي که کلافه شده بود گفت: ايناش مهم نيست، گفتم براي چي زديش؟

داريوش: بين امير علي، نفس ديگه اون دختر ۱۶ ساله نيست که از پس خودش برنياد و تو! بخواي همش طرفشو بگيري و حمايتش کني اون ديگه بزرگ شده

امير علي: بزرگ شده باشه، شما حق نداري دست روش بلند کني

داريوش از اون طرف ميز به سمت

امیر علی او مد، هر دو مقابل همدیگه و ایستاده بودن

داریوش: اصلاً و ایسا ببینم، تو که اون موقع ها اینهمه از نفس حمایت میکردی و پشتش بودی تو که نمیذاشتی هیچکس نگاه چپ بهش بکنه تو که روش اون همه غیرت داشتی، چجوری میتونی نسبت به اینکه شب ساعت یک او مده خونه بی تفاوت باشی؟! تو به غیرتت بر نمیخوره!
اگه بهت بگم تا اون موقع شب با یه پسر بوده؟

امیر علی که سعی داشت خودشو کنترل کنه گفت: عمو، درسته که عمو میو و بزرگتر، درسته که احترامت واجبه، اما اگه بار دیگه درباره نفس اینجوری حرف بزنی قید همه اینارو میزنم و،

داریوش: میزنی و؟

امیر علی جملشو کامل کرد: اونوقت من میزنم تو گوشت

داریوش با بهت داشت به امیر علی که عین پسر، نداشته خودش بود نگاه میکرد، باورش نمیشد!
اون همچین حرفی بهش زده باشه

امیر علی نگاهش از نگاه بهت زده داریوش گرفت و سمت در رفت همونطوری که از اتاق خرج میشد یه لحظه ایستاد و گفت: یادت نره چی گفتم عمو، دیگه هم حق نداری، دست روش بلند کنی

بعدم هم در و کوبید و رفت

داریوش مات شده بود، باورش نمیشد این حرفا از دهن امیر علی در او مده باشه، اصلاً باورش نمیشد، این امیر علی همون امیر علی هفت ساله پیش باشه، حق هم داشت امیر علی خیلی تغییر کرده بود، خیلی عوض شده بود، و دلیل همه این تغییرات فقط نفس بود

!اي بابا پس چرا هيچکس اين در و باز نميکنه

از رو تختم بلند شدم و در اتاقمو باز کردم و از پله ها پايين رفتم، دلم نميخواست فعلا از اتاقم
!بيرون بيام اما اين صدای زنگ مجبورم کرد

ظاهرا مامان اينجا نيستن، پوزخندي رو صورتم نشست، از صبح تا حالا هيچکدومشون حالي از
من نپرسيدن، جز امير علي که بازم مثل هميشه کنارم بود و بهم آرامش داد

!!سمت آيفون تصويريمون رفتم، ااا اينکه سپهره

چند سالي بود که نديده بودمش، دقيقا از روزي که امير علي رفت ديگه نديدمش. نميدونستم تو
!خونه تنهام يا نه، که در و روش باز کنم يا نکنم

رفتم کفشارو نگاه کردم، بعلهه نيستن! پس درست نبود وقتي تنهام در و باز کنم. درسته من
سپهره و از بچگيم ميشناختم اما خب، بازم درست نبود الان تعارفش بزنم بياد تو

بدون اينکه جواب آيفون و بدم رفتم سمت در و تا دم در حياط دوييدم، در و باز کردم، پشتش به
!من بود انگار داشت ميرفت ديگه

!اووو، ببين کي اينجاست، آقاي سپهر نيازي، راه گم کردين جناب؟ _

سپهر سريع برگشت، حرفي نزد فقط همينطوري زل زد بود به من، نه لبخند داشت نه اخم
!داشت

بعد چند ثانيه به خودش اومد و اومد روبه روم و ايستاد، لبخندي زد و با لحن بامزه اي
!گفت: چي ميگي تو آخه فسقلي؟

!با اخم گفتم: هوي، هوي من ديگه اون فسقلي نيستما، بزرگ شدم

.سپهر خنديد و گفت: بله، بله، صد در صد، طبق عادت گذشته گفتم خانم رادمنش

منم خنديدم، سپهر پسر خيلي خوبي بود، اون و امير علي از کلاس اول با هم دوست بودن تا به
الآن، خيلي با هم جور بودن، سپهر زياد خونه ما ميومد، و به همين سبب من و غزاله هم باهاش

آشنا شده بوديم همچين مامان اينجا، ولي من چون زياد کنار امير علي بودم بيشتري از بقيه

ميشناختمش و باهاش آشنا بودم، اونم مثل امير علي مهندس معماري بود، جفتشون از بچگي

عاشق اين شغل بودن البته امير علي بيشتري به اين شغل علاقه داشت، الانم که خودش داره تو

دانشگاه همين درس و تدریس ميکنه، يعني قبلا ميکرد، وقتي از اينجا رفت اونورم درس ميداد

.اما اينور هنوز کارشو شروع نکرده

سپهر: اومده بودم ببینم امیر علی نماید بریم شرکت، آخه خودش صبح که پیش من بود گفت
میخواد بیاد

خونه نیستش، منم در جریان نیستم، اا راستی ببخش اگه تعارف نمی‌زنم بعد به خونه اشاره _
کردم و گفتم، کسی خونه نیست

سپهر لبخندی زد و گفت: ممنون، اشکلی نداره، منم باید برم، کار دارم. فقط امیر علی گوشیش و
جواب نمیداد به خاطر همین اومدم اینجا

انگراش شدم، یعنی کجاست؟

باشه اومد بهش میگم تو اومدی _

سپهر: دستت درد نکنه، پس خدافظ

لبخند ملیحی زدم و گفتم: خدافظ

سپهر به سمت عقب برگشت که بره اما دوباره برگشت سمت من و گفت: نفس؟
بله؟ _

سپهر با برقی تو چشمش گفت: خوشحال شدم که دیدمت

من لبخندی زدم و گفتم: منم همینطور

سپهر لبخند غمگینی زد و با سرعت سوار ماشینش و شد و حرکت کرد

در و بستم و به سمت خونه رفتم، باید با امیر حرف می‌زدم، نگران بودم، استرس
داشتم، اونجوری رفت و حالا هم که سپهر اینجوری گفت خوب آدم می‌ترسه، خدایی نکرده
... چیزیش شده باشه، بزار به عمو زنگ بزنم شاید اون خبری داشته باشه

کوروش در حالی که داشت یکی از پرونده ها رو باز میکرد، گوشیش و در آورد، با دیدن اسم نفس پرونده رو زمین گذاشت و دکمه اتصال و زد

کوروش با لحن مهربونی گفت: جانم؟

سلام عمو، خوبین؟ _

!کوروش: خوبم دخترم. بعد با کمی مکث گفت: تو چطوری؟ حالت خوبه؟

نفس صداشو صاف کرد و گفت: مرسی عمو، منم خوبم

!اما خوب نبود، فقط مثل همیشه خودشو خوب نشون داد

نفس: ا نمیخواستم وسط کار مزاحمتون بشم، اما میخواستم ازتون بپرسم شما میدونید امیر علی کجاست؟

!کوروش صداش لحن تعجبی گرفت و گفت: امیر علی؟ نه نمیدونم

نفس حرفی نزد که کوروش گفت: مشکلی پیش اومده؟! بگو من کمکت میکنم، نیازی به امیر علی نیست

نفس خوشحال شده بود از اینکه عموش حداقل یکم بفکرشده، اما نگران امیر علی هم بود، نگرانش ثانیه به ثانیه بیشترم میشد

نفس: نه عمو مشکلی پیش نیومده، سپهر رو که یادتون هست؟! اومده بود دم خونه میگفت امیر علی تلفنشو جواب نمیده، صبحم مثل اینکه بهش قول داده بره شرکت اما نرفته، میخواست ببینه کجاست

بعد برای اینکه عموش بهش شك نكنه اضافه كرد: برای همین ازتون پرسیدم

کوروش خنده ای کرد و گفت: خوبه این آقا سپهر اومد دم خونه مگر نه تو که به ما زنگ! نمیزنی! ببین چقدر برات مهم بوده که افتخار دادی و بعد از سالها شماره بنده رو گرفتی

بعد هم دوباره خندید

اما نفس ناراحت شده بود، دلش نمیخواست عموش فکر کنه به خاطر سپهر بهش زنگ زده، از طرفی هم میترسید بگه نگران امیر علی شده، که نكنه بهش شك کنه

به خاطر همین سکوت کرد و بعد چند لحظه گفت: کاری ندارید عمو؟

!کوروش تك خنده ای کرد و گفت: اون که زیاد، فکرکنم تو هم الان کار داشتی باشی

نفس نفسشو پر صدا بیرون داد و گفت: پس خدافظ

!کوروش با صدای بلند و خوشحالی گفت: خدحافظ، خانم

کوروش گوشیشو گذاشت رو میز و پرونده رو تو دستش گرفت و با لبخندی روی صورتش و ... با دقت شروع کرد به خواندن

ساعت حوالی شیش بود که امیر علی در خونه رو باز کرد و اومد تو پله ها رو آرام بالا رفت، به بالای پله که رسید نگاهی به اتاق نفس کرد، به طرف اتاقش رفت و در و باز کرد، نفس تلفن به دست ایستاده بود و پشتش به امیر علی بود، با صدای در به عقب برگشت
نفس با لحن دلخور و عصبانی گفت: چه عجب تشریف آوردید، اصلاً امشب و نمیومدید
!خب، هان؟

امیر علی همراه با لبخندی که رو صورتش نقش میبست جلو اومد و گفت: اوه اوه، نفس خانم
!!تو پیشون پره ظاهرا

نفس: من الان باید به تو چی بگم، اینقدر بی فکری که نمیگی الان من با اون حالی که اون
!!موقعی رفتی و تلفن جواب ندادنات چی حالی میشم؟

امیر علی جلوتر اومد، دقیقاً روبه رو نفس ایستاد صورتشو جلو برد و دقیقاً کنار گوش چپ
نفس نگه داشت، با صدای آرام و آرامش بخشی گفت: نه، نمیدونم، چی حالی میشی؟
نفس لبخندی رو صورتش اومد میدونست امیر علی داره باهاش شوخی میکنه و مثل همیشه
!میخواد سر به سرش بزاره

نفس تو همون حالت جوابشو داد: نگران میشم

امیر علی صورتش عقب آورد، چند لحظه ای خودشو آزاد کرد و تو چشمای مشکي نفس غرق
!کرد

بعد چند لحظه گفت: معذرت میخوام، رفته بودم پاتوق، گوشیمم شارژش تموم شده بود، با یه
!مکثی دوباره ادامه داد: ببخشید

امیر علی فقط به نفس این کلمه رو میگفت، فقط از نفس معذرت خواهی میکرد حتی اگه حق با
خودش بود بازم اون بود که میگفت ببخشید

نفس دلش نمیخواست بحث و کش بده، میدونست که امیر علی هر وقت میره اونجا یعنی میخواد آرامش بگیره پس نمیخواست الان آرامششو و حاله خوبشو خراب کنه پس سکوت کرد و به جای حرف زدن درباره این موضوع گفت: راستی سپهر اومده بود اینجا

امیر علی: چیکار داشت؟

نفس: میخواست ببینه چرا نرفتی شرکت، تلفنتم که میگي شارژ نداشته

!امیر علی: کسی خونست؟

نفس: نه، همه از ظهر رفتن بیرون

امیر علی چشماشو ریز کرد و به نفس خیره شد اصلا دلش نمیخواست صداشو برای نفس بالا ببره پس حسابی زور زد تا خودشو کنترل کنه و گفت: سپهر اومد که راش ندادی تو؟

نفس خنده ریزی کرد و گفت: نه خیر خدای غیرت، خودم حالیم میشه، رفتم دمه در

امیر علی که خیالش راحت شده بود نفسشو داد بیرون و دستی به موهایش کشید و گفت: خداروشکر

نفس باز خنده ریزی کرد

!امیر علی: کوفت

نفس که تا الان داشت یواش میخندید با این حرف امیر علی دیگه نتوست خودشو نگه داره، شروع کرد غش غش خندیدن

!امیر علی جدي شد و گفت: نفس تو دانشگاه نداری؟

نفس که امروز اصلا حوصله دانشگاه رو نداشت به خاطر همینم نرفته بود و جواب تلفنای نازی و ستاره ام نداده بود کلافه گفت: معلومه دارم، اما گفتم که دیشب چیشد، صبح اصلا حوصله دانشگاه و نداشتم

امیر علی: ببخود، حوصله نداشتم نداریم دیگه، قرار نیست هر تقی به توقی میخوره دانشگاه رو بپیچونی که! از فردا خودم رات میندازم خانم رادمنش

نفس خنده ای کرد و گفت: باشه، آقاي رادمنش

بعد هم جفتشون با هم خندیدند، وضعیت جفتشون بهتر شده بود، جفتشون آروم شده بودن و آرامش داشتند، البته فعلا....

غزاله خنده بلندي كرد و به طرف مبل رفت، نشست و گفت: وای زن عمو امروز با شما بعد
چند سال، خیلی خوش گذشت

راحله لبخندي زد و گفت: به منم خوش گذشت عزیز دلم، اما کاشکی نفسم بود، نه؟ بیشتر خوش
میگذشت

منیژه کیفشو انداخت رو مبل و گفت: میخواستم امروز تنها باشه، بلکه تو تنهاییش به غلطی که
دیشب کرده پی بیره. همین

راحله سري تگون داد و گفت: چمیدونم والا، شاید حق با شماست

غزاله: من میرم یه سري بهش بزوم

بلند شد و از پله ها بالا رفت دو تقه به در زد

نفس: بفرما

غزاله در و باز كرد و رفت تو

غزاله با لبخند و لحن مهربوني به خواهر كوچكش گفت: خوبی عزیزم؟

نفس پوزخندي زد و گفت: خیلی، عالی

غزاله سرشو پایین انداخت و سکوت كرد

نفس از روي صندلي ميز كارش بلند شد و کمی به غزاله نزدیک شد و گفت: چیزی میخواي
بگی؟

غزاله سرشو بالا آورد و گفت: ببین نفس دیشب،

نفس حرف غزاله رو قطع كرد و با لحن جدي گفت: نمیخوام درباره دیشب حرفي بزوم

غزاله: اما،

نفس: غزاله، لطفا

غزاله پوفي كرد و گفت: خیلی خوب

روشو برگردوند و رفت سمت در همینطوري که در رو میبست گفت: امیر علی خونست؟

نفس: آره، تو اتاقشه

غزاله سرشو تگون داد و رفت

...نفس هم دوباره روی صندلیش نشست تا بازم رو طرح جدیدش کار کنه

غزاله: هی امیر علی! گوشت با منه؟

امیر علی گوشیشو انداخت بغلش رو تخت و کلافه دستی به صورتش کشید و رو به غزاله که رو به روش تکیه داده به دیوار ایستاده بود کرد و گفت: آره! گوشتم با توهه

غزاله لبخندی زد و گفت: خلاصه، کلی خوش گذشت، ناهارم مهمون مامانت بودیم بعد خندید و گفت: من و مامان کلی سر ناهار برا خاله سنگ تموم گذاشتیم

امیر علی طبق معمول حوصله شنیدن حرفای چرت و پرت غزاله رو نداشت و بی حوصله داشت بهش نگاه میکرد، نگاهی که توش هیچی نبود جز اینکه، لطفا از اتاقم برو بیرون! اما غزاله این و نمیفهمید

غزاله میخواست حرفی بزنه که صدای کوروش از راهرو اومد که مخاطبش نفس بود

کوروش: میگم نفس خانم حوصله مارو نداری فقط دیگه نه؟ آگه الان آقا سپهر اینجا بود حتما با کله میومدی

با تموم شدن جمله کوروش امیر علی با سرعت از رو تخت بلند شد به سمت در رفت که صدای غزاله اونو نگه داشت

غزاله: ای کلک! حدس زده بودم این سپهر و نفس با هم یه سرو و سری دارنا! آخه یه چند باری!! سپهر و دم خونه دیده بودم، چند وقتم بود نفس دیر میومد خونه شبا، نگو پیش آقا سپهر بودند

امیر علی چشماشو بسته بود دستاشو مشت کرد بود نفساش تند شده بود، بدنش هم بی حرکت شده بود، از فکر اینکه نفس و سپهر با هم بوده باشن داشت دیوونه میشد هر لحظه ممکن بود کنترلس و از دست بده، امیر علی توان دیدن نفس و کنار مرد دیگه ای نداشت، همینطور توان شنیدن اسم نفس و کنار اسم مرد دیگه هم نداشت

غزاله ادامه داد: نکنه اونا با هم،

!امیر علی پرید وسط حرف غزاله و با صدای بلند و عصبی گفت: خفه شو

!غزاله ترسید، تکونی خورد و دهنش بسته شد

.امیر علی در رو باز کرد و رفت بیرون پشت سرش غزاله هم اومد بیرون

نفس و کوروش دقیقا وسط راهرو و ایستاده بودن

نفس که قیافه امیر علی و دید فهمید که همه چپو شنیده! نفس نگاهشو از نگاه عصبی و خشمگین امیر علی گرفت و رو به کوروش با لبخند گفت: بریم پایین عمو جون، بعد روشو به طرف امیر علی و غزاله کرد و گفت: شمام بیاین پایین بچه ها

غزاله هم لبخندی زد و گفت: الان میایم

کوروش و غزاله از پله ها پایین رفتن، غزاله هم از ترس امیر علی سریع از کنارش رد شد و پله ها رو تا پایین دوید

و اما امیر علی موند و فکر بودن نفسش با سپهری که بهترین رفیقش بود. نفسی که تنها عشق امیر علی رادمش بود، سپهری که امیر علی بهش اعتماد کامل داشت و روش حساب باز میکرد،

اما امیر علی هیچوقت به نفس شك نمیکرد، چون به اون حتی بیشتر از سپهر اعتماد داشت اما.... الان نمیدونست چشه، فقط دلش میخواست همه حرفای پدرش دروغ بوده باشه، دروغ

!اي بابا خاله شما چرا! مگه من مردم؟_

!را حله:كاري نيست كه نفس جان يه چهارتا بشقابه ديگه خودم ميبرم

!اصلا امکان نداره بزارم، بدید من_

!خاله خنده کوتاهی کرد و گفت:اه هنوزم لجبازي

خندیدم دلم نمیخواست دیگه بین من و مامان و بابا دعوایی باشه به خاطر همین گفتم:به مامان خوشگلم رفتم

مامان که داشت میز و میچیند سرشو بالا آورد و با لبخند نگام کرد و گفت:خودتو تو آینه نگاه کن اونوقت میفهمی من چقدر خوشگلم

!!اي بابا اختیار دارید منیژه خانم، شما تاج سرید، از شما خوشگل تر اصلا زاده نشده_

با این حرف همه خندیدند، هم غزاله هم بابا که یه زره با من سرسنگین بود اما با این خنده نشون داد دیگه همه چی تموم شده هم عمو و خاله، حتی مامانم خندید

مامان:پرو خودتو مسخره کن وروجك

!تک خنده اي کردم و گفتم:من كي باشم شما رو مسخره کنیم خانم اونم در حضور شوهرتون

بازم همه زدن زیر خنده، منم داشتم لیوانارو میزاشتم رو میز که امیر علی از پله ها پایین اومد

!!يا خدا، قیافرو، اخمارو

خدا امشبو بخیر بگذرونه

البته همش تقصیر این عموهه دیگه گیر داده به این سپهر بدبخت، هي حرفشو میکشه
!وسط، شانس اوردم جلو مامان اینا چیزی نگفته

امیر علی:سلام

همه جواب سلامشو با خوش رویی دادن به جز من و عمو و غزاله که بالا بودیم

مامان:خوبی امیر علی جان؟

امیر علی لبخند کم رنگی به مامان زد و وارد سالن و شد و بغل بابا نشست و گفت:مرسی زن
!عمو، خوبم

!والا این قیافه تو به تنها چیزی که نمیخوره حاله خوبه

!صدامو صاف کردم و رفتم جلو و با لبخند گفتم:خانم ها و آقایان، بفرمایید شام

خاله خندید و گفت: از دست تو

! عمو هم لبخند زد و از جاش بلند شد و گفت: شامی که تو میز شو چینه باشی خوردن داره

.مامان: دختره منه دیگه

.بابا و غزاله هم با لبخند بلند شدن

.امیر علی هم بدون نگاهی به من سر میز نشست

همه سر میز بودیم طبق عادت گذشته ها بابا یه سر میز میشت و عمو هم یه سر میز، مامان و خاله هم وسط میشتند من و امیر علی هم همیشه سمت راست و چپ بابا میشتیم غزاله هم سمت راست عمو میشت، الان همه به همون حالت بودیم

.همه مشغول شام خوردن بودیم که عمو با صدایش توجه همرو به خودش جلب کرد

عمو با خنده ریزی گفت: میگم داریوش نمیخواهی این دختراتو شوهر بدی؟

من و امیر علی که سرمون پایین بود هو دو همزمان سرمونو بالا آوردیم و بهم نگاه کردیم، بعد چند ثانیه نگاهمونو از هم گرفتیم و به بابا نگاه کردیم که ببینیم چی جواب میده

!بابا لبخندی زد و گفت: والا من که از خدایه، خودشون نمیرن

خاله پرید وسط حرف این دو تا بردار و با لبخند پرنگی گفت: واسه اولیشون که من و منیره یه فکری کردیم. بعدشم به مامان نگاه کرد جفتشون بهم لبخند زدن

!یعنی کیو برا غزاله مدنظر داشتن؟

.عمو با خنده گفت: واسه دومیشونم من یکیو مدنظر دارم

.باز من و امیر هر دو همزمان بهم نگاه کردیم من با ترس و امیر با غم

!بابا تك خنده ای کرد و گفت: حالا این کیس های مورد نظرتون کیا هستن؟

داشتم دعا دعا میکردم که عمو اسم سپهر و نیاره که گفت: سپهر و که یادته؟! رفیق گرمابه و گلستان امیر علی

.امیر با این حرف عمو پوزخندی رو صورتش نقش بست

!ای وای حتما داره درباره من و سپهر فکر اشتباهی میکنه، بیچاره سپهر

.بابا: آره یادمه، یادمه که پسر خیلی خوب و مودبی بود

مامان گفت: آره بچه خوبی بود، بعد برگشت و رو به امیر گفت: امیر علی ازش خبر داری؟ چیکارا میکنه؟

!امیر به طرف مامان برگشت و گفت: آره خبر دارم، بعد با کنایه ادامه داد: شنیدم عاشق شده .
عمو: بله معلومه عاشق شده، عاشق این نفس خانم ما شده

امیر چشاشو بست و کلافه به صندلش تکیه داد، معلوم بود خیلی داره خودشو کنترل میکنه
بابا رو به عمو گفت: پس عاشق نفس شده؟ بعد سرشو برگردوند و رو به امیر گفت: هنوزم پسر خوبی؟

!امیر جلو اومد و با لبخند کجی گفت: آره خیلی مرده! یه رفیق خوب و قابل اعتماد
!پووف، حالا هی تیکه میندازه

بنده خدا سپهر که اصلا نمیدونه پشت سرش چیا دارن میگوین
بابا: نفس تو خودت میدونستی؟

همه داشتن به من نگاه میکردن همه با لبخند و امیر علی مشکوک و ناراحت
اگه میگفتم نه جلو عمو ضایع میشد اگه میگفتم آره امیر وضعیتش بدتر میشد به خاطر همین
سکوت کردم و سرمو انداختم پایین

!مامان: ای بابا دخترمو خجالت ندید، سکوت علامت رضایته
غزاله: دست بزنی بر ای خواهرم کوچولوم
!همه دست زدند، و ایی وضعیت وخیم تر شد

امیر علی با یه حرکت بشقابو کنار زد و از رو صندلی بلند شد و پشت به همه که داشتن و با
تعجب نگاهش میکردند گفت: من یادم افتاد یه سری کار دارم، باید انجام بدم، دیگه پایین
نمیام، شب بخیر

!همه اینارو جدی و عصبی گفت و رفت بالا
همه با بهت جواب شب بخیرشو دادن جز من

!هیچکس دیگه هیچی نگفت و همه مشغول خوردن شدن

بعد شام میز و من جمع کردم و ظرفارو خودم شستم، یه وقتا از این کار امیکردم
از آشپزخونه بیرون اومدم همه داشتن تو سالن فیلم میدیدن

خاله: خسته ناشی عزیزم بیا بشین

نه، باید با امیر حرف می‌زدم

با لبخند گفتم: مرسی خاله اما خستم می‌خوام بخوابم. بعد رو به جمع گفتم: شبتون بخیر. همه بهم با لبخند شب بخیر گفتن

..... سریع از پله‌ها بالا رفتمو سمت اتاق امیر رفتم

وارد اتاق شدم امیر توی بالکن نشسته بود گیتارش تو دستش بود و پشتش به من
بغضم گرفت من عاشق صدایش و این آهنگش بودم، امیر علی داشت میخوند و من اشک
میریختم

تو همون عشق آریایی منم اون مجنون
میخواست دوست دارم من از دل و جون
نکنه یه وقت بفروشی دلت و ارزون

بیا تا که دست به دست هم

ناامیدی به دین به دست غم

ما که دل بستیم به عشق هم

نگیری این عشق و دست کم

توی شعرا و ترانه ها میخونن از عشق پاک ما

عشقی نیست مثل عشق ما تو دنیا بین آدما

(عشق آریایی/مصطفی فتاحی)

بی صدا اشک میریختم و به آینده نامعلوم خودم و امیر فکر میکردم

رفتم جلو داشت گریه میکرد، امیر، مرد من داشت گریه میکرد، کسی که فقط من اشکاشو دیده
بود کسی که فقط جلوی من ناله میکرد

نشستم رو زمین و دستم و گذاشتم رو شونه مردونه اش و با گریه گفتم: امیر؟

برگشت سمتم با صورت خیس و مهربون گفت: جان دل امیر؟

بازم مثل همیشه جواب داد، بازم مهربون

نمیخواستم لحظه ای دیگه بزارم فکر کنه من نفس رادمش کسی که تو قلبش جز امیر علی
رادمش مرد دیگه ای نبود، به رفیق صمیمیش علاقه دارم

پس گفتم: امیر باور کن،

امیر صحبتمو قطع کرد و گفت: نفس من اصلا نمیتونم،

منم نزاښتم حرفشو بزنه و گفتم: امير بزار من حرفمو بزڼم، باور کن همه چي الکي بود، امروز چون نگرانتم بودم زنگ زدم به عمو گفتم شايد ازت خبري داشته باشه، اگر ميگفتم نگرانتم خب يه ذره بد ميشد ديگه به خاطر همين به عمو گفتم به خاطر سپهر پرسيدم که کارت داشت از همون موقع ديگه عمو شروع کرد به اين جور حرفا زدن، که خودت ديدي و شنيدې. مگر نه من اصلا به سپهر علاقه ندارم، اون سپهر بدبختم که اصلا روحش از اين قضيه خبر نداره! عمو الکي جو داد، سر ميز شامم نميدونستم چي بگم به خاطر همين سکوت کردم بقيه هم از سکوت من بد برداشت کردن،

بعد نفسمو پرصدا دادم بيرون و گفتم: آخيش، همش همين بود

امير گريش بند او مده بود چشماش از خوشحالي ميدرخشيد کم کم لباسم شروع کرد به خندیدن

با خنده و ذوق گفت: از دست تو بچه دقم دادې که

!منم خنديدم و گفتم: خدانکنه

!هر دو با لبخند بهم خيره شده بوديم که امير گفت: بيا بغلم بينم

منم با يه حرکت سريع پريدم تو بغلش، سرم زير چونه اش بود، دستشو رو موهام گذاشت و نوازشم کرد، هر دو داشتيم از با هم بودن لذت ميبردیم، هر دو آرامش داشتيم

امير؟ _

امير: جانم؟

برام ميخوني؟ _

امير: آگه بخوای آره

پس بخون _

از بغلش بيرون اومدم، گيتارش و برداشت

امير: چي بخونم؟

هر چي دوس داري _

:شروع کردن به خوندن، آهنگي و خوند که وصف حالمون بود

تو و اين خونه رو با هم می خوام

تو نباشی دل من می گیره

اینو از چشمای تو می خونم
بی منی خونه برات دل گیره
من با داشتنه تو آرام میشم
زیر سقف خونه وقتی هستی
با تو خوشبختیه من تکمیله
توی این حاله خوشم هم دستی
شب این خونه پر از احساسه
دل من به داشتنت می نازه
اگه تو باشی کنارم دستام
دست خالی خونه رو میسازه

تا ته قصه بمون با من بذار این دل خوشی عادت شه
بیا همخونه ی من تا عشق با تو هم رنگ عبادت شه
(خانه فیروزه ای/میثم ابراهیمی)

غزاله از خجالت ساختگی سرش و پایین انداخته بود.
داریوش: یعنی الان شما دارید از غزاله برای امیر علی خواستگاری میکنید؟
.را حله: یه چیز تو همین حدودا
کوروش: داریوش دختر به ما میدی یا نه؟
منیژه با لبخند به جمع نگاه میکرد
.داریوش: اختیار دارید داداش، ولی نظر خودشون مهمه
منیژه: غزاله و امیر علی نظرشون مثبته
منیژه فقط از روی تخیل خودش این حرف و زد، وگرنه عشق غزاله یک طرفه بود
.داریوش: پس دیگه ما چیکاره ایم مهم خودشون بودن که میگی راضین

را حله خنديد و گفٲ: غزاله دخترم شيريني و تعارف نميکني؟

.غزاله لبخندي زد و گفٲ: چشم الان

غزاله بلند شد و به همه شيريني تعارف کرد همه با لبخند بهش نگاه ميکردن و شروع کردند به دست زدن...

roman_nazarbeshkanam, [08.08.16 01:58]

قسمت ۲۰

کولمو برداشتم و رفتم سمت در امروز باید برم دانشگاه، ستاره و نازی که کچلم کردن اینقدر تو این چند روز زنگ زدن! البته منم که جواب زنگ های هیچکدومشونو ندادم

در و باز کردم و از اتاق رفتم بیرون، غزاله هم همون موقع از اتاقش اومد بیرون

با صدای شاد و صورت خندونی گفتم: صبحت بخیر خواهر عزیزم

غزاله همه شادتر از خودم جواب داد: صبح تو هم بخیر خواهر کوچولو

ایه زره تعجب کردم آخه خیلی خوشحال بود دیگه

هونطوری که جفتمون به سمت پله ها میرفتیم گفتم: چیه، خبریه؟

دو پله رفتیم پایین که با لبخند گفت: قراره برام خواستگار بیاد

ایه پله رفتم پایین و با شوخی گفتم: او هوع! کی هست این آقای بدبخت؟

!! غزاله: نفس

خندیدم، غزاله هم خندید و گفت: نمیگم، میخوام شب سورپرایز شی

!! خواستگاری توهه من قراره سورپرایز شم_

غزاله: دیگه، دیگه

وا یعنی چی، خب مثل آدم بگو کیه دیگه

خیلی خوب، حالا چرا اینقدر دیر به من گفتی؟_

غزاله: خودمم که نمیدونستم تا دیشب یعنی کاملاً مطمئن نبودم، در ضمن این خبر فقط برا تو که دوست دارم سورپرایزه بقیه میدونن

انه بابا! باشه، تا شب صبر میکنیم_

رسیدیم به پایین پله ها و وارد سالن شدیم

صبح همگی بخیر_

غزاله: صب بخیر

همه بودن جز امیر، همه هونطوري که دور ميز براي صبحانه ميشستند جواب من و غزاله رو دادن

!غزاله هم رفت و نشست اما من ديرم شده بود بايد سريع ميرفتم، ماشينم که نداشتم

مامان: بيا بشين ديگه دخترم

نوش جان، اما من ديرم شده بايد برم_

!عمو: اينجوري که همیشه دخترم، بيا يه چيزي بخور بعد

ميخواستم بگم نمیتونم که صدای امير از پشت اومد

امير با صدای بلند و خوشحالي گفت: صبحتون بخير

!همه با لبخند خاصی جوابشو دادن، انگار همه کار ديشبشو فراموش کرده بودن

!امير: ا من صبحونه نميخورم بايد برم

راحله: همیشه که بيا يه لقمه بخور بعد برو

امير: نمیتونم مامان، کار دارم! بعد رو به من گفت: تو هم داري ميري؟

آره، خيلىم ديرم شده بعد رفتم جلوي در و کتونياي سفيدمو پام کردم_

امير: و ايسا من ميرسونمت

بابا: ديرت نشه؟

امير: نه ديرم نمیشه، خدافظ

منم خدافظي کردم. در و باز کردم و رفتيم تو حياط من حياط و دوييدم اما امير خيلي آروم و

ريلکس قدم ميزد

در پارکينگ رو باز کردم و منتظر شدم تا امير بياد بيرون، بالاخره بعد دو دقيقه آقا تشریف

!اوردند

در و بستم و سوار ماشين شدم

امير حرکت کرد، بعد چند ثانيه برگشت سمت من و با لبخند گفت: خوبي؟ ديشب خوب

خوابيدي؟

منم با لبخند جوابشو دادم: او هوم، عاليم، ديشبم راحت خوابيدم

امیر: خب خدار و شکر

!امیر؟

امیر: جانم؟

!میگم، تو کیو تو دنیا بیشتر از هر کسی دوست داری؟

!امیر خندید و گفت: یعنی میخوای بگی نمیدونی؟

تو جام به سمتش چرخیدم و با لحن شیطون و بچه گونه ای گفتم: نه، نمیدونم

!!! این چرا ماشین و نگه داشت

!چرا و ایسادی؟

امیر: که حرف بزنی

!دیونه شدی؟ دیرم شده

امیر: حالا یه امروز و دیر برو

!اصلا خودت مگه کار نداری؟

به سمت چرخید و گفت: به اونم میرسم

پوفی کرد و گفتم: خیلی خوب حرف بزنی

امیر یکم بهم نزدیک شد و دست چپمو تو دستای مردونش گرفت و به سمت لبش برد و یه

بوسه روی دستم گذاشت

!چقدر من این آدم و کاراشو دوست داشتم

امیر: ببین نفس، هیچ کسی جز تو نمیتونه تو قلب من نفوذ کنه

داشت اعتراف میکرد، بالاخره بعد چند سال داشت به طور واضح اعتراف میکرد

!ادامه داد: تو اینقد تو قلبم جا گرفتی که، جا برا هیچکس نمونده

لبخند شیرینی رو صورتم نشست تموم وجودم سرشار از همه حس های خوب شد

امیر: تو همه چیز منی، من بدون تو نمیتونم نفس بکشم، نفس تو نفس منی، عشق منی، مال

منی، زندگیه منی

حالم خوب بود، خوشحال بودم، رو ابرا بودم و داشتم پرواز میکردم، دلم میخواست جیغ بزنم و تموم دنیا و خبر دار کنم و بگم: آهای، گوش کنید مرد من، همون کسی که دوسش داشتم اونم عاشقمه و دوسم داره، دلم میخواست به همه بگم، به مامان، بابا، غزاله، خاله، عمو حتی دلم میخواست به ستاره و نازیم بگم، به همه

!امیر با صدای نگران و آرومی گفت: نفس؟ نمیخوای چیزی بگی؟

.حالا نوبت من بود اون باید میدونست

!دوست دارم_

.امیر لبخند بزرگی زد و دستمو محکم تر نگه داشت، ادامه دادم: با تموم وجودم، دوست دارم

امیر تو همون حال جلو اومد و منو تو آغوشش گرفت، جایی که برای من امن ترین جای دنیا.... بود، و همین دنیای بی رحم اون و ازم گرفت

امیر علی سرش پایین بود و داشت طرح های جدید و بررسی میکرد که تلفن اتاقش زنگ خورد.

امیر علی با همون لحن جدی و مقتدرش گفت: بفرمایید.

منشی: آقای مهندس، مادرتون تشریف آوردن.

امیر: راهنمایشون کنید تو.

امیر گوشه و قطع کرد و طرح ها رو دسته کرد و گذاشت گوشه ی میز و بلند شد و رفت جلوی میز کارش که یه میز کوچک دیگه با دو تا مبل اینور و اونورش بود ایستاد.

راحله تقی به در زد.

امیر: بفرمایید.

راحله در اتاق و باز کرد و وارد اتاق شد و با لبخند جلو اومد و گفت: اجازه هست آقای مهندس؟

امیر لبخندی زد و مادرش و با دست به نشستن تعارف کرد و گفت: اختیار دارید.

هر دو نشسته بودند امیر علی روی مبل سمت راستی راحله روی مبل سمت چپی و دقیقاً روبه روی امیر علی.

امیر: حالا چیشده گذرتون به اینورا افتاده راحله خانم؟

راحله: خب اومدم یه سر ببینمت.

امیر علی تک خنده ای کرد و گفت: برید سر اصل مطلب چیشده؟

راحله اخم ساختگی کرد و گفت: تو چجوری زود همه چیو میفهمی؟

امیر: حالا!

راحله لبخند زد و جلوتر اومد و گفت: پسر خودمی.

امیر هم لبخند کوتاهی زد، خیلی کار داشت، وقتش داشت گرفته میشد، تازه ساعت شیش هم با نفس تو همون پارک بچگیشون قرار داشت، تا اون موقع دو ساعت وقت داشت، باید کاراشو! تموم میکرد برای همین گفت: مامان میشه حرفتونو زودتر بزنید، به خدا کلی کار سرم ریخته.

راحله جدی شد و از جاش بلند شد و رفت سمت پنجره اتاق دست به سینه روبه پنجره و پشت به امیر علی ایستاد و به بیرون خیره شد، بعد چند ثانیه گفت: تو باید به غزاله از دواج کنی.

امير علي از رو مبل بلند شد به طرف راحله رفت، مات و مبهوت شده بود! تو همون حالت
گفت: چي؟

راحله برگشت و درست مقابل امير علي قرار گرفت و گفت: گفتم بايد با غزاله ازدواج
کني، امشب يه گل و شيريني ميگيري و جلوي همه ازش خواستگاري ميکني

. امير علي يه قدم عقب رفت باورش نميشد، مامانش اينقدر جدي داره اين حرفارو ميزنه

! امير علي با تعجب و حيرت بيشتري گفت: داريد شوخي ميکنيد

. راحله: نه، کاملاً جدیم

امير علي يه قدم عقب تر رفت، خنده عصبی کرد و گفت: من؟ غزاله؟ من و غزاله؟ دوباره خنده
! وحشتناک ديگه اي سر داد و گفت: فکرشم نکن مامان

راحله سمت امير علي رفت و روبه روش وايستاد و گفت: چرا، فکرشو ميکنم و تو عملش
ميکني

. امير علي با داد بلندي گفت: من همچين کاري نميکنم

راحله هم صداشو بالا برد و گفت: ميکني، ميکني چون من ميگم، من ميگم، چون من
مادرتم، صلاحتمو ميخوام، ديگه بسه اين چند سال هر چي که تو خواستي شد هر چي که تو
گفتي ما گفتم چشم هر چي تو گفتي ما خفه خون گرفتيم، هر چي تو تازوندي ديگه کافيه حالا
نوبت منه

امير علي براي لحظه اي چشماشو بست و به راحله نزديک تر شد و گفت: ميدوني با اين کارت
زندگي منو نابود ميکني؟

. راحله: من ميدونم چيکار کنم که به بچم هيچ آسيبي نرسه و خوشبخت زندگي کنه

امير علي عقب رفت و عصبی دستي به موهاش کشيد و گفت: اصلاً من چرا بايد با غزاله
! ازدواج کنم؟ هان؟

راحله: چون تو ۳۷ سالته، خودت که به هيچکدوم از دختراي دور و برت اهميت نميدي، من و
زن عموت تصميم گرفتيم تو و غزاله با هم ازدواج کنيد، غزاله دختر خيلي خوبيه، شما
خوشبخت ميشيد امير علي، به من اعتماد کن

! امير علي دوباره جلو اومد و فریاد زد: نه، نه، نه، من با غزاله خوشبخت نمیشم، داد زد: نمیشم

راحله ديگه نتونست خودشو كنترل كنه، جيغ زد: ميشي، به خدا ميشي، گريه اش گرفته بود با گريه ادامه: امير علي بسه ديگه، به خدا خستم كردي، تو اين چند سال هيچي بهت نگفتم اما ديگه نميزارم، با بغض و اشك جيغ زد: نميزارم

امير علي به مادرش نزديك تر شد و گفت: مامان،

راحله نزااشت حرفشو بزنه و با گريه و صورت غم داري زل زد به امير علي و جمله اي گفت كه امير علي دهنش بسته شد و همونجايي كه بود خشك شده و ايستاد، راحله دست گذاشته بود! رو نقطه حساس امير علي

! راحله: به جون نفس قسم ات ميدم

. امير علي سكوت كرد و با حيرت به راحله نگاه ميكرد

. فكر نميكرد مادرش از حساسيت و عشقش به نفس خبر داشته باشه

! امير علي: چي ميگي مامان؟

راحله كه گريه اش بند اومد بود ادامه داد: من همه چيو ميدونم، حس بين تو و نفس و ميدونم، من از همه چيز خبر دارم، از همون هفت سال پيش همچيو ميدونستم، به خاطر همين وقتي گفتم از ايران بريم باهات مخالفتي نكردم و باهات همراه شدم! امير علي من! مادرم، بچمو نشناسم كه مادر نيستم

. امير علي دوباره چشماشو چند لحظه بست و سرش و پايين انداخت

راحله: به جون نفس، قسم ات ميدم اگه با غزاله از دواج نكني شيرمو حالات نميكنم، امير علي خوب گوش كن، شيرمو حالات نميكنم، عاق ات ميكنم

امير علي ناباورانه سرشو بالا آورد و به راحله نگاه كرد، اون لحظه زندگي براي امير علي رادمنش تموم شد، امير علي نابود شد، ديگه نميتونست حرفي بزنه، راحله خوب حرفايي براي راضي كردن امير علي زده بود، هم جون نفسشو قسم داده بود هم شيرشو حالش نميكرد و عاق اش ميكرد

امير علي خودشو ننگه داشت تا الان گريه نكنه اون به جز نفس جلوي كس ديگه اي كه گريه نميكرد

[36]: راحله سمت در رفت و قبل اينكه در و باز كنه پشت به

امير علي گفت: اگه شب با يه دسته گل و شيرني اومدي خونه كه هيچي، ولي اگه نيومدي، مكثي كرد و گفت: خودت ميدوني چي ميشه

بعد در رو باز کرد و رفت.

امیر علی دسته مبل و گرفت و پرت شد رو مبل بدون پلک زدن به روبه روش خیره شد، میدونست کار از کار گذشته و دیگه نمیتونه کاری بکنه، میدونست دیگه همه چی تموم شده، همه چی

نفس شاد و خوشحال با نازی و ستاره تو بوفه دانشگاه نشسته بود و قهوه اشو میخورد

نفس: بچه ها من دیگه برم، دیر میشه

نازی: بودی حالا!

ستاره: حالا حتما باید بری؟

نفس: آره، به مامانم قول دادم امروز زود برم خونه

نازی مشکوک به نفس نگاه کرد و گفت: میگم نفس امروز خیلی شادیا، بعد چند سال دوستی ما! خنده تو رو دیدیم

ستاره هم در تایید حرف نازی رو به نفس گفت: راس میگه

نفس خنده سرخوشی کرد و گفت: دیگه، دیگه

نازی: نه این یه چیزیش شده

ستاره: زود، بگو ببینم، نکنه میخوای شوهر کنی؟

نفس لبخند مرموزی زد و همونجوری که پا میشد گفت: حالا

نازی: نکنه واقعا خبریه؟

نفس کولشو رو دوشش انداخت و گفت: هوو چقدر سوال میپرسی، من دیگه رفتم

ستاره: خیلی خوب بالاخره که میفهمیم

نازی سرشو تگون داد و گفت: آره میفهمیم

نفس سوتی زد و گفت: بای بای بچه ها

نازی و ستاره با تعجب جوابشو دادن، نفس از بوفه بیرون اومد و سمت خروجی دانشگاه رفت از اونجا یه در بست گرفت و آدرس پارک و به راننده داد، ذوق داشت، خیلی، اینقد خوشحال بود! که دلش میخواست تا اونجا پرواز کنه

نفس: آقا همینجاست، ممنون.

راننده: بفر مایید.

نفس کرایه رو حساب کرد و از ماشین پیدا شد سمت پارک رفت با امیر علی دم همون نیمکت قدیمی قرار گذاشته بودن که زیاد به جاهای دیگه دید نداشت و کسیم نمیتونست اونارو ببینه، جای خلوت پارک بود.

تموم پارک و دویید و به نیمکت رسید امیر علی رو دید که روی نیمکت نشسته و سرش و تو دستاش گرفته و خم شده سمت پایین.

به سمتش رفت و بالای سرش ایستا و با صدای بلند و خوشحالی گفت: سلام، آقامون.

امیر علی سرشو بالا آورد و به نفس خیره شد، چقدر دوست داشت نفس اینجوری صداش کنه. اما نه الان.

نفس: هی، آقا، با شمام!

امیر علی بلند شد، نفس یه قدم عقب رفت امیر علی رو به رو نفس ایستاد و بهش نگاه کرد، بدون لبخند بدون کوچکترین ذوقی گفت: سلام.

لبخند از صورت نفس محو شد و تعجب جاشو گرفت.

نفس: اتفاقی افتاده؟

امیر علی خشک و سرد گفت: نه.

نفس سکوت کرد و همونجوری به امیر علی، به مردش نگاه میکرد.

که امیر علی به حرف او مد: حرفای امروز صبحمو یادته؟

نفس با یادآوری حرفای صبح امیر علی دوباره لبخند رو صورتش اومد و گفت: معلومه که یادمه.

اما با حرف بعدی امیر علی لبخند دوباره از صورتش رفت.

امیر علی: فراموشش کن.

نفس: چیکار کنم؟

امیر علی: میگم حرفای امروز صبحمو فراموش کن، چون، چون همش دروغ بود.

نفس مات به امیر علی خیره شده بود نمیدونست چی بگه.

امیر علی یه قدم نزدیک تر به نفس شد و گفت: ببین نفس، من اون حرفارو به خاطر اینکه تو خوشحال بشی گفتم، چون میدونستم تو به من علاقه داری، اون حرفارو زدم که خوشحال شی چون من تو رو دوست دارم اما نه از جنس دوست داشتن تو، تو مثل خواهر منی، درسته من خواهر ندارم ولی تو از اول برام یه خواهر بودی و بس میخواستم با اون حرفا ذهنتو آزاد کنم تا شاید راحت تر به درس و زندگی برسی، همین، اما الان تازه فهمیدم که اشتباه کردم حالا حال نفس مثل دو ساعت پیش امیر علی شده بود، همونطوری مات و مبهوت همونطور ناراحت و عصبی

نفس: نه، نه، داری دروغ میگی

آره امیر علی داشت دروغ میگفت، اما دروغ به خاطر خود نفس میگفت، خودش با هر کلمه ای که میگفت داشت عذاب میکشید، میتونست از شیر حلال نکردن و عاق مادرش بگذره اما از اینکه جون نفس و قسم داده بود نمیتونست بگذره، اون نفس و با بند بند بدنش دوست داشت، ولی الان داشت نابودش میکرد، ولی به خاطر خودش

ادامه داد: تو همیشه برای من خواهر کوچولو شیطونم بودی و هستی، اما غزاله،

با اومدن اسم غزاله نفس گوشاشو تیز تر کرد و به اشکاش که داشت بی صدا میومد هم توجهی نکرد، فقط گوش کرد

امیر علی: غزاله برای من از اول یه چیز دیگه بود، من اونو دوست داشتم اما نه مثل بردار، من به اون علاقه داشتم، عاشقش بودم، به خاطر اونم بود که از اینجا، از وطنم رفتم تا شاید بتونم فراموشش کنم، اما نتونستم، من بدون اون نمیتونم زندگی کنم، نفس من با غزاله خوشبختم

نفس اشکاش داشت میریخت، نفساش تند شده بود دستاشو مشت کرده بود، قلبش تند تند میزد، حالش پریشون شده بود بی حرکت و ایستاده بود، لال شده بود

امیر علی: امشبم قرار ازش خواستگاری کنم

با گفتن این جمله امیر علی نفس چشماشو محکم بست و نفسش برای یه لحظه گرفت

چشماشو باز کرد و به امیر علی که داشت این حرفارو میزد نگاه کرد، تو دلش آشوبی به پا بود، با خودش میگفت یعنی این امیر همون امیره خودمه؟ همونی که اون حرفارو امروز صبح! به من زد؟

امیر علی دیگه نمیتونست تحمل کنه، اون طاقت دیدم اشکای نفس و نداشت برای همین پشتشو به نفس کرد و گفت: امیدوارم از حرفام ناراحت نشی، مجبور شدم این حرفارو بهت بزنم، به

خاطر عشقم، به خاطر غزاله، چون دوشش دارم. اینارو گفت و حرکت کرد از نفس دور شده بود که با صدای نفس ایستاد

نفس: امیر علی؟

امیر علی جوابی نداد

نفس: نرو

بازم جوابی نداد

نفس داد زد، جوری که صدایش تو پارک پیچید

نفس: نذار بشکنم

امیر علی اشکش ریخت، بالاخره گریه کرد، اونم شکست، امیر علی هم شکست

صدای شکستشون اینقد بلند بود که انگار خدا همه شنیده بود، همون موقع رعد و برق پر صدایی تو آسمون به صدا در اومد، که صدای وحشتناکی داشت

نفس منتظر به امیر علی نگاه میکرد، که همون موقع امیر علی حرکت کرد و رفت، اینقدر رفت که دیگه نفس نمیدیدش

نفس روی زمین افتاد و گریه کرد اما ایندفعه با صدا انگار با آسمون مسابقه گذاشته بود اون اشک میریخت آسمونم اشک میریخت، نفس خیس، خیس شده بود، میلرزید اما توجه ای به لرزشش نکرد فقط گریه میکرد، فقط گریه،

امیر علی میرفت، همونطوری قدم زنان زیر بارون میرفت، خیس شد بود اما برایش مهم نبود همونطوری میرفت و گریه میکرد ایندفعه امیر علی هم تو مسابقه نفس و باران شرکت کرده... بود، مسابقه ای که هیچ برنده ای نداشت، چون شرکت کننده هاش خیلی قوی بودن، خیلی

دلم شکست حواست هست تمام آرزوی من به گل نشست اشک چشمم رو گونه هام نشستو گریه هام برات به دل نشست قرار نبود که بعد من بره تو قلب اینو اون جا بشه

بهم میگفت که بعد من میمیره آخه اون نمیتونه که تنها بشه

دلم شکست حواست هست تمام آرزوی من به گل نشست

اشک چشمم رو گونه هام نشستو گریه هام برات به دل نشست

(دلم شکست/ندیم)

شکستم، امیر علی شکستم! امیر علی که اجازه نمیداد هیچ کسی اینقدر بهم نزدیک بشه که بخواد بهم ضربه بزنه! امیر امروز غرورمو تو پارکی که کلی خاطرات شیرینه کودکی توش داشتم، نابود کرد.

اما من هنوزم دوستش دارم! با اینکه فهمیدم دوست داشت اون از روی ترحم و دلس سوزی بوده، هنوزم حاضرم جونمو بر اش بدم

اما یه تصمیمم گرفتم، میخوام دیگه گریه نکنم، میخوام بی تفاوت باشم حتی برای همین یه شبم که شده میخوام خون سرد باشم و برای عشقم و خواهرم خوشحالی کنم

با گفتن این جمله پوزخندی رو صورتم نشست، مسخره بود، خیلیم مسخره بود

صدای غزاله از بیرون اتاقم اومد: نفس؟! بیا پایین

حتما میخواد درباره امشب بگه، گفته بود برام سورپرایزه

در و باز کردم و به طرف پله ها رفتم، امیر نیومده بود، هنوزم امید داشتم

از پله ها پایین رفتم و داخل سالن شدم

غزاله با ذوق و هیجان به سمتم اومد و گفت: وای نفس گفته بودم قضیه خواستگاری امشب! سورپرایزه، حالا میخوام بهت بگم

لبخندی زد و گفت: خب بگو

غزاله جیغی از سر خوشحالی زد و گفت: امیر علی قراره امشب ازم خواستگاری کنه

خوشحالش چقدر ذوق داشت، الان من باید جای اون بودم

قیافه متعجبی گرفتم و با هیجان گفتم: جدی میگویی؟

غزاله خندید و گفت: معلومه که جدی میگم

رفتم جلو و گرفتمش تو بغلم و با خوشحالی گفتم: غزاله خیلی خوشحالم کردی

غزاله از بغلم بیرون اومد و با لبخند بزرگی گفت: خودمم خیلی خوشحالم، فقط نمیدونم چرا! امیر علی نیومده

داشتم عذاب میکشیدم اما نباید عقب میکشیدم

با لبخند مهربونی گفتم: نگران نباش، میاد بابا اینا کجان؟

غزاله: همه رفتن آماده بشن، اونام الان میان

سري تڪون دادم و اومدم از غزاله درباره اين عشق يهويي و آتشين سوال ڪنم ڪه در همون موقع باز شد و امير اومد تو

غزاله با چشماي برق زده و خوشحال بهش خيره شد. اميد داشتم ولي حالا ڪه دست گل و شيريني و تو دستش ديدم همه اميدم از بين رفت

اما اڪم نڪردم، سوختم، آره سوختم، اما با يه خنده به روي صورتم و با ذرق به طرف امير علي ڪه داشت ميومد تو سالن ڪردم و گفتم: به شادوماد بالاخره تشريف آوردن

امير علي اومد و ڪنار ما وايستاد، صورتش خوشحال بود و با خنده رو به من گفتم: چي ميگي تو و روجڪ؟

چقدر قبل خوشحال ميشدم بهم ميگفتم و روجڪ، اما الان حالم بهم ميخورد

با خنده به غزاله اشاره ڪردم و گفتم: آخه چند ساعتی هست عروس و ڪاشتي اين وسط

غزاله خنده اي ڪرد و گفتم: اشڪال نداره حالا

آي اي غزاله خانم از الان افسار زندگيت و دستت بگير تا ڪلاتو باد نبره _

امير علي نزديڪ غزاله شد و دست چپشو تو دستش گرفت، تا اون لحظه امير به هيچ دختري جز من دست نزده بود، خيلي برام سخت بود، اما خودمو ڪنترل ڪردم

امير: نفس خانم شمام مواظب بود دخالت تو زندگي ما نڪني

ڪپ ڪردم غمي تو چشمام نشست، امير وقتي به چشمام نگاه ڪرد سرشو سمت غزاله برگردوند و با لبخند نگاهش ڪرد، غزاله همه با ناز بهش خيره شده بود

ميخواستم جوابشو بدم ڪه صداي بقيه از پشت سرم اومد

عمو: به به عروس و دومادم ڪه اينجان

نميتونم، نميتونم ببينم به امير و غزاله بگن عروس و دوماد، ديگه ڪم ڪم داشتم ڪم ميوردم

سرفه مصلحتي ڪردم ڪه توجه همه به من جمع شد، رفتم طرف امير علي و گفتم: تو ڪه نميخواي با همين وضع از خواهر دسته گل من خواستگاري ڪني؟ هوم؟

امير علي با تعجب و مشڪوڪ نگاه ڪرد، اما بقيه لبخند رو صورتشون اومد، اما خاله يه ذره با اترس بهم نگاه ميڪرد

زود باش، بيا بريم بالا بفرستمت حموم لباسو بهت بدم بعد بفرستمت پايين، بدو ببينم _

مامان خنده بلندي كرد و گفت: خب برو ديگه امير علي

امير هنوزم مشكوت نگام ميكرد گل و شيريني داد دست خاله كه بغلش ايستاده بود و بالاخره راه افتاد منم پشت سرش رفتم، از پله ها بالا رفتيم رفتم سمت اتاقشو در و باز كردم پشت سرم اومد و در و بست

خيلي خوب بدو وقت نداريم اول بدو برو يه دوش بگير_

ديدم همونجوري داره نگام ميكنه كه گفتم: خب برو ديگه

جلو اومد، فاصلمون خيلي كم بود، گفت: منظورت از اين كارا چيه؟

منطور خاصي ندارم، فقط ميخوام به شوهر خواهر آینده ام كه پسر عموم هست يكم _ برس، اونم فقط به خاطر خواهرم

امير: خودت بودي باور ميكردي؟

يه قدم نزديك ترش شدم ديگه هيچ فاصله اي بينمون نبود، تو چشماش زل زدم و بدون هيچي حسي خيلي جدي گفتم: آقاي رادمنش، همه چي بين من و شما تموم شده، اين و مطمئن باشيد

امير يه قدم عقب رفت و گفت: ولي تو،

حرفشو قطع كردم و يه قدم دوباره بهش نزديك شدم و گفتم: منم مثل تو اشتباه كردم، عشق من عشق نبود، خريت بود، نابودي بود

امير با چشماي غم آلود و قرمز گفت: تو نميتوني،

دوباره حرفشو قطع كردم و گفتم: ايناش ديگه به تو ربطي نداره

و با سرعت از جلوش رد شدم و دو و باز كردم و رفتم پايين

وارد سالن شدم همه با خوشحالي با هم صحبت ميكردند و گاهي بلند بلند ميخنديدند غزاله كه داشت خودشو ميكشست از نوق

رفتم و نشستم بغل مامان

مامان: راش انداختي دو مادو؟

بععله چه جورم

با لبخند گفتم: آره كردمش تو حموم و لباساشم بر اش گذشتم و اومدم

بيرون

مامان خندید و گفت: از دست تو شیطان

!منم بلند خندیدم اما به زور، با غم

بعد تقریباً نیم ساعت امیر وارد سالن شد دست گل و که خاله از اش گرفته بود و رفت از رو میز برداشت همه داشتیم منتظر نگاهش میکردیم

!غزاله از قیافش معلوم بود استرس داشت و از خوشحال نمیدونست چیکار کنه

.امیر به سمت غزاله رفت با لبخند کم رنگ و با جذب بهش نگاه کرد که غزاله از جاش پا شد

امیر علی رو به بابا و مامان کرد و با صدای بلند و همون لبخند کم رنگ گفت: عمو، زن عمو، من امشب میخوام رسماً از غزاله خواستگاری کنم

!دلم شکست، قلبم هزار تیکه شد، اما سکوت کردم، داشتم داغون میشدم اما خفه شدم

.غزاله صورتش خوشحال بود و آگه میتونست همون موقع میپرید و امیر علی و بغل میکرد

.بابا: ماحرفی نداریم، مهم خودتونین

.مامان هم در تایید حرف بابا سرشو تکون داد

امیر بگشت و رو به عمو گفت: بابا اجازه میدید؟

.عمو: چرا که نه پسر، من خوشبختیت و میخوام

امیر سرشو اونوری کرد و به خاله نگاه کرد، تعجب کردم، چرا نگاهش به خاله اینقد با تنفر بود

.خود خاله هم یه لحظه تعجب کرد و بعد گفت: منم راضیم پسر

امیر روشو و از خاله گرفت و دست کرد تو جیب کتتش جعبه مربع شکلی رو در آورد و باز کرد و رو به غزاله گرفت غزاله با خوشحال و هیجان گفت: این برای منه؟

.امیر لبخندی زد و گفت: معلومه برا توهه

چجوری میتونست اینقد بی معرفت باشه، چجوری؟! منتفر شدم از امیری که ۲۳ ساله که تو قلبمه منتفر شدم. همینطور از غزاله، از جفتشون حالم بهم میخورد، عوضیا

.غزاله جعبه رو گرفت و حلقرو در آورد

.غزاله: وای امیر علی، خیلی خوشگله

.امیر لبخند دوباره ای زد و نشست رو مبل بغل غزاله

خاله: خب غزاله خانم یه چایی نمیخوای به ما بدي؟!
غزاله حلقرو تو دستش گرفت و گفت: چشم همین الان
و دویید سمت آشپرخونه

سرم و برگردوندم که دیدم امیر داره نگام میکنه، از نگاش چیزی نفهمیدم اما چهرش خیلی
آشفته بود، داشتیم همینجوری بهم نگام میکردیم، صدای دست بقیه و کل کل مامان و خاله میومد
اما من و امیر انگار دلمون نمیخواست هیچ کدوم از این صداها رو بشنویم، دلمون نمیخواست
نگاهمونو از هم بگیریم. صدای بابا و عمو میومد که داشتن درباره تاریخ نامردی و عقد و
عروسی و مهریه حرف میزدن اما ما همچنان بهم خیره بودیم، شاید نگاهای آزادانه و بی گناه
... آخرمون بود

:بهو یاد یه شعری افتادم که میگفت

سکوتت را ندانستم، نگاهم را نفهمیدی

نگفتم گفتنی‌ها رو، تو هم هرگز نپرسیدی

پوشه طرح هارو تو کول ام گذاشتم و انداختم رو دوشم در اتاق و باز کردم و رفتم
بیرون، بدون نگاهی به اتاق ته راهرو از پله ها پایین رفتم. باید نقاب بی تفاوتی رو به صورتم
! میزدم، میدونستم باید چیکار کنم. تلافی

.صبح بخیر_

.همه سر میز بودند حتی امیر

.همه با لبخند و صورتی شاد جوابمو دادند

.غزاله: بیا صبحنتو بخور عزیزم

!حس بدي بهش داشتم، میخواستم بالا بیارم وقتی با مهربونی بهم گفت عزیزم

با عجله به سمت در رفتم و گفتم: نمیخورم، باید برم

!عمو: اینجوری که همیشه، هر روز میخوای این جمله رو بگی و بری؟

!به خدا کار دارم عموجون، دیرم میشه_

.خاله: خیلی خوب ادیتش نکن کوروش، بزا با خیال راحت به کارش برسه بچه، برو عزیزم

.بازم خاله مهربونم

خدافظ_

همه با هام خدافظي كردن، در و باز كردم و حياطو دوييدم و از خونه زدم بيرون
.... امروز خيلي كار داشتم

سپهر توي اتاق نقشه كشي بالاي سر بچه ها و ايساده بود و داشت تو كاراشون نظارت ميكرد
داشت نقشه يكي از بچه ها رو نگاه ميكرد كه منشي در و باز كرد و اومد تو
منشي: آقاي مهندس يه دختر خانمي اومدن ميگن اسمشون نفسه تو اتاقتون منتظر شمان
با اومدن اسم نفس سپهر سرشو بالا آورد، نقشه رو روي ميز انداخت و به سمت در رفت، به
سمت اتاق خودش رفت و در و باز كرد و رفت تو
نفس با ديدن سپهر از جاش بلند شد و با لبخند گفت: سلام، آقاي مهندس نيازي
سپهر لبخندي زد و رفت رو مبل روبه رويي نفس نشست و گفت: سلام خانم مهندس رادمنش
نفس خنده اي كرد و گفت: خوبي؟ چيكارا ميكني؟

سپهر خوشحال بود كه داره نفس و ميبينه و نفس داره باهاش صحبت ميكنه، سپهر عاشق نفس
بود همونطوري كه غزاله عاشق امير علي بود و امير علي و نفس هم عاشق هم بودن
سپهر: حالم كه عاليه، داشتم نقشه هاي بچه هاي نقشه كشي رو ميديدم. خب تو خوبي؟
!نفس: من كه توپ توپم

!سپهر خنديد و دستشو به موهاش كشيد و گفت: و ديوونه

!نفس: دست شما درد نكنه ديگه

و هر دو شروع كردن به خنديدن

نفس بعد چند ثانيه گفت: خبر رو شنيدي؟

!سپهر: خبر؟ كدوم خبر؟

نفس با لحن مسخره آميزي گفت: خبر ازدواج امير علي رادمنش و غزاله رادمنش، يه ازدواج
!عاشقانه

سپهر ناباورانه به نفس نگاه میکرد، باورش نمیشد امیر علی بخواد همچین کار احمقانه ای بکنه!

سپهر با بهت گفت: مگه میشه؟

نفس پوزخندی زد و گفت: چرا نشه، خب عاشق همن، میخوان با هم ازدواج کنن، هیچ مشکلی هم سد راهشون نیست.

سپهر: اما امیر علی که عاشق غزاله نبود

نفس: لو نمیداد مگر نه بود.

سپهر نمیتونست عشق امیر علی به نفس و فراموش کنه عشقی که امیر علی به خاطرش اونهمه خودشو زجر میداد!

نفس: حالا ولش کن خود امیر علی بهت میگه حتما. اومدم اینجا چون کارت داشتم

سپهر که حالش بهتر شده بود گفت: چی کار؟

نفس: ببین سپهر من بهت میگم اما قول بده کمکم کنی و مخالفت نکنی، باشه؟

سپهر: آخه،

نفس نداشت سپهر حرفشو بزنه و گفت: آخه نداره دیگه، نمیخواهی بگم پاشم برم

سپهر هول شد و گفت، نه، نه خیلی خوب هر چی باشه قبوله

نفس: قول؟

سپهر چشماشو با اطمینان بست و گفت: قول

نفس با لبخند پیروزمندانه ای گفت: من میخوام اینجا کار کنم

سپهر: چیکار کنی؟

نفس نفسشو داد بیرون و گفت: کار کنم

سپهر: این امکان نداره

نفس: چرا؟

سپهر: به چند دلیل

نفس: دو تاشو بگو

سپهر: ببین نفس، تو هنوز درس ات کاملا تموم نشده، از طرفی فکر نکنم آقای رادمنش اجازه بده تو فعلا کار کنی.

نفس: درسم تموم نشده اما کارمو بلدم، بعد پوشه طرحاشو از تو کولش در آورد و به سمت اسپهر گرفت و گفت: ببین آگه بد بود پاراه اش کن اصلا

اسپهر پوشه رو گرفت و نگاه کرد و تو دلش گفت: انصافا طرحای عالییه

نفس ادامه داد: درباره باباهم که خودت باید رازیش کنی

سپهر: فکرشم نکن

نفس، اما تو قول دادی سپهر، خواهش میکنم حداقل تو دیگه زیر قولت نزن

سپهر فهمید منظور نفس با کی بود، برای اینکه به نفس ثابت کنه با امیر علی فرق میکنه گفت: قبوله، من حلش میکنم

نفس: راست میگی سپهر؟

سپهر که خوشحالی نفس و دید با لبخند گفت: آره

و تو دلش گفت خیلی بی لیاقتی امیر علی

نفس بلند شد و گفت: من دیگه برم کلی کار دارم، باید برم دانشگاه

سپهرم بلند شد و با لبخند گفت: باشه، ماشین داری؟

نفس: نه

سپهر: میخوای برسونمت

نفس: نه، میخوای یه ذره تنهام باشم

سپهر: باشه، هر جور راحتی

نفس به سمت در رفت و گفت: خدافظ و در و باز کرد

سپهر: خدافظ، مواظب خودت باش

نفس با خنده گفت: چشم، و بعد در رو بست و رفت

سپهر خوشحال خودشو پرت کرد رو مبل و گفت، آقای مهندس امیر علی رادمنش، حالا دیگه... نوبت منه، منتظرم باش

امير علي ماشينش و جلوي كافي شاپ پارک کرد و پياده شد، کافي شاپي که همیشه با سپهر همونجا قرار ميذاشتن.

در کافي شاپ و باز کرد وارد شد، سپهر رو ديد و به سمتش رفت. صندليشو و عقب کشيد و نشست و گفت: سلام

!سپهر با خنده گفت: سلام آقاي رادمنش، کم رنگيد از وقتي برگشتيد

امير علي دستي به سرش کشيد و با غم به سپهر نگاه کرد و گفت: حالم خيلي بده سپهر، دارم منفجر ميشم ديگه

!سپهر قيافه مثلا نگراني به خودش گرفت و گفت: چرا! مگه چيشده؟

.امير علي دوباره داشت بغض ميکرد اما خودش و کنترل کرد و گفت: دارم ازدواج ميکنم

سپهر خودشو زد به ندونستن و گفت: چي؟ ازدواج؟ با کي؟

.امير علي: غزاله

!سپهر: شوخي ميکني؟ نه؟

!امير علي کلافه نگاهی به سپهر کرد و گفت: نه جديم، البته تعجب داره، اما مجبورم

سپهر: چي تو رو مجبور به اين کار کرده؟

امير علي: مامانم از همه چي خبر داره، به جون نفس قسمم داده، فکرشو بکن از اول همه چيو مي دونسته

سپهر نگران به امیر علی نگاه کرد و گفت: گفت از کجا فهمیده؟
امیر علی عصبی گفت: چمیدونم میگفت از طریق حس مادریو از این جور چیزا، نمیدونم
!با تموم شده جمله امیر علی سپهر نفس آسوده ای کشید و گفت: خب خداروشکر
!امیر علی که تو افکار خودش بود گفت: چی؟
!سپهر هول شد و گفت: هیچی، هیچی گفتم ماشاءالله به مامانت
امیر علی نگاهشو از سپهر گرفت و به بیرون خیره شد، درونش جنگ وحشتناکی به پا بود و
.... اون هیچ کمکی نمیتونست به این وضع بکنه

!ستاره: هس نفس چته؟ دیروز که خوب بودی

نفس رو به ستاره و نازی کرد و گفت: بچه ها خواهشایه امروز و بیخیال من شید، به خدا
حوصله ندارم

بعدم بلند شد و از بوفه دانشگاه اومد بیرون ساعت چهار بود کلاس دیگه ای نداشت، از
دانشگاه زد بیرون، میرفت و میرفت اما نمیدونست کجا فقط میرفت و به عشقی که در ذهن
.... خودش یه عشق یک طرفه بود فکر میکرد

ساعت پنج بود، توی همون کافه قدیمی نشسته بودم، به امیر اس ام اس داده بودم، بیاد اینجا، گفتم
!میخوام باهات حرف بزنم خواهش میکنم بیا، در جوابم فقط برام فرستاد منتظر باش. همین
رفتم همون جایی که همیشه با هم میشستیم، بالاخره اومد، در چوبی کافه رو باز کرد و اومد تو
اولین جایی که نگاه کرد همین جای قدیمی بود، پس یادش بود

اومد سمت میز و صندلی و کشید عقب و نشست

من سمت راست بودم و اون سمت چپ

سرش که پایین بود بالا آورد و گفت: میشنوم

!چه سرد و بی روح

ب گارسون اشاره زد که منو رو بیاره

گارسون: خوش اومدید

لبخندي بهش زدم و گفتم: ممنون.

امير علي هم فقط سرشو تڪون داد.

دو تا منو روي ميز گذاشت اولي رو برداشتم و باز کردم و مشغول خوندن شدم.

امير علي: من ميل ندارم.

بي تفاوت گفتم: اما من دارم.

و رو به گارسون گفتم: به بستې رنگي لطفا.

با تموم شدم جلم امير علي خيره نگاه کرد يه لحظه تو نگاهش حسرت و غم و ديدم، اما به

روي خودم نيوردم.

گارسون: بله حتما.

اينو گفتم و منو هارو برداشت و رفت.

امير: نميخواي شروع کني؟

وقت زياده_

امير: نه براي من!

ميتونم بپرسم چرا؟_

امير: سرم شلوغه، کار دارم.

خنده بلندي کردم که همه کسايي که تو کافه بودن به ما خيره شدن، اما من بي توجه به اونا با

خنده گفتم: منظورت از کار دارم، نامزدتونه ديگه؟ چيه نکنه گفته حق نداري شبا زياد دير

کني؟

!! امير علي با حرص و صدايي که سعي بر کنترل کردنش داشت گفت: نفس

خيلي خوب ببخشيد، فکر ميکنم زيادي تند رفتم_

داشتم حرفمو ميگفتم که سفارشمو آوردن.

قاشق و برداشتم که بخورم که امير قاشق و از دستم بيرون کشيد و انداخت جلو خودش.

چته؟؟؟_

امير: اول حرفتو بزن، بعد هر چي خواستي بشين بخور.

!این امیر بود که داشت اینجوری، با این لحن باهام حرف میزد؟! باورم نمیشد
میخوام کار کنم.

امیر: خب؟ میخوای تو شرکت من کار کنی؟
نه.

امیر: شرکت عمو؟ یا، شرکت بابا؟

.هیچکدوم، بعد به صدالیم تکیه دادم و دست به سینه گفتم: تو شرکت سپهر، سپهر نیازی.

امیر کپ کرد و عقب رفت، چشماشو از عصبانیت رو هم فشار داد، بعد چند ثانیه چشماشو باز
کرد و گفت: چیکار داری میکنی نفس؟

!خندیدم و گفتم: من که هنوز کاری نکردم عزیزم

.امیر جلو اومد و عصبی گفت: نفس نزار روی سگم بالا بیاد

لبخند بزرگی زد و منم رفتم جلو و گفتم: چرا؟ مگه بده سپهر که از خودمونه، رفیق تو هم که
!هست، یادمه تو بهش خیلی اعتماد داشتی

.امیر با قاطعیت گفت: محاله بزارم اونجا کار کنی

!آهای شما چیکار هه منید؟ هان؟ به جز پسر عمو فکر نمیکنم نسبت دیگه ای باهام داشته باشی.

امیر: ا نه بابا! آگه نسبتی باهات ندارم برا چی به من گفتی؟

.صرفاً جهت اطلاع بود، برا اینکه بابامو راضی کنی بزاره تو شرکت سپهر کار کنم.

.امیر پوزخندی زد و گفت: به همین خیال باش

.حالا میبینیم.

.امیر صورتشو نزدیک کرد و با صدای آرومی گفت: مگر اینکه از روی جناز من رد شی

بعدم با سرعت بلند شد، نیم نگاهی بهم کرد و پشتشو بهم کرد و رفت سمت در، در و باز کرد و
رفت

لبخندی زد و تو دلم گفتم: آگه یه ذره شك داشتم که حرفای دیروزت راست بود الان دیگه اون
یه ذره هم ندارم....

roman_nazarbeshkanam, [09.08.16 17:57]

قسمت ۲۶

نفس در و باز کرد و وارد خونه شد

با صدای خوشحال و صورت خندونی گفت: سلام به همه

منیژه: سلام دختر عزیزم

راحله: خسته نباشی خاله

نفس: مرسی، بقیه خونه نیستن؟

راحله مشکوک به نفس نگاه کرد، منیژه گفت: چرا امیرعلی و غزاله بالان

! اعصاب نفس بهم میریخت وقتی اسم اون دوتارو کنار هم میذاشتن و میگفتن

نفس: من میرم تو اتاقم

منیژه همونطوری که چاییشو بر میداشت گفت: چیزی خوردی؟

نفس توی دلش گفت: جالبه مامان روز به روز مهربون تر از قبل میشه

و با لبخند گفت: آره، سیرم

بعدم به طرف پله ها رفت، پله ها رو بالا رفت و رسید به اتاقش اما قبلش دلش میخواست ببینه امیرعلی و غزاله چیکار میکنن، در واقع میخواست مطمئن شه پیش هم نیستن

رفت سمت اتاق غزاله، در و آروم باز کرد، غزاله تو اتاقش نبود، نفس ترسید که نکنه پیش امیرعلی باشه، بعد با خودش گف شاید دستشویی داشته میرفت تو اتاق که دستشویی و ببینه که صدای خنده غزاله اونو و ایستوند

غزاله با هیجان گفت: وای امیرعلی، فکرشو بکن

امیرعلی هم قیافش کلافه بود اما سعی داشت لبخند رو صورتشو حفظ کنه. هر دو داشتن از اتاق امیرعلی بیرون میومدند، که نفس و دیدند

نفس با همون لحن خونسردش گفت: اووو ببینشون، لیلی و مجنون رو نگاه

غزاله با خنده گفت: هی خودتو مسخره کن

نفس: تا شما هستید چرا خودم عزیزم؟

امیر علی سکوت کرده بود و فقط محو نفس بود و نگاهش میکرد، نگاهی پر از غم و اندوه

نفس: ببخشید ظاهراً مزاحمتون شدم من میرم تو اتاقم

غزاله که دید نفس جلوی اتاق اون ایستاده و در اتاقش بازه گفت: با من کاری داشتی؟

نفس سمت اتاقش رفت و گفت: نه، فقط میخواستم حالتو بپرسم

بعدم در اتاقشو باز کرد و رفت تو

امیر علی سمت پله ها رفت و داشت میرفت پایین که غزاله گفت: کجا میری عزیزم؟

امیر علی عصبی چشماشو بست، سعی کرد آرام باشه و گفت: میرم تو باغ قدم بزنم

غزاله همونطوری که سمت امیر علی رفت گفت: بزار منم بیام

!امیر علی پوفی کرد و گفت: همیشه یه ذره تنها باشم؟

غزاله دلخور به امیر علی نگاه کرد و رفت عقب و گفت: هر جور راحتی

ناراحتی غزاله اصلاً برا امیر علی اهمیت نداشت، پله ها رو سریع پایین رفت و بدون اینکه به

منیژه و راحله نگاه بکنه گفت: من میرم تو باغ قدم بزنم

و بعد در و باز کرد و بهم کوبید و رفت

امیر علی عصبی قدم میزد و لای به لای درختا میچرخید

یکم جلوتر که رفت به یه تابی رسید که از درخت آویزون شده بود یه تاب کوچیک چوبی

:صحنه ای جلو چشمش اومد که

دختری ۱۲ ساله سوار اون تاب شد و پسری ۲۶ ساله هولش میداد، اونا میخندیدند و شاد بودند

!و حتی برای یک لحظه هم لبخند از رو صورتشون نمیرفت

امیر علی دستی به صورتش کشید و عصبی سنگ جلوی پاشو پرت کرد، فقط به فکر فردا

...بود، دلش میخواست زودتر فرداشه تا بره سراغ سپهر

همه سر میز شام نشسته بودن و شام میخوردن، جای راحله که همیشه کنار امیر علی بود با

غزاله عوض شده بود و حالا دیگه غزاله کنار امیر علی میشست

کوروش: تاریختونو مشخص کردید؟ تصمیم گرفتید نامزی میخواید یا عقد و عروسی؟

غزاله با اخم گفت: من که گفتم هر سه تاشو میخوام

داریوش: هر سه تاش که همیشه عزیزم، افراط الکیه

غزاله با لحنی لوس و با اخم گفت: اما آرزوی هر دختریه که هم نامزدی داشته باشه هم عقد و هم عروسی

نفس پوزخندی رو صورتش اومد و تو دلش گفت: من هیچ کدوم از اینارو نمیخوام، فقط امیر علی و میخوام

امیر علی هم اصلا از اینکه هر سه مراسم گرفته بشه خوشش نمیومد برا همین گفت: به نظر! منم بهتره یکیشو بگیریم یعنی یه عروسی بگیریم و تمومش کنیم نیازی به سه تا مراسم نیست

منیژه: اما غزاله اینجوری دوست نداره، چرا نمیزارید اونم تصمیم بگیره؟

داریوش با لحن بدی گفت: چون عقلش نمیرسه اندازه خرس شده اما هنوز یه ذره شعور نداره

غزاله از رو صندلی بلند شد و گفت: بابا، لطفا با من درست صحبت کنید

راحله: غزاله جان بشین عزیزم دعوا راه ننداز

غزاله: چه دعوایی زن عمو دیگه خسته شدم همش بهم سرکوب میزنه و توهین میکنه

نفس باز با خودش گفت جایی من بودی چیکار میکردی

همه مشغول بحث با هم دیگه بودند فقط امیر علی و نفس بودن که با سکوت شنونده بود و هیچ

.... حرفی نمیزند، انگار هیچکدومشون تو این دنیا نبودن

بعد از چند دقیقه بحث و جدل بین همه به جز امیر علی و نفس کوروش رادمنش که از همه بزرگ تر بود اعلام کرد پنجشنبه آخر ماه دیگه عروسی برگزار میشه

همه خوشحال بودن که بحث تموم شده و غزاله و منیژه هم بالاخره راضی شدن. غزاله با ذوق رو به امیر علی گفت: خیلی خوشحالم، وایی فقط دو ماه دیگه

امیر علی لبخندی زد

غزاله: خب تو هم یه چیزی بگو

امیر علی خنده مصلحتی کرد و گفت: دارم فکر میکنم تا اون موقع چجوری صبر کنم

.... همه با این حرف امیر علی خندیدن اما نفس با غم و افسوس به امیر علی خیره شد

سپهر داشت پرونده جلوشو بررسی میکرد که در با شتاب باز شد و امیر علی با چهره ای برافروخته و عصبی و دستای مچ شده تو چارچوب در ظاهر شد

منشی: آقای نیازی من بهشون گفتم شما کار دارید اما،

سپهر حرف منشی و قطع کرد و گفت: موردی نداره، تو برو

امیر علی در و بهم کوبید چهار قدم جلو رفت و ایستاد

سپهر با خونسردی گفت: چیه، چه خبرته؟

امیر علی با صدای ناراحت و بلندی گفت: به تو هم میگن دوست، آشغال من به تو اعتماد داشتم، به تویی عوضی اعتماد داشتم

سپهر از جاش بلند شد اومد رو به روی امیر علی ایستاد و با شیطونی گفت: نفس چطوره؟

امیر علی با حرص گفت: اسم نفس و به زبون کثیفت نیار آشغال

سپهر قهقهه ای زد و گفت: تا اونجایی که میدونم تو هیچ مالکیتی نسبت به نفس نداری پس حق نداری به من بگی اسمشو بیارم یا نیارم

امیر علی داشت فکر میکرد دوست چندین و چند سالش چجوری یه شبه اینقد کثیف شد

سپهر ادامه داد: شنیدم داری با غزاله ازدواج میکنی نفس بهم گفت حتما تو هم شنیدی که نفس! میخواد تو شرکت من کار کنه، میبینی آقای رادمنش، چقدر سریع جای همه چی تغییر کرد

تو و غزاله که دارین ازدواج میکنین من و نفس هم ایشالله،

سپهر با مشتی که امیر علی به دهنش زد نتونست حرفشو بزنه و خورد زمین، امیر علی افتاده بوده به جونش و فقط مشت و لگدهایی بود که بهش میزد، جفتشون بدن ورزشی و هیکی قوی داشتن اما امیر علی قوی تر بود

سپهر بالاخره تونست با یه حرکت امیر علی و از خودش دور کنه، خون از دماغش و لبش میومد.

!!سپهر: داشتی میکشیدم دیونه

امیر علی دوباره به سمت سپهر رفت و پاشو رو سینه سپهر فشار داد و گفت: بشنوم، یا ببینم و بفهم دور و بر نفس آفتابی شدی، دیگه زندت نمیزارم، حق نداری اسمشو به زبون بیاری، هیچ وقت.

امیر علی پاشو از رو سینه سپهر برداشت و سمت در رفت و در و باز کرد و رفت و با ... سرعت از ساختمون خارج شد

!منیژه: کوکب خانم دلم میخواد همه جارو برق بندازیا

کوکب: چشم خانم، خیالتون راحت

!غزاله: حالا این مهمونی لازم بود؟

راحله: آره، بعد چند سال برگشتیم ایران خب زشته فامیل و خبر نکنیم و یه شام ندیم

غزاله: آره خب

منیژه: بدوبین، بدوبین سریع کارارو انجام بدیم، همه جا باید بدرخشه ها، اخلاق عمه خانم و که میدونید!

!غزاله: اوه اوه امشب باید تحملش کنیم

!راحله: واقعا خدا نصیب گرگ بیابون نکنه

با این حرف راحله هم غزاله و هم منیژه خندیدن اما کوکب از این حرف ناراحت شد

راحله: خيله خوب بدوبین دیگه، امشب باید خبر نامزدي امیر علی و غزاله رم اعلام کنیم

غزاله لبخند بزرگی زد، منیژه هم با لبخند گفت: البته

.... و هر سه به کمک کوکب رفتن و شروع کردن به کار کردن تا شب

کوروش و داریوش دوتاییشون رفته بودن به محلی که قرار بود ساختمون جدید اونجا ساخته بشه، قرار بودن تو این پروژه هر دو شرکت با هم کار کنند، ساختمون نیمه کار بود، رفتن پشت بوم ساختمون داشتند پایین و نگاه میکردن، باد شدیدی می وزید

کوروش: تو واقعا از این ازدواج راضی؟

داریوش: امیر علی و غزاله رو میگی؟ خب معلومه، راضیم

کوروش: قیافت که یه چیز دیگه میگه

داریوش دستاشو پشتش برد و تو هم قفل کرد و گفت: نه، مطمئن باش راضیم، کی بهتر از امیر علی که برام با غزاله و نفس فرقی نداره

کوروش به داریوش نزدیک تر شد و گفت: آگه،

داریوش صحبت کوروش و قطع کرد و گفت: داداش، میگم خیالت راحت، مهم خودشونن که همو دوست دارن و عاشق همن

کوروش نفس عمیقی کشید و گفت: باشه حق با توهه، اما آخرش میفهمم

داریوش پشتش به کوروش کرد و سمت پله های نیمه کاره ساختمون رفت و از پله ها با احتیاط پایین رفت اما کوروش هنوزم به داریوش شك داشت و قبول نکرده بود که داریوش از این ازدواج راضیه

یه ساپورت مشکی با یک دامن تقریباً بلند سفید و یه پیراهن آستین بلند بنفش پوشیدم، کفشای پاشنه بلند مشکیم پام کردم روسری سفیدم از پشت گره زدم و دو طرفشه اوردم جلو، آرایش خیلی خیلی ملایمی کردم و عطر مم زدم، گوشیمو گذاشتم تو جیب دامنم و رفتم سمت در، در و باز کردم، امیر داشت از پله ها میرفت پایین که تا من و دید ایستاد، نگام کرد، نگاهی که توش بازم هیچی جز غم دیده نمیشد

رفتم سمتش و مقابلش ایستادم و گفتم

ذوق داری، نه؟ امشب قراره نامزدیتون و اعلام کنن، الان همه فامیل پایینن، خوشحالی؟

امیر: نفس، شروع نکن

چرا؟ مگه چی میگم؟ خب داریم حرف میزنیم دیگه _

امیر داشت از بغلم رد میشد که دست چپشو گرفتم تو دستم، محکم

امیر: نفس، لطفا ولم کن

جوابی بهش ندادم فقط نگاش میکردم که با صدای عصبی ولی یواشی گفت: نفس حالیت حس چیشده؟ من دیگه نامزد دارم، اینو میفهمی، نمیخوام بهش خیانت کنم، پس دیگه دست به من نزن

بغض کردم و اشک تو چشمم جمع شد، دستم آروم آروم شل شد و دستشو ول کردم، یعنی واقعا! غزاله رو دوست داشت؟

تا دستشو ول کردم سریع از بغلم رد شد و رفت پایین

چند قطره اشک از چشمم اومد، با احتیاط پاک کردم که آرایشم خراب نشه، رفتم سمت پله ها و رفتم پایین

!! اوه اوه چه خبره

دلم برای عمه جون خیلی تنگ شده بود، با چشم دنبالش گشتم که پیداش کردم رفتم سمتش و روی میل کنارش نشستم و با لبخند و خوش رویی گفتم: سلام عمه جون خودم

عمه: سلام دختر شیرین زبونم

میگم شمام هیچ وقت جلو من کم نمیاریدا _

عمه خانم: همینم مونده جلوی تو یه ذره بچه کم بیارم

!! عمه _

عمه:جان عمه

تک خنده اي کردم که خود عمه هم خندید

توي فامیل فقط من و امیر بودیم که عمه خانم و دوست داشتیم و فقط ما و بابا و عمو بودیم که اجازه داشتیم عمه رو عمه خانم صداش نزنیم

عمه هم فقط با من و امیر خوب بود تو کل فامیل خیلی وقتا خیلی جاها بهمون کمک کرد

داشتم براي عمه از درس و دانشگام میگفتم که امیر سمتون اومد با لبخند قشنگي گفت: عمه خوشگله من چطوره؟

عمه نگاهشو بین من و امیر چرخوند و گفت: جفتون عین همین، زبون بازاي دروغگو

با تموم شدن جمله عمه من و امیر همزمان گفتیم: اا عمه؟

عمه هم گفت: کوفت و عمه

که هر سه تایمون خندیدیم من و امیرم بدون نگاه بهم حرف میزدیم روي حرفمون به عمه بود و اصلا به هم محل نداشتیم

مهموني باشکوهي بود همه خوشحال بودن و شادي میکردن حتي نفس همه با عمه خانم خوش بود

منیژه رفت روي پله ي بالاي پله هاي وسط سالن ایستاد صداش و صاف کرد و گفت: خب خانما و آقایون یه خبر دسته اول دارم براتون

همه با هم اووويي گفتن، نفس و امیر علي سرشون و انداخته بودن پایین

! منیژه: دو ماه دیگه امیر علي رادمنش و غزاله رادمنش با هم ازدواج میکنند

همه شروع کردن به جیغ و کف و شلوغ کردن غزاله با دخترای فامیل نشسته بود با اونا شروع کرد به دست زدن و جیغ زدن، امیر علي که پیش پدرش نشسته بود، هنوزم سرشو بالا نیاورده بود دلش میخواست یکی بلند شه و بگه دروغه

نفس هم هنوز سرش پایین بود بغض سنگینی تو گلوش بود داشت خودشو کنترل میکرد

عمه خانم هم که تا اون موقع لبخند با ابهتي رو صورتش بود با تموم شدن جمله منیژه لبخند از صورتش محو شد، نگاهشو بین امیر علي و نفس گردوند، ناراحت شده بود، همه خوشحال

بودن، فقط امير علي و نفس و عمه خانم بودن که با ناراحتي و غم به جمع نگاه ميکردن و تا
.... آخر مهموني سکوت کردن و يك کلمه هم حرف نزن

سپهر عکس سه تايي خودش و نفس و امير علي و دستش گرفته بود و نگاه ميکرد، چقدر اون
!موقع ها به امير علي حسادت ميکرد، اما هيچي نميگفت

اما حالا کلي نقشه ها براي آيندش داشت. رو تختش نشست و با خودش گفت: نفس مال
منه، بالا هره مال من ميشه، همه ميبينن که چجوري اونو مال خودم ميکنم

عکس توي دستشو بالا تر آورد، قسمت راست عکس که امير علي و ايساده بود و پاره کرد و
پرت کرد بغل تختش و به خودش و نفسه توي عکس خيره شد، چقدر آرزوي اينو داشت که با
.... نفس باشه و با اون زندگي کنه، و کم کم داشت به آرزوش ميرسيد

سمت تاب رفته و نشستم روش، همون تاب چوبي که امير علي بچه گيام برام درستش کرده بود، يادش بخير چقدر براش ذوق کردم.

چقدر اين دو ماه زود گذشت

غزاله و امير علي ديگه آخرين شبشون بود که تو اين خونه بودن، فردا ازدواج ميکردن و همه چي تموم ميشد.

مامان و خاله تو اين دو ماه اصلا نميشد تو خونه پيداشون کرد هر روز توي پاساژاي شهر پاساژ گردي ميکردن

غزاله خيلي خوشحال بود، اينقدر که هيچ چيز حتي تيكه هاي بابا هم نميتونست حالشو خراب کنه، براي من جاي تعجب داشت که چرا بابا زياد از اين ازدواج خوشحال نيست! اما به جاش عمو خيليم شاده از اين بابت.

منم که با تموم مخالفت هاي بابا و داد و فرياد هاي امير علي تونستم تو شرکت سپهر کار کنم. چيزي که همرو متعجب ميکرد اين بود که چرا من همه آشناها رو ول کرد و رفته چسبيدم به سپهر، همين موضوع بود که باعث شك همه شد که حتما چيزي بين من و مهندس سپهر نيازي هست.

امير كلي سرم داد زد و گفت محاله بزارم تو شرکتش کاري کني منم در جواب همه حرفاش گفتم: مگه تو کيه مني که ميخواي برام تصميم بگيري؟ نکنه هنوز چيزي بين ما هست و من خبر ندارم!

سکوت کرد، هيچي حرف نزد و فقط صورتشو پايين انداخت و رفت.

الان تقريبا يك ماه و نيمه دارم پيش سپهر کار ميکنم، از کارمم راضيم، طرح هاي خوبي تا حالا ارائه دادم، بقيه هم از کارام خوششون اومده، رابطه با سپهرم عاليه، واقعا پسر خيلي خوبيه و فکر ميکنم قابل اعتماد.

از روي تاب بلند شدم و سمت ساختمون راه افتادم، در و باز کرد و رفته تو.

امير: من برم اونجا چي بگم؟ خودت برو ديگه غزاله

غزاله: امير علي خواهش ميکنم من كلي کار دارم يه لباسه ديگه ميخواي بري بگيري بياري

امير: من از اين کارا نکردم تا حالا خودت برو

غزاله به من نگاهی کرد و رو به امیر گفت: آهان، اصلاً با نفس برو بعد رو به من کرد و گفت: نفس خواهری، قربونت برم بیا با امیر علی برو این لباس عروس من و بگیر و بیار به خدا من کی کار دارم.

!منکه دنبال موقعیت بودم تا با امیر تنها باشم، اینم موقعیت، خودش جور شد باشه، حتما عزیزم، تو به کارات برس ما میریم.

امیر: لازم نکرده، خودم میرم.

غزاله: نه، ولش کن تو نمیدونی باید چیکار کنی بعدشم اونجا مزون زنونس رفتن توش راحت نیس با نفس برو.
من الان آماده میشم.

.... و رفتم طرف پله ها و رفتم بالا، خیلی وقته بود منتظر این موقعیت بودم

هر دو سکوت کرده بودن، نفس از پنجره به بیرون نگاه میکرد و امیر علی هم رانندگیشو میکرد، البته با سرعت خیلی زیاد

به مزون رسیدن که امیر علی ماشین و نگه داشت و بدون اینکه به نفس نگاه کنه گفت: برو سریع بگیر، بیا

نفس نگاهی به امیرش کرد، امیری که فردا داماد میشد

نفس در ماشین و باز کرد و رفت سمت در ساختمون و وارد شد

امیر علی که از رفتن نفس مطمئن شد سیگارشو با فندکش از جیبش در آورد، سیگار و روشن کرد و فندک و گذاشت تو جیبش، سیگار و گذاشت دم لبش، شیشه رو پایین کشید تا بوی سیگار توی ماشین نیچه

!کی فکرشو میکرد، امیر علی رادمنش، الان یه سیگاری باشه، اونم از نوع حرفه ایش

خیلی وقت بود که سیگار میکشید، دو ماهی میشد

بعد چند دقیقه دستشو برد بیرون و سیگار و پرت کرد تو سطل آشغالی که بغل ماشین بود، شیشه رو داد بالا و عادی نشست

نفس در ماشین و باز کرد و از همون جلو جعبه لباس و گذاشت عقب ماشین و در و بست

امير علي ماشين و روشن كرد و راه افتاد.

نفس بدون اينكه به امير علي نگاه كنه با صداي آرومي گفت: دوستش نداري

امير علي نيم نگاهي به نفس كرد و گفت: چي؟

نفس: تو غزاله رو دوست نداري

امير علي پوزخند صدا داري زد و گفت: از كجا ميدوني؟

نفس: من ميفهمم، خر كه نيستم تو اين دو ماه يه حركت عاشقانه نكردي براش، يه نگاه عاشقانه

!بهش ننداختي، اونوقت توقع داري نفهمم، آره؟

امير علي: من كارامو عمومي نميكنم، تو، تو اتاقامون كه ديگه نبودي، بودي؟

نفس: دروغ ميگي

امير علي: هر جور دلت ميخواه فكر كن

نفس بغض كرده بود دلش نميخواست باور كنه امير علي غزاله رو دوست داره. بغضشو قورت

داد و گفت: براي آخرين بار، بعد چرخيد و رو به امير علي ادامه داد: بيا براي آخرين بار با هم

باشيم، اصلا يك ساعت، بريم پاتوق، ساعت پنجه هنوز كلي وقت داريم، به غزاله اينا ميگيم سر

راه خونه دوست منم رفتيم كه من جزوه هاشو ازش بگريم ميگيم ترافيك بود همه اينارو ميگيم

كسي شك نميكنه، مطمئن باش

آخراي حرفش ديگه بغض كرده بود با بغض جمله هارو ميگفت

امير علي نگاهي به نفس كرد و گفت: نفس ديوونه شدي، اصلا،

نفس پريد وسط حرف امير علي و با همون بغض گفت: خواهش ميكنم، براي آخرين بار

امير علي كلافه چشماشو بست و نفسشو داد بيرون، و مسير و سمت همون جاي آرامش بخشي

كه تهران و تموم آدماش زير پاشون بود كج كرد

نفس خوشحال شده بود از اين كه ميتونست يه يك ساعتی و کنار امير علي بگذرونه

زيور: خانم آقا داريوش اومدن

عمه خانم عينك مطالعش و از رو صورتش برداشت و تكيه اشو از روي صندلش گرفت و

گفت: خيلي خوب، ممنون

زبور سري تڪون داد و رفت

چند ثانيه بعد داريوش وارد کتابخونه بزرگ عمه خانم شد

داریوش با لبخند سمت عمه خانم اومد و نشست روبه روش و گفت: سلام زیبا خانم زیبا

زیبا لبخندی زد و فقط کوتاه گفت: سلام

داریوش: امر کردید اومدم خواهر

زیبا عصاشو و برداشت و بلند شد و رفت سمت پنجره و به آقا رحمان باغ بون خونه که

داشت به باغچه سمت راست حیاط میرسید نگاه کرد

بعد چند لحظه گفت: میرم سر اصل مطلب، یه سوال ازت میپرسم میخوام که جوابشو راست و

درست بهم بگی

داریوش: چشم

زیبا: تو از ازدواج امیر علی و غزاله راضی؟

داریوش: آره راضیم، خیلیم راضیم

زیبا با تحکم گفت: گفتم یه جواب راست و درست میخوام

داریوش دستاشو تو هم گره زد و با ناراحتی گفت: نه، مکثی کرد و ادامه داد: راضی نیستم

زیبا به سمت داریوش برگشت و گفت: خب تو که راضی نیستی چرا با این وصلت موافقت

کردی؟

داریوش: دیدم میگن همو دوس دارن منم گفتم باشه

زیبا خنده معنی داری کرد و گفت: دلیل مخالفتت چیه؟ امیر علی که پسر خیلی خوب و

داریوش حرف زیبا رو قطع کرد و گفت: نه، نه اشتباه نکن خواهر، مشکل از امیر علی

نیست، مشکل از غزاله است، من ناراضی ام چون دلم نمیخواد امیر علی بدبخت شه، امیر علی

لیاقتش بالاتر از این حرفاس غزاله در حد اون نیست

زیبا توی فکر فرو رفت و با افسوس به داریوش خیره شد و توی دلش گفت: کاش امیر علی

... پسر بدی بود، کاش

نفس طبق عادت همیشه اش رفت لب تپه ایستاد و دستاشو باز کرد و چشماشو بست، نفس عمیقی کشید.

نفس: یادش بخیر دفعه پیش که اومدیم اینجا چقدر خوش بودیم، خیلی زود گذشت

امیر علی یه قدم رفت جلو و گفت: میخواستی بیای اینجا که درباره گذشته ها حرف بزنیم؟
نفس برگشت سمت امیر علی و گفت: نه، خب میتونیم درباره آینده حرف بزنیم، مثلاً درباره عروسی فردا، هوم؟ چگونه؟

و بعد دست به سینه و ایستاد و منتظر به امیر علی نگاه کرد

امیر علی دست راستشو تو موهاش فرو کرد و بعد چند لحظه گفت: من، غزاله رو دوست دارم

نفس: نداری

امیر علی: دارم

نفس: نداری، داد زد: نداری

امیر علی عصبی داد زد: نفس، به خودت بیا، چرا میخوای همش اینو به من تلقین کنی که به غزاله علاقه ای ندارم؟ نفس، غزاله خواهرته

نفس خیلی وقت بود که بغض کرده بود بغضش ترکیب و با گریه گفت: میخوام تلقین کنم، چون دوست دارم، میخوام تلقین کنم چون بدون تو نمیتونم، آره غزاله خواهرمه اما من از این خواهر بیزارم، جیغ زد: بیزار

امیر علی نمیتونست اشکای نفس و ببینه به خاطر همین صورتشو انداخت پایین و سکوت کرد

اون نمیتونست شکستن نفس و ببینه اما مجبور بود به خاطر خود نفس، به خاطر عشقش به نفس

نفس جلو اومد و رو به رو امیر علی با فاصله کمی ایستاد چونه امیر علی و گرفت و سرشو آورد بالا و با اشک گفت: ببین امیر، ما هنوزم میتونیم با هم باشیم، میتونیم کنار هم زندگی کنیم، اصن، اصن فرار میکنیم، از اینجا میریم، هان؟ گوش میدی؟

امیر علی مچ نفس و تو دستش گرفت و با صدای خیلی آرومی گفت: چه میگی نفس

نفس: امیر به خدا ما با هم خوشبخت میشیم، تو غزاله رو دوست نداری، اینجوری زندگی جفتتون خراب میشه

امیر علی: نفس، چه تو باور کنی چه نکنی من امیر علی رادمش با ۳۷ سال سن عاشق غزاله رادمش ۲۸ ساله شدم، و فردا عروسیمه، و الان نامزدم تو خونه منتظرمه، اینجا بودم با تو هم اصلا درست نیست

رو شو و برگردوند که بره، که نفس دست چپشو محکم گرفت و با گریه گفت: ترو خدا امیر

امیر علی چشماشو روی هم فشار داد نمیتونست ببینه نفس داره زجر میکشه، خودشم حالش دسته کمی از نفس نداشت فقط نشون نمیداد مگر نه روز به روز عذابش بیشتر میشد و بیشتر از نفس سختی میکشید

نفس: امیر حداقل امشب و نرو بیا تا صب اینجا بمونیم اصلا بیا امشب تا صبح قدم بزنی، باشه؟

امیر علی بغض کرده بود اما مثل روزای قبل خودشو کنترل کرد

دستشو از دست نفس بیرون کشید و با صدایی لرزونی گفت: تو ماشین منتظرتم

و رفت

نفس گریش شدت گرفت رو شو برگردوند و سرشو به سمت آسمون گرفت و جیغ زد، فقط جیغ... میزد و اشک میریخت، جوری که دیگه صداس درد گرفته بود

امیر علی سرشو رو فرمون گذاشت و گریه میکرد، بغضش بعد دو ماه سر باز کرد، فقط گریه... میکرد، اینقدر گریه کرد که چشماش قرمز شده بود

صدا بزن منو که باره آخره

بزار ببینمت قراره آخره

برای بار آخرم شده فقط بخند

بخند و چشمای قشنگتو به رو ببند

بیا به جرم عاشقی بکش منو نرو

نگاه کن این تن نحیف زارو خسته رو

تورو به جون خاطرات خوبمون بمون

تورو به جون خاطرات تلخمون نرو

(آخرین قدم/حامد زمانی)

منیژه در حالی که گل ها رو تو گلدون میزاشت رو به غزاله گفت: نفس و امیر علی هنوز نیومدن؟

غزاله در حال که صندلی هارو جا به جا میکرد گفت: نه، نیومدن

راحله که داشت سفره عقد رو درست میکرد سرشو بالا کرد و مشکوک رو به غزاله گفت: مگه با همن؟

غزاله: آره من گفتم با هم برن لباس منو بگیرن بیارن، امیر علی که از این کارا بلد نیست برا همین نفس و باهش فرستادم

راحله با نگرانی و شك گفت: ولی خیلی دیر کردن

غزاله: نگران نباشید ماما الانا دیگه پیداشون میشه

منیژه: آره الان دیگه میان

اما راحله قانع و آرام نشد، غزاله و منیژه حرفای راحله رو پای نگرانی گذاشته بودن اما.... راحله ترسیده بود، از کنار هم بودن نفس و امیر علی ترسیده بود

اون شب آخرین شب حضور امیر علی و غزاله توی عمارت رادمنش ها بود، شب آخری که غزاله خونه پدرش میخوابید، شب آخری که امیر علی هنوز مجرد بود و هنوز متاهل و متعهد.... نشده بود، شب آخری که نفس، نفسای امیر علی و میشنوید و وجودش و حس میکرد

منیژه با داد گفت: غزاله بدو، آراشگاه دیر شد به خدا

غزاله: او مدم مامان

منیژه رو به راحله کرد و گفت: پس ما همین آراشگاه سر خیابونیم نفس بیدار شد با هم بیاید

راحله: باشه

منیژه در و باز کرد و رفت

غزاله هم بدو بدو خودشو به در رسوند و گفت: من رفتم مامان

راحله در حالی که از روی صندلی بلند میشد گفت: برو دخترم

غزاله در و باز کرد و حیاط و با سرعت دوید و رفت، خیلی خوشحال بود، دلش میخواست زودتر شب بشه، دلش میخواست طعم تنها زندگی کردن با امیر علی و بچشه

بالاخره صبح شد صبحی که چقدر از شبش متنفرم

با دیدن غزاله که داشت سمت مامان میدوید پوز خندی زدم، چقدر خوشحاله، حقم داره، باید خوشحال باشه، این ازدواج برا من عزاست ولی برا اون که شادیه

تقی به در خورد

از بالکن رفتم تو اتاق و گفتم: بفرمایید

خاله اومد تو چرا اینقدو قیافش آشفته است! چند وقته خیلی مشکوک میزنه

با لبخند گفتم: صبح بخیر

خاله در و بست و اومد جلوم ایستاد بدون لبخند گفت: صبح تو هم بخیر

!کاری داشتین؟_

خاله: او مدم باهات حرف بزنم

خب، بگید، میشنوم_

خاله یه قدم بهم نزدیک تر شد و با لحن جدی گفت: از امیر علی فاصله بگیر

با صدای متعجبی گفتم: چی دارید میگید خاله؟

خاله: واضح گفتم، میگم از امیر علی فاصله بگیر

!يعني، خاله همه چيو ميدونه؟ اما از كجا؟

بهت زده خيره شده بودم به خاله كه گفت: من همه چيو ميدونم، از همون چند سال پيش
!ميدونستم، فهميدنش براي يه مادر كار سختي نسبت

بعد چند لحظه ادامه: نفس، ميخوام ازت خواهش كنم از زندگي پسر من و خواهر خودت دوري
كني، اينطوري به نفع همه ماست

!با صداي يواشي گفتم: نفع؟

خاله: آره نفع ميدوني اگه كسي اين جريان و بدونه چي ميشه؟! بابات هم تو رو هم اميرعلي و
دار ميزنه

باورم نميشه اين همون خاله مهربون منه كه الان اينجوري شده و اينقدر بد داره با من حرف
!ميزنه

!!چرا همه چي و همه كس اين قدر بهويي تغيير كردن

اما خاله من، _

خاله حرفمو قطع كرد و گفت: ببين نفس براي من هيچ چيزي جز خوشبختي پسر مهميت
نداره، و به هيچ وجه دلم نميخواد كسي زندگيشو خراب كنه و بر اش مزاحمت ايجاد كنه
شما دارين به توهين ميكنيد _

خاله: آره توهين ميكنم چون پسرم برام مهمه و نميزارم تو اون و نابودش كني

بغض كردم دوباره داشت گريم ميگرفت

خاله پشتشو به من كرد و گفت: خودت ميدوني چقدر دوست داشتم و دارم اما پاي پسرم كه
وسط باشه هيچ كسو نميشناسم، هيچ كس

رفت سمت در و در و باز كرد و گفت: از اميرعلي فاصله بگير، دور و برش نچرخ، من دارم
ميرم آرايشگاه سر خيابون منيره و غزاله هم اونجان اگه ميخواي بياي تا ده دقيقه ديگه آماده
باش

اينارو گفت و در و بست و رفت

رفتم و نشستم رو تختم اشكام داشت ميومد و من بي توجه بهشون به رو به روم خيره شده
بودم و فكر ميكردم، فكر ميكردم به اينكه چرا آدما يه وقتا اينقدر بد ميشن؟ يعني بدني از
....منه؟ نميدونم، هيچي نميدونم

امير علي قدم ميزد و به بچه هايي كه بازي ميگردن نگاه ميگرد، همون پارك قديمي بود، پاركي كه همه خاطر ازش قشنگ بود جز خاطره آخرش

غزاله و منيژه و راحله خيلي بهش اصرار كردن كه بره آرايشگاه، اما امير علي قبول نكرد و گفت از اين كارا خوشم نمياد، اونام كه ديدن حريفش نميشن و لش كردن

الان يك ساعته كه داره تو پارك قدم ميزنه و به همه زندگيش فكر ميكنه، تو زندگيه امير علي هر گوشش فقط نفس بود، نفسي كه الان داشت تو خونه گريه ميگرد و به عشق از دست رفتش فكر ميگرد و امير علي هم اينجا به نفسش به كسي كه همه زندگيش بود فكر ميگرد و به يه چيزي هم كه فكر ميگرد مادرش بود، خيلي بهش شك داشت، و مدام به خودش ميگفت يعني مامان چجوري همه چيو فهميده بوده، تو تنهائي هاي من و نفس كه كسي ك غير خودمون نبود! بد جوري به اين قضيه شك پيدا كرد بود و همش دنبال جوابي براي سوالش بود...

نه مامان گفتم که، خودم یکاریش میکنم_

مامان: نفس جان، عروسی خواهرته زشته خودتو خوب درست نکنی، اونوقت از فردا همه
!میگن خواهر عروس شبیه میت بود

.کلافه نفسمو دادم بیرون و گفتم: مامان، همین که گفتم خودم، میتونم. خدافظ

!پووف مامان گیر داده برم آرایشگاه، برم قبرستون بهتره الان

.رفتم تو بالکن و نشستم رو دیوار کوچیکی که توی بالکنم ساخته شده بود

یعنی امشب واقعا عروسی امیر و غزاله بود؟ واقعا امشب اونا از این خونه میرفتن؟ میرفتن
خونه خودشون؟ اولاً که قرار بود خونه بگیرن ترسیدم امیر بخواد همون خونه ای که من و
توش برده غزاله رو هم بیره، دلم میخواست اون خونه تا ابد برای من و امیر علی باشه، حتی
اگه هیچکدوممون توش زندگی نکنیم، خداروشکر امیر یه خونه دیگه گرفته بود، با خود غزاله
خونه رو خریده بودن

از روی دیوار کوتاه اتاق بلند شدم و رفتم تو اتاقم، باید برا شب آماده بشم، عروسی عشقم با
....خواهرمه

ساعت سریع جلو میرفت و عقربه ها با عجله میدویدن، اما این فکر فقط تو ذهن نفس و
امیر علی بود برای بقیه زمان مثل هر روز میگذشت

باپافشاری غزاله و منیژه و راحله امیر علی مجبور شد تا با غزاله آتلیه هم برن و با هم عکس
بگیرن، اینکارا برای هر کس دیگه ای بود لذت بخش بود اما نه برای امیر علی، امیر علی که
وقتی دست غزاله رو میگرفت هیچ حسی بهش نداشت، امیر علی که وقتی غزاله رو بغل
میکرد هیچ آرامشی بهش وارد نمیشد و هیچ حس امنیتی نداشت امیر علی فقط با نفس بود که
!همه حس های دنیارو با هم تجربه میکرد، فقط با نفس

.با گیری غزاله مجبور شد باغ هم بره

اما تو هیچ کدوم از عکسا حتی لبخند کم رنگی هم رو صورت امیر علی نبود، هر چه عکاس و
فیلمبردا بهش میگفتن هم گوش نمیکرد، غزاله هم از دستش ناراحت شده بود اما میترسید
.چیزی بگه

حالا امیر علی و غزاله بین جمعیت مهمونا و ایساده بودن و تو سیل تبریک ها غرق شده بودن، غزاله لباس عروسه سبک و ناجوری پوشیده بود اما امیر علی اصلا برایش مهم نبود، آره زنش بود اما چیکار باید میکرد؟ دست خودش نبود، هیچکس جز نفس برایش اهمیت نداشت، فقط روی اون بود که غیرت داشت و از بچگی نمیداشت یه تار موش از روسریش بزنه بیرون و نفس هم عادت کرده بود و تا حالا یه بار هم موهاش بیرون نبوده

نفس هنوز امیر علی و غزاله رو ندیده بود، خودش آرایش ملایمی کرده بود، پا شد و رفت سمت در از صبح کلی رو خودش کار کرده بود تا بتونه خودشی کنترل کنه، تا خودشو نگه داره که گریش نگیره

در و باز کرد و رفت بیرون داشت میرفت سمت پله ها که امیر علی از پله ها اومد بالا سینه به سینه هم شدن و مقابل هم قرار گرفتن، هر دو با چهره ای کلافه هر دو با چشمی پر از غم و حسرت و افسوس، به هم خیره شدن

نفس با بغضی که سعی بر کنترلش داشت گفت: چقدر خوشتیپ شدی

امیر علی چشماش لبریز از اشک شد، نمیخواست، نمیشد، نباید یه امشب و گریه میکرد اما برایش سخت بود

نفس: میگم خوشبحال غزاله، عجب شوهر خوشگلی گیرش اومده

امیر: تو که خوشگل تر از من شدی

نفس: تک خنده غم داری کرد و گفت: چشمات خوشگل میبینه

امیر هم لبخند زد و گفت: چشمام واقعیت و میبینه

منیژه از پله ها بالا اومد نفس و امیر علی و مقابل هم توی راهرو دید و گفت: آهای، بچه ها، بیاید پایین دیگه زشته

نفس: الان میایم مامان

منیژه روش و برگردوند و گفت: زود باشینا

و رفت

نفس: خب شاه دوماد من میرم پایین تو نمیای؟

امیر: چرا، تو برو، منم الان میام

نفس از کنار امیر گذشت و پله ها رو پایین رفت

امیر علی هم ناراحت و عصبی همونطوری تا چند دقیقه و ایساده بود بعد چند دقیقه که آرام تر شد اونم رفت پایین

عاقده: برای بار سوم میپرسم عروس خانم، وکیلیم؟

غزاله با لبخند بزرگی رو صورتش و با ذوق گفت: با اجازه همه بزرگترها، بله

تموم شد، دیگه همه چی تموم شد، من تموم شدم، زندگی تموم شد، یه قطره اشک پیروز شد و از گوشه چشم راستم بیرون اومد و افتاد

دستام میلرزید، همه وجودم تکون خورد، دلم میخواست جیغ بزنم، داد بزنم، دلم میخواست الان پاتوق بودم

غزاله با خوشحالی به جمع نگاه میکرد و با همه روبوسی میکرد

اما امیر علی با قیافه ای که بیشتر به مجلس ختم میخورد به جمع نگاه میکرد و مردونه و با لبخند کمی با پسرا و مردا دست میداد، با دخترا هم فقط سر تکون میداد، مرد مغرور و غمگین من چشماش برق خاصی داشت من غم و حسرت و دیدم تو چشماش

با تمام توانم رفتم جلو

با لبخند رو به امیر و غزاله گفتم: مبارکه

غزاله: مرسی خواهر خوشگلم

بغلش کردم بغلی از جنس تنفر

!از بغل هم بیرون اومدیم و رو به امیر گفتم: امیدوارم خوشبخت بشید

امیر با لحن سردی گفت: ممنون

سری تکون دادم و رفتم عقب دیگه نمیتونستم دویدم و رفتم سمت در و رفتم تو حیاط... نتونستم، آخرشم نتونستم

همه چي براي نفس تموم شده بود، نفس داغون شده بود، قلبش شکسته بود، اون نمیتونست اميرشو کنار دختر ديگه اي تحمل کنه، عذاب میکشيد و حرفي نميزد فقط لبخند به زور و !کمرنگي تا آخر عروسي رو صوتش بود

حالا همه توي خونه باغي که خونه امير علي و نفس بودن، جمع شده بودند. پدر و مادر اشون دست به دستشون کردند، نفس فقط ساکت يه گوشه ايستاده بود و با حسرت به عروس و داماد نگاه ميکرد

غزاله از خوشحالي رو پا بند نبود، امير علي هم ديگه تمرين کرده بود و ميتونست الكي بخنده و شادي کنه و همين ناراحتي نفس و بيشرتر کرده بود

همه از عروس و داماد خدافظي کردن و رفتن. نفس هم خيلي آروم خدافظي کرد و غزاله و حتي امير علي خيلي خوشحال جوابشو دادن، نفس داشت ميترکيد از بغض از غم از حسرت و افسوس

همه به سمت خونه هاشون رفتن، رادمنش ها هم که حالا دو عضو از خانواده اشون ديگه باهاشون نبود به سمت عمارتشون رفتند

!نفس تموم شب و خودشو کشت که حداقل تو جمع گريش نگريره تا آبرو ريزي نشه

وقتي رسيدن خونه نفس سريع به همه شب بخير گفت و چپيد تو اتاقش خودشو پرت کرد رو تختش و زار زار گريه کرد، دلش سوخت، دلش به حال خودش سوخت، دلش به حال تنهائيش و عشق يك طرفش سوخت

غزاله با لباس عروس کوتاهش به سمت مبلي که امير علي روش نشسته بود رفت و نشست رو دسته مبل و با ناز و عشوه گفت: امير علي، عزيزم خسته اي؟

!امير علي دستي به موهاش کشيد و گفت: يه کم

غزاله خنده مستانه اي سر داد و گفت: خودم خستگي تو در ميکنم عشقم

امير علي کلافه از رو مبل بلند شد و رفت سمت اتاق کار

غزاله: کجا ميری؟

امير علي با صداي غزاله وايستاد و برگشت و گفت: ميخوام بخوابم

!! غزاله با تعجب از جاش بلند شد و رفت جلوي امير علي ايستاد و گفت: چي؟

!امير علي:گفتم ميخوام بخوابم

غزاله لبخندي زد و گفت:الآن؟

!امير علي به ساعت دستش نگاه کرد و گفت:آره ديگه الآن،دير هم شده

!غزاله:شوخي نکن امير علي

امير علي با لحن عصبي و کلافه اي گفت:ساعت دو صبح من با تو چه شوخي دارم؟عصبي تر گفت:اصلا مگه من با تو شوخي دارم؟

غزاله با بهت گفت:امير علي تو،

امير علي حرف غزاله رو قطع کرد و گفت:ببين من اصلا حوصله ندارم،حرفي داري بزار برا صبح

!غزاله:حتما ميخواي تو اتاق کار هم بخوابي

.امير علي:دقيقا

غزاله با داد گفت:تو چرا يهو اينجوري شدي؟من و تو امشب شبه عروسيمونه ،يعني الان زن و شوهريمو،بايد؛

!غزاله حرفشو خورد گفت:واقعا نميفهمي؟

.امير علي هم با داد بلند تر و عصباني گفت:صداتو ببر،حوصله جيغاتو ندارم

بعدم رفت سمت در خونه و در و باز کرد،داشت ميرفت بيرون که غزاله با بغض گفت:کجا !ميري؟

.امير علي:سر قبرم

بعدم در و کوبيد و رفت غزاله همونجوري رو زمين نشست و گريه کرد،گريه ميکرد و به درکوبيده شده نگاه ميکرد و به اين فکر ميکرد که چرا امير علي اينکار و باهاش کرد

.اي واي از اين تقدير،تقديري که نفس و امير علي و از هم جدا کرد

نفس رفته بود توي اتاق امير علي و در و قفل کرده بود لباساي امير علي هنوز تو کمدش بود با اشک و دستاي لرزون لباسارو بر ميداشت و بو ميکرد،برق اتاق روشن بود،در بالکن هم باز بود و بالکن سمت خيابون بود خيابوني که الان خلوت خلوت بود و فقط امير علي بود که پشت

درختا ایستاده بود و به نفس نگاه میکرد از بیرون به اتاق دید داشت، امیر علی اشک
میریخت، گریه میکرد، در اصل داشت جون میکند، انگار داشت میمرد، تکیه به دیوار داده بود
فقط به نفسی که لباساشو تو دستاش گرفته بود نگاه میکرد، چقدر دلش میخواست الان تو
.... عمارت پیش نفس بود، پیش نفسش

یه نیمکت تنها، یه شعله ی خاموش یه لحظه یک رویا، منو تو در آغوش
یه یادگار از عشق، رو تنه درخت پیر یه قصه ی کوتاه، ای وای از این تقدیر
(غزاله، گریه میکرد و فکر میکرد که کجا اشتباه کرده که الان امیر علی باهاش اینجوری رفتار
کرده، چشماش سرخ شده بود.....)

بگو منو کم داری بگو، بگو کمی غم داری بگو بگو تو هم بی قراری، یه لحظه آروم
نداری

مته یه ابر بهاری، بگو که هر شب می باری

(سپهر به عروسی دعوت نبود، اما از تو همون خونش خوشحالی میکرد و شاد بود که
امیر علی دیگه از سر راهش کنار رفته، حالا به فکر بدست آوردن نفس بود، نفسی که الان فکر
تلافی و تو ذهنش اومده بود آتیش عشق چشماشو کور کرده بود.....).
بگو دلت برام تنگ شده، همون دلی که می گن از سنگ شده

بگو دیگه طاقت نداری، اشک توی چشمام میاری بگو منو کم داری بگو، بگو کمی غم داری
بگو

بگو که نامه هامو خوندی، بگو برام دل سوزوندی هق هقه گریمو شنیدی، بگو که اشکامو
دید

(..... هر چهار نفرشون عاشق بودن، و همین عشق لعنتی همشون و نابود کرده بود)

غزاله روی مبل خوابیده بود، حتی لباسش هم در نیاورده بود، با چشماي گریون خوابش برده بود.

با صدای در بیدار شد و تو جاش نشست

امیر علی کتش و رو دوشش انداخته بود، از صورتش مشخص بود دیشب نخوابیده، دیشب تا صبح به بالکن اتاقش چشم دوخته بود و حسرت میخورد

امیر علی در و بست و اومد سمت راست مبلی که غزاله روش نشسته بود ایستاد

غزاله پا شد و رو به رو امیر علی قرار گرفت و با توپ پر گفت: کجا بودی؟

امیر علی آرام گفت: وسایل و جمع کردی؟

غزاله قیافش متعجب شد و گفت: وسایل؟ وسایل چی؟

امیر علی: سفر دیگه

غزاله بیشتر متعجب شد و گفت: سفر چی؟

امیر علی دستی به سرش کشید و به غزاله نزدیک شد و با مهربونی و لبخند گفت: تو ماه عسل نمیخواهی بری؟! !!!

غزاله بعد از اینکه جمله امیر علی رو هضم کرد با خوشحالی و ذوق گفت: جدی میگی امیر علی؟! الان!؟

امیر علی هم با خوشحالی مصنوعی گفت: آره

غزاله بعد از اینکه کلمه آره از دهن امیر علی بیرون اومد در حالی که سریع رفت سمت اتاق خواب پشت به امیر علی داد زد و گفت: الان حاضر میشم

بعد يك دفعه و ایستاد و برگشت رو به امیر علی گفت: راستی، اصلاً کجا میریم؟

امیر علی: هفته پیش بلیط رزرو کردم، میخواستم سورپرایزت کنم، میریم ترکیه

غزاله با این حرف امیر علی اومد جلو و خودش و پرت کرد تو بغل امیر علی، امیر علی بی حرکت ایستاده بود، هیچ حرکتی نکرد، بی احساس و بی روح

غزاله بعد چند ثانیه از بغل امیر علی بیرون اومد و گفت: لباسای تو هم حاضر کنم؟

امیر علی: نه خودم میکنم

! غزاله: باشه

...و روشو برگردوند و با ذوق رفت سمت اتاق

همه سر میز نشسته بودن و صبحانه میخوردند، همه بودن جز امیر علی و غزاله
همه توی حال و هوای خودشون بودن که تلفن خونه زنگ خورد، منیژه بلند و شد و رفت تلفن
و برداشت

منیژه: الو؟

غزاله با صدای شادی گفت: سلام مامان

منیژه با شنیدن صدای غزاله لبخندی زد و گفت: سلام دخترم، خودم میخوام بعد صبحانه
بهت زنگ بزنم

غزاله: حالا خودم زدم، اینارو ول کن اصلاً، واییی مامان داریم میریم ماه عسل

منیژه: وا امیر علی گف کار داره که، نمیتونه

غزاله: ظاهراً به خاطر من قید کارشو زده

منیژه: بعله بایدم این کارو میکرد، کجا میرید؟

غزاله: ترکیه

منیژه: اوووو، عالییه

غزاله: خب مامان ما دیگه باید بریم کاری ندارین؟

منیژه: نه عزیزم برید حسابی خوش بگذرونید

غزاله: مامان فقط به بقیه هم خودت بگو ما رفتیم

منیژه: باشه، خدافظ

غزاله: خدافظ

منیژه تلفن و گذاشت و رفت سمت میز، مرحله گفت: غزاله بود؟

منیژه: آره گفت دارن میرن ماه عسل، ترکیه، میگه امیر علی به خاطر من قید کارشو زد

مرحله تو دلش تعجب کرد ولی با خنده گفت: ماشاالله پسر خود شیرین من

با این حرفش همه خندیدن

نفس بود که سرش پایین بود و فقط لبخند کمرنگی رو صورتش بود، میدونست چیکار
.....کنه، دیشب تصمیمش و گرفته بود، واقعا دیگه همه چی بر اش تموم شده بود

تقي به در زدم.

سپهر: بفر مایید.

در و باز کردم و رفتم تو و پشت سرم در و بستم.

با لبخند دلبر و پسر کشي رفتم جلو و لبه ميز کاري که سپهر روش داشت کار میکرد نشستم و گفتم: کار ديگه بسه.

سپهر: چي ميگي دختر کلي کار دارم!

لحتم و بچه گونه و بامزه کردم و گفتم: يعني ميخواي بگي پيشهاد قهوه من و رد ميکني؟

سپهر خنده اي کرد و گفت: فکر نکنم همچين اشتباهي بکنم.

بلند شدم و دستامو کوبوندم بهم، نقشم داشت کم کم جواب ميداد.

پس بریم؟_

سپهر: بریم، فقط کجا بریم؟

من يه کافه خيلي خوب و عاشقانه سراغ دارم، پايه اي؟_

سپهر به قدم بهم نزديک شد و گفت: پايه اتم بدجور.

تو دلم پوزخند زد اما تو روي اون خنده مستانه اي سر دادم و رفتم سمت در و گفتم: پايين منتظرتم و دو و بستم و رفتم.

غزاله عصبی گفت: خب چه کاري بود مومونديم همون ايران ديگه اومديم اينجا که بشينم در و ديوار هتل و نگاه کنيم؟

امير علي با صدای بالا و عصباني تري گفت: گفتم که هر جا ميخواي بري خب برو.

غزاله: تنهايي؟! امير علي: آره، تنهايي.

غزاله: تو کشور غريب، تنهايي؟! يادمه هميشه رو نفس خيلي غيرت داشتی، رو من نداری؟

امير علي تو دلش گفت، نفس با تو خيلي فرق داشت، خيلي.

امير علي از رو مبل پا شد و گفت: راستشو ميخواي بدوني؟

غزاله: آره.

امیر علی: نه.

غزاله: چي نه؟

امیر علی: میگم رو تو غیرت ندارم.

غزاله با این حرف امیر علی خیلی عصبانی شد و با دلخوری روش و از امیر علی گرفت و رفت تو دستشویی، نشست لب وان و آروم به این زندگی نکبتی که برایش درست شده برد فکر میکرد، آرزوش بودن با امیر علی بود، عاشقش بود، اما از شب عروسی فقط داره حرص میخوره و داد میزنه، زندگیش خراب شده بود همونطوری که زندگی نفس و امیر علی خراب شده بود، حالا فقط سپهر مونده بود، اون هنوزم وارد این بازی نشده بود.

راحله و منیژه داشتن و تو باغ قدم میزدن که راحله گفت: میگم تو نمیخواهی نفس و شوهر بدی؟

!منیژه: نفس هنوز بچه ست راحله

!راحله: ای بابا ۲۳ سالشه، بچه ست؟

منیژه: خودش باید عاشق بشه و عشق زندگیش و پیدا کنه، که پشیمون نشه، مثل غزاله و امیر علی که عاشقانه ازدواج کردن باید ازدواج کنه

راحله اگه یه کیس مناسب باشه که نفس هم دلش باهاش باشه تو و داریوش راضین؟

!منیژه: آره، اگه اینجوری باشه که ما از خدامونه

راحله سکوت کرد و رفت تو فکر میخواست هر جوری هست سپهر و نفس و مال هم کنه، به..... هر قیمتی

گارسون: بفرمایید.

سپهر: من یه قهوه میخورم، تو چه میخوری نفس؟

نفس: یه بستنی رنگی لطفا

گارسون چشمتی گفت و منو رو برداشت و رفت

سپهر نگاهی به اطرافش کرد و گفت: چه کافه قشنگیه! دنج و دوتایی

نفس لبخندی زد و گفت: آره، منم اینجا رو خیلی دوست دارم

بعد سرشو برد جلوتر و گفت: حالا که با تو اومدم اینجا بیشتر از دفعه قبل بهش علاقه مند شدم

سپهر خندید و گفت: باعث افتخارمه که کنارتم

نفس هم خندید و به صندلیش تکیه داد

یاد آخرین باری که با امیر علی به اون کافه اومده بودن افتاد دقیقا همونجا نشسته بودن ولی دفعه قبل به جای سپهر امیر علی رو به روش نشسته بود

سفارشاشونو آوردن و هر دو در سکوت بودن که نفس با ذوق گفت: بیا عکس بگیریم

سپهر: عکس؟ برای چی؟

نفس: مگه عکس گرفتنم دلیل میخواد؟! برای خوشیه دلم گفتم

سپهر خندید و گفت: خیلی خوب چشم خانم

نفس گوشیشو از جیبش در آورد و خودش با سپهر يك سلفي گرفتن، که ای کاش نمیگرفتن

نفس: خب این از عکس

سپهر گوشیشو گرفت و گفت: قشنگ شد

نفس: او هوم

هر دو دوباره در سکوت بودن که گوشي سپهر زنگ خورد

سپهر موبایلشو از کتتش در آورد و جواب داد: جانم؟

شهاب: الو، سپهر؟

سپهر: بگو میشنوم

شهاب با اضطراب و نگرانی گفت: مامانت،

سپهر حرف شهاب و با نگرانی قطع کرد و گفت: مامانم چی؟

نفس تا حالا پدر و مادر سپهر و ندیده بود و چیزی درباره اشون نمیدونست و الان داشت دقیق به صحبت سپهر گوش میکرد.

شهاب: سپهر نگران نشو ولی حال مامانت خوب نیست چند دقیقه پیش حالش بد شد دکتر و خبر کردم اومد برایش قرص و آمپول و این چرت و پرتا تجویز کرد و رفت ولی الان حالش دوباره بد شده همش میگه سپهر، فقط تو رو میخواد.

سپهر با نگرانی و استرس از رو صندلی پا شد و گفت: تو از کجا خبر دار شدی؟

شهاب: مامانت شمارتو گرفته انگار تو جلسه بودی به خاطر همین به من زنگ زده منم که کلید خونتو داشتم اومدم.

سپهر پشتشو به نفس کرد و رفت سمت در نفس هم سریع پول سفارشارو رو میز گذاشت و دنبال سپهر تا ماشین دوید.

سپهر گوشیه قطع کرده بود و داشت سوار ماشین میشد که نفس بهش رسید.

نفس در حالی که نفس نفس میزد گفت: چی شده سپهر؟

سپهر: متاسفم نفس من باید برم، حال مامانم اصلا خوب نیس باید برم خونه، به من احتیاج داره.

نفس: منم میام.

سپهر: نمیخواد من خودم،

نفس حرف سپهر و قطع کرد و گفت: شاید کمک بخوای، منم میام.

بعدم رف و سوار ماشین شد سپهرم با عجله و بدون حرفی سوار شد و با سرعت تا خونه اش رانندگی میکرد.

ساعت حوای هفت بود، و نفس باید تا هشت خونه میبود، اما اصلا فکر همچین بازی کثیفی و

... نکرده بود و نمیدونست سپهر برایش چه نقشه ای داره.

!سپهر نرسیدیم؟_

.سپهر: نه، یکم دیگه مونده

نفس داشت با خودش فکر میکرد چرا اینقدر خونه سپهر دوره، سپهر بهش گفته بود خونس
لواسونه، نفس هم که تا حالا خونه سپهر و ندیده بود، باورش شد

!ساعت ۸ بود و نفس الآن باید خونه میبود، اما تو جاده بود

.سپهر: رسیدیم، پیاده شو

نفس با صدای سپهر پیاد شد، به پیروی از سپهر به سمت ساختمان بزرگ و بلندی رفت، خونه
!!قشنگی بود و واقعا خیلی بزرگ

.نمای قشنگی هم داشت نفس و خیلی جذب کرده بود

.وارد ساختمون شدن، سپهر جلو میرفت و نفس پشت سرش قدم برمیداشت

.وارد خونه شدن

.نفس: برو پیش مامانت من اینجا کمک خواستی صدام کن

سپهر خیلی خونسرد گفت: قهوه میخوری؟

نفس با تعجب گفت: قهوه چیه؟! مگه نمیگی حال مامانت بده و به تو احتیاج داره؟ خب برو
!پیشش دیگه

.سپهر با همون لحن خونسردش گفت: خیلی خوب بیا با هم بریم، طبقه بالاست

نفس هنوز هم به خاطر حرف زدن سپهر در تعجب بود اما پشت سرش راه افتاد و از پله های
کنار آشپزخونه رفتن بالا

.سپهر در اتاق وسط و باز کرد و رفت تو نفس هم دنبالش رفت

.سپهر منتظر شد نفس رد شه، و بعد در و بست

نفس داخل شد و روی تخت و نگاه کرد به روتختی قرمز رنگی روی تخت خواب بزرگ و
دو نفره پهن بود که خیلی خوشگل بود

.کلا دکوراسیون اتاق به رنگ قرمز پر رنگ و مشکی بود و زیبا بود

نفس وقتی کسی رو تو اتاق و تخت ندید برگشت و رو به سپهر با تعجب گفت: کسی که اینجا
!نیست

سپهر به در تکیه داد و باز هم خونسرد گفت: قرار هم نبود که باشه

نفس: یعنی چی؟

سپهر در و قفل کرد و او مد جلو

نفس چشمش رفت دنبال دست سپهر که به سمت در رفت و در و قفل کرد، ترسیده بود، يك لحظه یه لرزي تو بدنش افتاد، چیزی از ذهنش گذشت که خیلی آزارش میداد و اصلا دلش نمیخواست بهش فکر کنه

سپهر دقیقا سینه به سینه نفس بود، صورتش و جلو برد و بغل گوش نفس نگه داشت و با صدای خش دار و آرومی گفت: چه شبی بشه امشب

نفس آب دهنشو به زور قورت داد و با چشمایی که ترس توش فریاد میزد گفت: نمیفهمم

سپهر صورتشو عقب برد و تو چشمایی نفس نگاه کرد و گفت: واقعا نمیفهمی؟

نفس چشماشو آروم بست، یاد صحنه ای از گذشتش افتاد صحنه ای که خیلی شباهت به همین صحنه ای الانش داشت، اما اون موقع امیر علی بود ولی الان خودش بود، تنهایی تنها، خودش باید از خودش دفاع میکرد

چقدر دلش امیر علی و میخواست، چقدر دلش میخواست الان مثل اون موقع امیر علی از راه برسه و به کمکش بیاد

اما الان امیر علی در کار نبود فاصلشون کم نبود، يك کشور بود، خیلی فاصله داشتن، نفس باید میتونست باید میتونست خودش مواظب خودش باشه و از خودش دفاع کنه، نباید به سپهر.... اعتماد میکرد، نباید اعتماد میکرد

نفس با قدم بعدي که رفت عقب افتاد رو تخت و نشست

سپهر: میخواستی من و بازی بدی اما بازی خوردی

نفس از ترس لال شده بود و فقط گوش میکرد

سپهر: فکر میکنی نفهمیدم میخواستی از طریق من از امیر علی انتقام بگیری؟ فکر کردی من خرم، آره؟

نفس اومد حرفی بزنه که سپهر گفت: بهتره تسلیم شی، چون راه دیگه ای نداره

نفس گریه میکرد

با گریه و بغض گفت: سپهر خواهش میکنم

سپهر خندید و جلوتر اومد دقیقا جلوی پای نفس ایستاد و گفت: خواهش نکن عزیزم، چون اصلا فایده نداره

نفس جیغ زد و گفت: کمک، کمک کنید

!! دوباره جیغ زد: کسی اینجا نیست؟

سپهر بلند قهقهه ای زد و گفت: کسی اینجا نیست خودتو خسته نکن و روجک

نفس: به من نگو و روجک

سپهر: چرا؟ چون دوست داری فقط امیر علی این کلمه رو بهت بگه

نفس دوباره اشک ریخت و سرشو انداخت پایین، نمیدونست چیکار کنه خواست فرار کنه
! نشد، قفل کرده بود، سپهر نمیزاشت از جاش تکیه بخوره

سپهر همینجوری با لبخند کثیفی داشت به نفس نگاه میکرد حواسش نبود، نفس هم اینم فهمید و
با یک حرکت یهو بلند شد و دوید سمت در

سپهر از حال خودش بیرون اومد و به سمت نفس رفت و مغنعتشو از پشت کشید که باعث شد
از سرش بیفته

موهای نفس و گرفت تو دستشو کشید نفس جیغ میزد و گریه میکرد اما سپهر نمیشنید و کار
خودش و میکرد

سپهر همونجوری نفس و کشید و انداختش رو تخت و خیمه زد روش

نفس بلند بلند گریه میکرد، گریه ای که دل هر کسی رو میسوزوند، گریه ای که جیگرو آتیش
میزد.

امیر علی کجا بود که ببینه نفسش داره زیر دست و پای نزدیک ترین رفیقش، سپهر جون میده و
زجه میزنه، کجا بود که ببینه پاکیه نفس داره از بین میره، کجا بود که ببینه نفس نتونست از
خودش دفاع کنه، کجا بود که ببینه نفس دختر بودنشو از دست داد و یک شبه زن شد، اونم به
بدترین شکل ممکن

...نفس اون شب جون داد، نابود شد، باز شکست، شکست و خراب عشق و هوس سپهر شد

کدوم خواستن، کدوم جون، کدوم عشق

شاید خیلی از این حرفا دروغه

تا وقتی با همیم از عشق میگیریم

نباشیم قولمون حتی دروغه

از این عشقایی که زنجیر میشه

هوس هایی که دامن گیر میشه

میترسم چون دلم بی اعتمادیه

به احساسی که بی تاثیر میشه

نه اینکه عاشقی حال خوشی نیست

نه اینکه زندگی بی عشق میشه

فقط کاش بین این حسهای مبهم

بفهمم آخرش چی عشق میشه

(زمانه/گروه سون)

منیژه با حرص از روی مبل بلند شد و رو به داریوش گفت: الان تو داد و فریاد کنی پیداش
!میشه، آره؟

داریوش باز هم با داد گفت: میگی چیکار کنم؟! هان؟ ساعت دو نصفه شبه دخترم هنوز خونه
!نیومده

منیژه: ا خب خونه رو رو سرت گذاشتی، بسه! حال من بده تو هم هی داری بدترش میکنی
راحله ساکت نشسته بود و دعوای داریوش و منیژه نگاه میکرد، فقط اون بود که میدونست
نفس الان کجاست

کوروش با عصبانیت گفت: بابا بریم بیمارستانارو بگردیم خب، چرا هی فکر میکنید از قصد
نیومده؟ شاید الان حالش خوب نیست

منیژه با بغض گفت: خدایا خودت مواظبش باش

داریوش: باید به پلیس خبر بدیم

کوروش: آره، درستش هم همینه

کوروش نفس و خیلی دوست داشت و الان واقعا نگرانش بود

داریوش و کوروش میخواستن برن که راحله با ترس و استرس از صندلی بلند شد و گفت: من
میدونم کجاست

منیژه با خوشحالی به سمت راحله رفت و گفت: میدونی؟ پس چرا نمیگی؟ کجاست؟

کوروش و داریوش هم منتظر به راحله نگاه میکردن

راحله همونطوری که سرش پایین بود گفت: پیش سپهر

داریوش فریاد زد: چی؟؟؟

راحله: پیش سپهر، دوست امیر علی، سپهر نیازی

داریوش شونه هاش خم شد و افتاد رو مبل پشتش کوروش با نگرانی گفت: تو از کجا
!میدونی؟

راحله: صبح صحبت نفس و که داشت تلفنی با سپهر حرف میزد و شنیدم داشت میگفت که
خیلی خوب شب میام پیشت، پس الانم حتما پیششه

منیژه: با بهت به راحله نگاه میکرد، چشماش گرد شده بود بی حرکت و ایستاده بود، باورش
نمیشد، دلش میخواست همه حرفای راحله دروغ باشه، دروغ
کوروش رو به داریوش با نگرانی گفت: چیکار میخوای بکنی؟
داریوش خیره به رو به روش بود و به ته تغاریش فکر میکرد
..... داریوش: تا فردا صبر میکنیم، وای به حالش اگه این حرفا راست باشه، وای به حالش

!آخ

.آبي همه جام درد ميکنه

.چشمامو از زور درد بستم و به زور از جام پا شدم و نشستم رو تخت

.بعد چند ثانيه که مغزم تازه شروع کرد به کار کردن ياد ديشب افتادم

نه،نه،باورم نمیشه!سپهر،سپهر با من چيکار کرد،چرا با من اينکارو کرد،چرا؟؟؟

بغض سنگيني تو گلوم بود و نميدونستم چيکار کنم!حالم خيلي خراب بود همه بدنم درد

.میکرد،حس بدی داشتم،حس اينکه کثيفم حس اينکه نجس شدم

!بغضم ترکيد،لعنت به تو سپهر،لعنت بهت،من چجوري بهش اعتماد کردم،چجوري؟

.در اتاق باز شد و سپهر اومد تو،مرتیکه لجن

سپهر با لبخند اومد سمتم و ليه تخت نشست و گفت:خوبي عشقم؟

.پررو!با حرص و عصبی گفتم:خفه شو

خنده بلندی سر داد و گفت:چرا عزيزم؟بهتر نيست ديگه با هم راحت باشيم؟هوم!؟

.داد زدم:بيند دهندو آشغال

جلم که تموم شد دست سنگين سپهر رو گونه سمت چپم فرود اومد،بشکنه دستت ايشالله همه

.بدنم درد میکرد حالا صورتمم دردم شروع شد

.بغضم ترکيد!با گريه گفتم:خدا لعنتت کنه،ايشالله به زمين گرم بخوري،آشغاله عوضی

سپهر با عصبانيتي که نميتونست کنترلش کنه گفت:ديگه خيلي داري از حدت فراتر ميري،يه

...کاري نکن مثل ديشب

جملشو قطع کرد و کلافه از رو تخت بلند شد و رفت سمت در،سريع از جام بلند شدم و رفتم

سمتس و با گريه و جيج گفتم:مثل ديشب چي؟هان؟!ديگه چه بلایي سرم ميخوای

بياري؟هوم؟جواب بده،با داد گفتم:مگه بلایي بدتر از بلایي که ديشب سرم آوردی هم هست که

.بخوای سرم بياري؟آر هه؟؟!!جواب بده ديگه آشغال

سپهر کلافه برگشت و گفت:خودت خواستي اينجوري بشه،من نميخواستم اونجوري و با اون

.حال،خودت مقاومت کردی منم مجبور شدم با خشونت باهات برخورد کنم

....احمقه بيشعور من بهت اعتماد کردم که دنبالت اومدم اونوقت تو_

سپهر: بهتره تو به هیچکس اعتماد نکنی.

میدونم منظورش به کی بود، داشت کار امیر علی و تو سرم میکوبوند، راستم میگفت همه من و!
دور زدن، همه بهم خیانت کردن و از اعتمادم سو استفاده

چیزی نداشتم بگم سکوت کردم و سرمو انداختم پایین، چی باید میگفتم، چیزی در برابر تیکه
... درشتی که بهم انداخته بود نداشتم، هیچ جوابی

نفس لب تخت نشسته بود و پاهاشو تو بغلش گرفته بود و زار میزد
سپهر نگاهشو از بیرونه پنجره گرفت و به نفس خیره شد و گفت: نمیخواهی تمومش کنی؟

نفس: حالا باید چیکار کنم؟

سپهر: سوالمو با سوال جواب نده

نفس: بدبخت شدم

سپهر: با تو ام

نفس: وای بابام

سپهر: نفس

نفس: حتما میکشتم

نفس میخواست ادامه بده که صدای داد سپهر نداشت حرفشو بزنه و گفت: تمومش کن

نفس خندید و با گریه گفت: تمومش کنم؟ چیه تمومش کنم؟! بدبختیمو؟ بیچار گیمو؟ چیه
لعنتی؟؟؟ هان!؟

سپهر با داد وحشتناکی گفت: صداتو برا من بالا نیر، این صد دفعه

نفس از تخت بلند شد و گفت: لباسامو بده، میخوام برم

سپهر: کجا؟

نفس: به خودم مربوطه، گفتم لباسامو بده

سپهر جلو او آمد و دست نفس و گرفت

نفس سریع دستشو از دست سپهر بیرون کشید و جیغ زد: به من دست نزن کثافت

سپهر: نزار دستم دوباره روت بلند شه نفس

نفس: لباسامو بده

سپهر پوفی کرد و گفت: تو حمومه

نفس با عجله به سمت اون یکی دري که تو اتاق بود رفت و در و باز کرد و دنبال لباساش
گشت

لباساشو تو حموم پوشید و رفت تو اتاق

سپهر: کجا میخوای بری؟

نفس: به تو ربطی نداره

سپهر: نفس! الج بازی نکن

نفس کیفشو از رو زمین برداشت و رفت سمت در و در و باز کرد و رفت بیرون پله ها رو با عجله رفت پایین و رسید به در، سپهر با دو رسید بهش و دستشو گذاشت رو در و گفت: چه امرگته؟

نفس: چه مرگمه؟ تو اصلا حالیت هست باهام چیکار کردی؟

سپهر: مگه چیکار کردم؟

نفس از اینهمه پرویی سپهر عصبی شده بود، با فریاد گفت: سپهر تو به من ت*ج*ا*و*ز* کردی، میفهمی؟؟؟

سپهر: منکه گفتم دوست دارم، گفتم که،

نفس حرف سپهر و برید و گفت: لعنت به همچین دوست داشتن کثیفی، داد زد: لععننت

بعد هم در و باز کرد و رفت تو حیاط، سپهر هم دنبالش میدوید

سپهر: بزار برسونمت، اینجا بیابونه جایی نمیتونی بری

نفس: اونش به تو مربوط نیست، خودم یه کاریش میکنم

سپهر: نفس! بچه بازی در نیار

نفس: سپهر ترو خدا، ترو خدا فقط خفه شو، حالم ازت بهم میخوره لجنه عوضی

سپهر: نفس بسه

نفس: تو یه هرزه آشغالی، میفهمی؟ هرزهههه

بعد هم در حیاط و کوبوند و رفت

نفس اون موقعه آتیشی تر از این حرفا بود اما جرأت نداشت زیاد هم با سپهر بد برخورد کنه چون خودشون دو تا بودن و خیلی میترسید که سپهر دوباره بهش حمله کنه، خیلی ازش ترسیده.... بود سپهر شب قبل خیلی ادیتش کرده بود، خیلی

غزاله: وایبی مامان مطمئنی؟

منیژه با غم گفت: چمیدونم والا، اگه تا یه ساعت دیگه پیداش نشه بابات و عموت میرن به پلیس
خبر میدن

غزاله با حرفای منیژه رفته بود تو فکر

منیژه: حالا سفر شما خوش گذشت؟

غزاله یاد یک هفته ای که ماه عسل بود افتاد

یک هفته ای که براش زهر عسل بود تا ماه عسل

!غزاله لبخند به زوری زد و گفت: آره، عالی بود، همه چی

منیژه: خب خداروشکر، بیا بریم تو سالن

هر دوشون از آشپزخونه خارج شدن و وارد سالن شدن

همه نشسته بودن و داشتن درباره ماه عسل غزاله و امیرعلی حرف میزدن امیرعلی هم
مجبور بود خودشو خوشحال نشون بده، هنوز چیزی از قضیه نفس نمیدونست، مرحله دلش
!شور میزد، شاید نگران نفس بود

مشغول صحبت بودن که صدای زنگه در اومد

منیژه بلند شد و رفت سمت آیفون، چون آیفون تصویری بود چهره نفس و میدید، با ترس در و
باز کرد

داریوش بلند شد و گفت: کیه؟

منیژه جوابی نداد و سرشو انداخت پایین

داریوش ایندفعه بلند تر پرسید: گفتم کیه؟

!کوروش هم بلند شد و گفت: داریوش

!داریوش: چیه؟ ایندفعه که چیزی نگفتم، فقط پرسیدم کیه؟

. مرحله سرشو انداخته بود پایین، خیلی اضطراب داشت

غزاله هم یکم ترسیده بود

فقط امیرعلی بود که با تعجب به جمع نگاه میکرد

صدای باز شدن در اومد و چند لحظه بعد نفس با چهره ای آشفته و بهم ریخته وارد سالن شد، رنگش پریده بود و صورتش سفید شده بود

داشت ازش خون میرفت از صبح تا حالا اما خودش نفهمیده بود

داریوش با قدم های بلند و سریع رفت جلوی نفس ایستاد، خیلی خودشو کنترل کرده بود، با صدایی تقریباً بلند و صورتی پر اخم و عصبانی پرسید: کدوم گورستونی بودی؟؟

راحله بلند شد و به داریوش و نفس نگاه کرد

همه به اون دو تا که وسط سالن و ایستاده بودن خیره شده بودند

همه داشتن به این فکر میکردن که نفس دیشب با کی بوده و کجا بوده، همه داشتن بهش تو ذهنشون گمون بد میدادن، اما تنها کسی که تو اون جمع به این چیزا فکر نمیکرد امیر علی بود، امیر علی دل تو دلش نبود که فقط بدون الان حال نفس خوبه یا نه؟ دلش میخواست بره جلو بغلش کنه و ببرتش درموناگاه، فقط دلش میخواست نفس حالش خوب باشه

نفس جواب سوال های پشت سر هم داریوش و نداد، اصلاً توان حرف زدن نداشت فقط عین يك مجسمه ایستاده بود

داریوش کلافه شده بود، دستشو بالا آورد که بزنه تو گوش نفس که با صدای امیر علی که بلند گفت: عمو!

دستش رو هوا خشک شد

داریوش یاد روزی افتاد که امیر علی اومده بود شرکتش و بهش گفت حق نداری دست روی نفس بلند کنی مگر نه دست خودشم روش بلند میشه، داریوش دلش نمیخواست احترام ها شکسته بشه برای همین دستشو پایین آورد، همه تعجب کردن که داریوش چرا با يك عمو گفتم! امیر علی از زدن صرف نظر کرد

همه سکوت کرده بودن، داریوش رفت و نشست رو صندلی

امیر علی از رو مبل بلند شد و اومد بره سمت نفس که با حرف نفس سر جاش ایستاد

نفس با تمام توانش با صدای آرومی گفت: پیش سپهر بودم

همه حیرت کردن که نفس چرا اینقدر واضح گفت که دیشب کجا و پیش کی بوده

و امیر علی صدای شکستن قلبشو شنید، صدایی که فقط اون و نفس میشنیدن و درکش نمیکردن، دستاش مشت شده بود و اخماش رفته بود تو هم عصبی بود، حالش بدجور خراب شده بود، به معنای واقعی شکست، شکست از اینکه، عشقش دیشب با یکی دیگه بوده، شکست از اینکه

این چند روز خودش حتی يك يار هم به غزاله نزدیک نشده اما نفسش دیشب با رفیقش
بوده، شکست از اینکه خودش به عشقی که تو قلبش داشته خیانت نکرده اما نفس اینکارو
کرده، دلش میخواست گریه کنه، اما الان وقتش نبود الان نمیتونست، دلش میخواست داد
بزنه، اما الان نمیشد، میخواست از نفس بپرسه چرا، اما الان موقعش نبود....

داریوش از رو صندلی بلند شد و هجوم برد سمت نفس، دیگه برایش مهم نبود احترام ها شکسته بشه، این برایش مهم بود که دخترش داره و قیحانه بهش میگه که دیشب پیش یک پسر بوده

.امیر علی شکسته بود اما باز هم نمیتونست حال بد نفس و ببینه و کاری نکنه

داریوش یک قدم مونده بود که به نفس برسه که امیر علی از پشت گرفتشو نداشت دستش رو نفس بلند بشه

.نفس میرزید، داشت میمرد

.منیژه از ترس جیغی زد که راحله و غزاله به سمتش رفتن و گرفتنش

کوروش به سمت امیر علی و نفس و داریوش رفت و کمک امیر علی کرد که داریوش و نگه داره

.امیر علی: عمو لطفا آرام باشید

داریوش: آرام باشم؟! چجوری آرام باشم؟ شنیدید دختره بی حیا چی گفت؟ داد زد: میگه پیش اسپهر بودم، دختره بی آبروو

امیر علی خودش حالش خراب تر از داریوش بود اما تونست خودشو کنترل کنه فعلا نمیتونست کاری بکنه

.نفس دوباره آرام گفت: بابا، بزار برات توضیح بدم

.داریوش و ایستاد و گفت: ببند دهن تو دختره آشغال

.کوروش: داریوش، خودتو کنترل کن

!!داریوش: چجوری داداش؟ چجوری خودمو کنترل کنم؟ مگه شماها نشنیدید چی گفت؟

.منیژه جلو رفت و با گریه رو به نفس گفت: نفس، بگو دروغه، بگو دروغ گفتی، جیغ زد: بگووو

امیر علی امید داشت که نفس بگه دروغ گفتم و داشت منتظر به نفس نگاه میکرد که نفس گفت: من دروغ نمیگم ماما

امیر علی چشماشو بست بغض داشت اما گریه نکرد، هیچ وقت تو جمع گریه نمیکرد، فقط پیش نفس بود که بغضش میترکید

.داریوش: برو، از خونه من برو بیرون

نفس با حیرت و صورتی اشک آلود به پدرش خیره شد، منیژه با ناباوری برگشت و به داریوش نگاه کرد، غزاله ترسیده بود، دلش برای خواهر کوچولوش سوخته بود

!را حله احساس بدی داشت، احساسی نفرت انگیز، عذاب وجدان

!کوروش داد زد: داریوش، اون دخترته

....داریوش: من همچین دختره هرزه ای و نمیخوام، فریاد زد: نمیخواام

امیر علی گنج سرشو انداخت پایین دستاشو زد به کمرش، خودش به کمک نیاز داشت، نمیتونست بیشتر از این تحمل کنه

نفس همونطوری ایستاده بود و به داریوش نگاه میکرد که داریوش گفت: مگه کُری؟ گفتم از خونه من گمشو بیرون

منیژه افتاد رو زمین و گفت: داریوش، ترو خدا

اما داریوش گوشش هیچ حرفیو نمیشنید فقط میخواست بی آبرویی نفس و جمع کنه

نفس روشو برگردوند و آروم آروم رفت سمت در، همه داشتن نگاهش میکردن، در و یواش باز کرد و رفت

همه دیدن نفس تنهاست، همه دیدن نفس داغون شد، همه بهشت شك داشتن و الآن شکشون به یقین تبدیل شده بود، همه حال خرابشو دیدن و نرفتن دنبالش، هیچ کدوم کمکش نکردن، فقط امیر علی، اون بود که یه لحظه بعد رفتن نفس با سرعت به سمت در رفت که غزاله گفت: نرو دنبالش امیر علی

داریوش: ولش کن امیر علی، بزار بره

امیر علی سری از روی تأسف برای همشون تگون داد و گفت: واقعا براتون متأسفم

بعد در و باز کرد و کوبوند و رفت

امیر علی میدوید و میدوید تا رسید به سر خیابون و جسم بی جون و افتاده نفس و تو پیاده رو دید که همه دورش جمع شدن

امیر علی با تمام سرعتش به سمت نفس که حالا چشماش بسته بود و جسمش بی حال، رفت و کنارش نشست

بغضش ترکید، اشکاش بالاخره اومدن اونم جلوی اون همه آدم، گریه کرد به خاطر حال نفسش

با گریه و صدای بلندی گفت: نفس؟ نفسم؟ حرف بزن، داد زد: چرا جواب نمیدی عشقم؟؟

صدای همهمه ها بالا رفته بود و همه داشتن فکر میکردن چه اتفاقی برای این دختر و پسری که پیاده رو رو اشغال کرده بودن افتاده

امیر علی بوسه ای روی پیشونی نفس زد و با یک حرکت بلندش کرد و تو بغلش نگه اش داشت، نفس بیهوشه بیهوش بود، هیچ چیزی و نمیفهمید

امير علي بدون توجه به هممه ها و شلوغيا به سمت خيابون رفت ماشينش تو خونه بود، به خاطر همين رفت و کنار خيابون ايستاد و يك دريست گرفت

روز بود و هوا روشن، اما براي امير علي همه چي تيره شده بود، چه عشقي داشت که حتي لحظه اي هم به نفس شك نکرد و کنارش موند، ليلي و مجنوني بودن براي خودشون، و خوش... به حال ليلي که همچين مجنوني داشت

امیر علی همونطوری که اشک میریخت نفس و از ماشین بیرون آورد،دیگه برایش مهم نبود که کسی گریش و ببینه فقط نفس برایش مهم بود،فقط حال خوب اون و میخواست

تو حضور مبهمه پنجره ها

روبروم دیوار های آجریه

خورشیدروشن فردا مال تو

سهم من شبای خاکستری

توی این دلواپسی های مدام

جز ترانه های زخمی چی دارم

حالش بد بود،تعادل نداشت،چشماش تار میدید،اما با تمام قدرتش نفس و دوباره بغل کرد و برد تو بیمارستان،داد میزد،دکتر و خبر کنین،فریاد میزد،بیمارستان و رو سرش گذاشته بود. صدای گریش تموم بیمارستانو پر کرده بود

وقتی حتی تو برام غریبه ای

سر رو شونه های بارون می زارم

اسم تو برای من مقدسه

تا نفس تو سینه پرپر می زنه

باورم کن که فقط باور تو

میتونه قفل قفس رو بشکنه

منمویه آسمون بی دریغ

پرستارها هم جمع شده بودن و کمک امیر علی میکردن که نفس و بزاره رو تخت بیمارستان،مردم همه پیچ میکردن،یک سریا واقعا نگران نفسه بی جون و امیر علی آشفته شده بودن

بالاخره دکتر اومد،معاینه اش کرد و جمله ای گفت که نفسه امیر علی برای چند ثانیه تو سینش حبس شد

دکتر: این دختر و بترین بخش مراقبت های ویژه

دیگه ندید، دیگه نفهمید فقط همونجا کنار تخت نفس دو زانو افتاد سرش گیج میرفت، چشماش نمیدید، اون نفس و سالم میخواست، نفس و رو تخت بیمارستان و تو بخش مراقبت های ویژه نمیخواست، امیر علی نفسه داغونو نمیخواست، نمیخواست

منمویه کوره راهه ناگزیر

ای ستاره شبای مشرقی

پر پرواز منو ازم نگیر

(پر پرواز/شادمهر عقیلی)

پرستار: آقا؟ آقا؟ حالتون خوبه؟

امیر علی: خوبم.

امیر علی از رو زمین بلند شد و به زور گفت: کجا بردینش؟

پرستار: بیمار تون و میگید؟ حالش زیاد خوب نیست، همونطور که دکتر گفت بردنش بخش مراقبت های ویژه، طبقه بالاست

امیر علی از کنار پرستار رد شد و رفت سمت آسانسور که پرستار هم دنبالش اومد و گفت: ببخشید آقا، شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

امیر علی دکمه آسانسور و زده بود، چند لحظه مکث کرده و گفت: همیشه نفسم

بعد هم وارد آسانسور شد و دکمه ۲ رو فشار داد

پرستار لبخندی به حرف امیر علی زد و برگشت و رفت سر کارش

عشق چیز قشنگیه، اگر همه عشق ها شبیه عشق امیر علی و نفس بود، عشقی پاک، بدون هیچ... شك و بی اعتمادی

امیر علی با صدایی که از ته چاه در میومد رو به دکتر رضایی گفت: حالش خوبه دکتر؟
دکتر رضایی دستشو گذاشت رو شونه امیر علی و با لبخند مهربونی گفت: نگران نباش
پسرم، حالش خوب میشه

امیر علی سری تگون داد و گفت: میشه برم ببینمش؟

دکتر از چشمای امیر علی عشق و دیده بود و نگرانشو درک میکرد
به خاطر همین گفت: برو

امیر علی هم که خیلی نگران بود سریع رفت تو اتاق

نفس ازش خون زیاد رفته بود و بهش شوک عصبی وارد شده بود، به خاطر همین حالش خیلی
بعد شده بود، اما حالا منتقل شده بود به بخش

امیر علی علت بدیه حال نفس و هنوز نفهمیده بود، دکتر میخواست بهش بگه اما نداشت، دلش
میخواست خود نفس همه چیو بهش بگه

امیر علی صندلی کنار پنجره رو برداشت و گذاشت سمت چپ تخت نفس

نفس خواب بود، آرام بخش ها روش خیلی اثر گذاشته بود

شب شده بود ساعت حوالی دو شب بود

امیر علی جواب هیچکوم از تلفنایی که از طرف غزاله اینا میشد و جواب نمیداد و آخر هم
گوشیشو خاموش کرد

نشست رو صندلی، دست ظریف و کوچیک نفس و تو دستای بزرگ و قدرتمند خودش گرفت
اون یکی دستشم به سمت صورتش برد و آروم صورتشو ناز میکرد

!! امیر علی غرق لذت بود با این کار، عشق امیر علی چی بود و عشق سپهر چی بود

نفس یواش و آروم چشماشو باز کرد، امیر علی خدایا شکرتی زیر لب گفت که توجه نفس بهش
جلب شد

نفس داشت موقعیتشو پیدا میکرد، یاد چند ساعت پیش افتاد که پدرش اونو از خونه بیرون کرده
! بود به جرم گناه نکرده

نفس چشماشو کامل باز کرد و با صدای ظریفی گفت: امیر علی؟

امیر علی: جانم؟

!نفس: چيشده؟

امير علي لبخند زد و گفت: يادت نيست تو پياده رو حالت بد شد؟

نفس: چرا، ولي الان،

امير علي حرف نفس و قطع كرد و گفت: الانم تو بيمارستانيم، حالت خوب شده، دكترت گفته، پس الكي خودت و لوس نكن

!نفس با جمله آخر امير علي لبخند كوتاهي زد و گفت: من خودم و لوس ميكنم؟

!امير علي: نه من خودمو لوس ميكنم

.هر دوشون با هم خنديدن

....امير علي دستشو از دست نفس در آورد و اون يكي دستشم از رو صورتش برداشت

امير علي تو جاش تڪوني خورد و گفت: نفس؟

نفس: بله؟

امير علي: اگر دلت ميخواد، يعني اگه دوست داري، ميگي بهم چه اتفاقي افتاده؟

نفس اومد حرفي بزنه كه امير علي گفت: من به تو ايمان دارم، مطمئنم كار اشتباهي نكردي، من بهت اعتماد دارم نفس

نفس بغض كرد و يواش يواش صورتش جمع شد و گريه كرد، گريه ميكرد بلند

امير علي: نفس؟ نفس؟ چرا گريه ميكني؟ من كه چيز بدني نگفتم، اصلا، اصلا و لش كن نميخواد بگي، نفس ترو خدا گريه نكن عزيزم

نفس با حرفاي امير علي گريش شدت گرفت، گريه ميكرد چون به خاطر تلافي كار امير علي نابود شده بود، به خاطر همين كسي كه تنها كسي بود كه امروز كنارش موند و بهش شك نكرد، به خاطر همين مرددي كه فقط براي نفس مهربون بود و براي بقيه بداخلاق ترين آدم روي زمين ميشد، دختر بودنش و از دست داد

امير علي: لعنت به من كه گريتو در اوردم، نفس خواهش ميكنم

نفس گريه ميكرد و حرف ميزد: امير علي، من، من اشتباه بزرگي كردم، زار زد: خيلي بزرگگگ

امير علي: خيلي خوب تو آروم باش، بعد بگو چيشده

بعدم هم بلند شد و لبه تخت نشست و دستاي نفس و تو دستش گرفت بعد هم اشكاشو با دستش پاك كرد و گفت: ميدوني كه نميتونم گريتو ببينم لامصب، چرا با من اينكارو ميكني آخه

نفس داشت با خودش فكر ميكرد اين امير علي همون امير عليه عاشقه پس چرا و لش کرده كه باعث شه پاكي و نحابتش و از دست بده

نفس: امير علي، من الان هيچي نميتونم بگم، هيچي

امير علي: باشه، باشه، هر چي تو بگي، تو فقط خوب باش

نفس دوباره از اين همه خوبيه امير علي گريش گرفت اما ايندفعه خودشو تونست كنترل كنه

امير علي: ميخواي بخوابي؟

نفس مظلوم گفت: او هوم

امير علي خنديد و گفت: پس، بخواب

نفس هم لبخندي زد و دراز کشيد

نفس: تو ميري؟

امير علي: من از بغلت تگون نميخورم، نفس من باهاتم، هميشه، نگران نباش

بعد هم دوباره رفت نشست رو صندلي و دست نفس و تو دستش گرفت و اون يکي دستشم گذاشت رو صورتش و دوباره شروع کرد به ناز کردنش

نفس همونطوري که چشمش بسته بود گفت: امير؟

امير علي با مهربوني گفت: بله؟

نفس: مرسي

امير علي با تعجب گفت: براي چي؟

نفس: از اينکه هستي

امير علي لبخند عاشقانه اي زد و نفس هم با آرامش خوابيد، خيالش راحت بود که امير علي... کنارش، وقتي اون بود از هيچ کس و هيچ چيز نميترسيد

ساعت ۴ صبح بود و نفس کاملا خوابش برده بود، امیر علی تمام مدت با آرامش داشت به صورت معصوم نفس نگاه میکرد و فقط حسرت میخورد، مثل همیشه در اتاق و باز کرد و رفت بیرون اتاق و ایستاد، نمیخواست از نفس دور شه دقیقا جلوی اتاق! و ایستاد و گوشیش و از جیبش در آورد و روشن کرد، بعد چند ساعت پیغام ها و زنگ ها پشت سر هم برایش میومد، راحله و غزاله پشت سر هم بهش زنگ زده بودن و غزاله هی بهش پیام داده بود.

شماره راحله رو گرفت، ساعت چهار صبح بود، و امیر علی احتماله اینو میداد که الان کسی تو عمارت خواب نباشه.

بعد چند ثانیه راحله جواب داد.

راحله با سرعت پرسید: الو؟ امیر علی؟ کجایی؟

امیر علی: واقعا برات مهمه مامان؟

راحله: معلومه که برام مهمه، اینجا هیچکس نخوابیده، همه نگرانتون بودیم.

امیر علی خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: گفتم؟ یعنی الان عمو هم نگرانانه؟ نگرانانه نفسه؟

راحله با تعجب گفت: خب آره.

امیر علی: آهان، پس برای همین از خونه بیرونش کرد، آره؟

راحله: امیر علی، نفس هر چی باشه بالاخره دختره داریوشه، داریوش نمیتونه از نفس بگذره، نمیتونه از ته تغاریش بگذره، امیر علی جان

راحله: بس کن مامان، شما همتون به نفس پشت کردید، همتون بهش شك کردید، خود شما چرا از نفس طرفداري نکردي؟ یا خاله چرا جلوي عمو و اینستاد که اینجوري با نفس رفتار نکنه؟ یا بابا چرا هیچ دخالتی نکرد که نفس نره؟ غزاله چی؟ چرا هیچ حرکتی برای خواهرش نکرد؟ هان؟

راحله سکوت کرده بود که امیر علی گفت: جواب بده دیگه مامان، بعد مکث کرد و گفت: البته اگر جوابی داری!

راحله: مگه نشنیدی نفس چی گفت؟ گفت پیش سپهر،

امیر علی با او مدن اسم سپهر عصبی شد و حرف راحله رو قطع کرد و گفت: نمیخواه توجیح کنید کار اشتباهتون رو، شما حق نداشتید به نفس شك کنید، حق نداشتید

بیمارستان خلوت بود و سکوت محضی حاکم بیمارستان بود.

راحله: اصلاً اون هیچی، این زن بیچارت اینجا نگرانته

امیر علی: بیچاره نفسه مامان نه غزاله

راحله: خیلی خوب اینم هیچی، زشته تو و نفس با هم رفتید، خوبیت نداره، معلوم نیست الان
!کجام هستید

امیر علی: پوزخند صدا داری زد و گفت: هر جور که دوست دارید فکر کنید، اصلاً برام مهم
نیست

راحله: امیر علی جان، پسرم،

امیر علی با بغضی که داشت کنترلش میکرد، دوباره حرف راحله رو برید و با صدای نسبتاً
بلندی گفت: کافیه مامان، بسه، تمومش کن

بعد هم گوشیهو قطع کرد و اجازه حرف دیگه ای و به راحله نداد، برای راحتی کامل هم دوباره
گوشیهو خاموش کرد

اشکاش دوباره ریخته بود، پاکشون کرد و در و باز کرد و رفت تو اتاق

نشست رو مبل اتاق و خیره شد به نفس، با نگاه کردن بهش آرامش میگرفت و آرام
...میشد، آرامش بخش امیر علی، فقط نفس بود، فقط نفس

چشمامو آروم باز کردم، سرم دیگه درد نمی‌کرد، بدن دردمم بهتر شده بود، امروز سالم بهتر از دیسبته.

!امیر: خانم بالاخره بیدار شدن

!سرمو چرخوندم و به امیر که رو مبل لم داده بود نگاه کردم و گفتم: مگه ساعت چنده؟

!امیر از رو مبل بلند شد و اومد سمتم و گفت: دوازده ظهر

!!اوووف این همه خوابیدم_

!امیر: اوهوم، در هر شرایطی خاصیت خرس بودن و داری

!امیرررر_

.امیر علی از رو مبل بلند شد و اومد نشست لبه تخت، منم بلند شدم و تو جام نشستم

.امیر: ببخشید، تسلیم

!باز هم تسلیم شد، مثل همیشه

!هنوز سوال دارم سر قضیه از دواجش، که چیشد یکدفعه شد مجنون غزاله شد و تسلیم نشد

کی میتونم از اینجا برم؟_

.امیر: دکترت گفت حالت خوب شده و میتونی بری

!واقعا؟_

.امیر: آره، واقعا

!خب پس پا شم_

.امیر بلند شد رفت سمت در و در و باز کرد و گفت: من میرم برگه ترخیصت و بگیرم

سریع گفتم: امیر؟

!امیر: بله؟

من کجا برم؟ یعنی، کجا رو دارم که برم؟_

امیر: کجا بری؟

.اوهوم_

امير: نفس، تو تنها نيستي، اينو بفهم، خب؟ من هستم، از چي ميترسي؟ من کنارتم
واقعا اگه بفهمي قضيه چي هم کنارم ميموني؟ و ااي امير تو خيلي خوبي من چرا براي تلافي با
! تو همچين غلتي کردم، چرا؟؟

لبخند غمگيني بهش زد

امير هم در و بست و رفت که برگه ترخيصمو بگيره

خدایا خودت کمک کن، يعني چي ميشه؟ امير که نميتونه براي هميشه کنارم بمونه، خب اون زن
داره، زنش خواهرمه، نميتونه زنشو ول کنه که، من بايد چيکار کنم، کاش امير علي براي من
بود، کاش هميشه براي من بود

خدایا خودمو ميسپرم به دست خودت نزار ابروم بره، نزار همه فکر کنن يه دختر هرزه و
کثيفم، نزار، نزار نابود شم

من ميترسم، ميترسم از بي ابرويي، ميترسم از نگاه بد مردم، کمک کن، خودت کمک کن

امیر علی ماشینش تو پارکینگ بود برای همین یه دربست گرفت و خودش و نفس سوارش شدن، نفس هنوز حال خیلی خوبیم نداشت، از لحاظ روحی بهم ریخته بود، اون بدترین بلای دنیا سرش اومده بود، تا همینجاش هم خیلی محکم و ایستاده بود

امیر علی آدرس عمارت رادمنش ها رو داد به راننده

نفس: امیر علی من دیگه به اون خونه برنمیگردم

امیر علی: کار خوبی میکنی

نفس: پس چرا داریم میریم اونجا؟؟

امیر علی: چون ماشینم هنوز تو اون خونست، و بهش نیاز داریم

نفس: ولی اگه بریم اونجا شاید اون مرده بخواد به زور نگه ام داره

!! امیر علی با تعجب گفت: اون مرده؟

نفس سرشو برگردوند سمت شیشه و گفت: منظورم همون کسیه که به عنوان پدر اسمش تو شناسنامه

امیر علی یک لحظه کپ کرد از این همه نفرته نفس، اما حق رو هم به نفس میداد، با اینکه هنوز اصل ماجرا رو نمیدونست ولی، پشت نفس و خالی نمیکرد

امیر علی: نترس، من هستم، نمیزارم

نفس با جمله آخر امیر علی خیالش راحت شد، میدونست اون حرفی بزنه سر حرفش میمونه و زیرش نمیزنه، نفس به امیر علی اعتماد کامل داشت و ازش دوری کرد، اما به سپهر اعتماد کامل نداشت و بهش نزدیک شد

تا رسیدن به عمارت هیچ کدوم حرفی نزدن و تو افکار خودشون غرق شدن

راننده: رسیدیم

امیر علی پولش و از جیبش در آورد و کرایه رو حساب کرد

امیر علی رو به نفس گفت: پیاده شو

و خودش هم پیاده شد

نفس: من تو نمیام

امیر علی: لازم نیست تو بیای، خودم میرم ماشین و بر میدارم و میام

نفس: بهشون نگو من،

!امیر علی حرف نفس و قطع کرد و گفت: معلومه که نمیگم اینجا

نفس سری تگون داد و رفت بغل درخت و ایستاد

امیر علی زنگ و فشار داد بعد چند لحظه در با صدای تیکی باز شد و امیر علی رفت داخل
عمارت.

نفس هم لبه جوبی که کنار درخت بود نشست و منتظر امیر علی موند

امیر علی در خونه رو باز کرد و رفت تو و وارد سالن شد.

داریوش با دیدن امیر علی از جاش بلند شد و رفت سمتش و جلوش ایستاد.

داریوش اومد حرفی بزنه که امیر علی با لبخند تمسخر آمیزی رو صورتش گفت: چیه؟ میخواید بهم بگید کدوم گوری بودم و بعدم بزنیذ زیر گوشم؟

داریوش جوابی نداد.

امیر علی: آره، عمو؟

کوروش با اقتدار از رو مبل بلند شد و جلو اومد و گفت: اگرم داریوش اینکار و نکنه، من که حق دارم اینکارو بکنم، هوم؟

امیر علی: شما هنوز عادت نکردین به رفت و آمد من؟

کوروش: چرا من و مادرت عادت کردیم و اینهمه سال این رفتاراتو تحمل کردیم و باهات ساختیم، اما الان دیگه تنها ما نیستیم، تو دیگه زن داری، متأهلی، متعهدي، حق نداری شب خونه نیای و بعد صبح بیای و بگی با من کاری نداشته باشید، زنه بیچارت از نگرانی مرد از دیشب تا حالا

غزاله از گوشه سال بلند شد و اومد بغل داریوش که خیره به زمین بود و ایستاد و رو به امیر علی گفت: کجا بودی؟ چرا تلفنوتو جواب نمیدادی؟ بعدشم که خاموش کردی! جواب بده! امیر علی با تو ام

امیر علی چند قدم عقب رفت و نگاهی به همه کرد و شروع کرد به دست زدن و گفت: نه باریکلا، ستاد خوبی شدید برای گیر دادن به این و اون، آفرین، همین طوری ادامه بدید، موفق!! میشید

! راحله: امیر علی

! امیر علی به راحله نگاه کرد و گفت: چیه مامان؟ تو نمیخوای چیزی بگی و بهم گیر بدی؟

بعد رو کرد به منیژه که داغون رو میل افتاده بود و گفت: یا شما زن عمو، سوالی نداری که ازم بپرسی، تر و خدا تعارف نکنید، سوالی داشتید بپرسید حتما

بعد رو به داریوش ادامه داد: اصلا چطوره به منم شك کنید، شاید منم مثل نفس دیشب با یه دختری بودم هان؟

کوروش: میدونیم اهل این کارا نیستی.

غزاله هم مطمئن بود که امیر علی اهل این کارا و حرفا نیست و میدونست داره مسخرشون میکنه و کار دیشبشونو به روشون میاره

امیر علی: آهان، منه مرده ۳۷ ساله اهل این کارا نیستم، اونوقت نفسه، معصوم و مظلومه ۲۳!! ساله اهل همه کاری هست، آره؟؟ جالبه واقعا

داریوش داد زد: من دیشب عصبی بودم، وگرنه قبول دارم باید حرفای نفسو و گوش میکردم و بعد تصمیم میگرفتم

امیر علی جلو اومد و گفت: فکر نمیکنید دیگه خیلی دیر شده باشه که بخواید حرفاشو بشنوید؟
منیژه بلند شد و با صورتی که مشخص بود تا صبح گریه کرده گفت: تو حرفاشو شنیدی؟ با هم بودید، نه؟

امیر علی: نه، منم حرفاشو نشنیدم، اما مثل شما قضاوت هم نکردم، چون نفس خیلی پاکه، قضاوت نکردم چون نفس با گل هیچ فرقی نداره، حتی از گل هم پاک تر و زیاتره، نفس خیلی معصومه زن عمو، خیلی

داریوش: الان کجاست؟

امیر علی: نمیدونم

داریوش: واقعا نمیدونی یا نمیخوای که بگی؟

امیر علی: چه دلیلی داره که نخوام بگم؟؟ واقعا نمیدونم

!کورش: اما تو دیروز رفتی دنبالش

امیر علی: آره رفتم دنبالش، اما فقط دیدم که سوار یه تاکسی شد و رفت نتونستم بهش برسم

غزاله: اصلا برای چی رفتی دنبالش؟

!!امیر علی کلافه گفت: رفتم دنبالش چون هیچکس و نداشت چون تنها بود، میفهمی اینو؟

غزاله سرشو پایین انداخت و هیچی نگفت

امیر علی روش و برگردوند و رفت سمت در که غزاله گفت: کجا؟

امیر علی در و باز کرد و پشت به همه گفت: موظف نیستم بهت جواب بدم، اما میگم، میرم شرکت

غزاله: شب زود میای دیگه آره؟

امیر علی: آره، زود میام.

بعد هم در و بست و رفت تو حیاط، سوئیچ که از دیروز تو جیبش بود و در آورد و دکمه اشو زد و سوار ماشین شد و از عمارت رفت بیرون

راحله به امیر علی شك داشت، میدونست که الان باز با نفسه اما کاری نمیتونست بکنه، تنها مهره بازی کثیفه راحله سپهر بود، پس باید باز هم میرفت سراغ سپهر، سپهری که به خاطر... عشق گند زد به زندگی نفس

نفس: کجا داریم میریم امیر؟

امیر با مهربونی گفت: یه جای خوب

نفس: خب کجا؟

امیر: یه جایی که مطمئنم خورش میاد

نفس: ایا امیر اذیت نکن دیگه بگو کجا میریم؟

امیر خندید و گفت: یادته بچه بودی میرفتیم یه جایی که سبز سبز بود و آخرشم میخورد به یه جای آبی؟؟

نفس تعجب کرد و رفت تو فکر، داشت فکر میکرد منظور امیر به کجاست، بعد چند ثانیه یکدفعه دستاشو بهم کوبید و با هیجان گفت: جاده چالوس؟؟؟؟؟؟

امیر دوباره خندید و گفت: بعله، جاده چالوس

نفس با داد گفت: وای امیر تو معرکه اییییی

!امیر: چاکریم

هر دو با هم زدن زیر خنده و زدن به دل جاده، نفس عاشقانه، عاشقه جاده چالوس بود، و صد البته عاشق دریا

وسطای جاده بودن که نفس از رو صندلی بلند شد و سرشو از سقف ماشین برد بیرون، چشماشو و بست و دستاشو باز کرد و تو نسیم خنکی که میوزید غرق شد

!امیر: هی دختر نیوفتی

!نفس: من؟؟ عمرا

امیر: از ما گفتن بود

نفس: از مام شنیدن بود

امیر: بچه پررو

نفس: اختیار دارید، ما درس پس میدیم

یکی امیر میگف یکی نفس جواب میداد، عاشق کل کل با هم بودن

خوش بودن، خوشحال بودن از کنار هم بودن، غرق لذت بودن، خنده های بلندشون جاده رو پر کرده بود و کوه ها رو کر

نفس: امیررر؟

امیر: جانم؟

نفس: پس مامان اینا،

امیر حرف نفس و قطع کرد و گفت: بیا یه چند روزی بیخیال این دنیا و آدماش بشیم، بیخیال مامان و بابا و همه و همه، بیا این چند روز و فقط خوش بگذرونیم

نفس سکوت کرد که امیر گفت: قول؟

نفس تکونی خورد و با لبخند گفت: قول

امیر هم لبخندی زد و نگاهش به جاده دوخت، جاده ای که برای امیر علی و نفس کلی خاطره خوب و یادآوری میکرد

دوباره جاده ها رو روو به راه کن نزاری رنگه دلتنگی بگیرن
تویه چالوس درختا صف کشیدن تا با چشمای تو سلفی بگیرن
بشین با من ته این اتوبوسو بغل کن شونه هامو مته
به بارون رویه شیشه خیره میشم چقد رویایه این جاده امسال
سرنوشت یه وقتا یه کاری میکنه، که انسان و تا مرز ناامیدی میبره، تا جایی که دیگه آدم (
(.میگه اینجا دیگه تهشه، ته ته خط

بین دریای احساسم کنارت داره کم کم یه اقیانوس میشه
کنارت از بیابونم که رد شم شبیه جاده ی چالوس میشه
اما، اگه خدا بخواد، اگه اون بالایی تصمیم بگیره، همه چه خودش حل میشه، اونوقته که (
(.سرنوشت هم جلو اون بالایی تسلیم میشه و زانو میزنه
از آینده بگو از عاشقیمون که این دیوونه هی دیوونه تر شه
از این لحظه فقط باید بخندم مگه با تو چشم میتونه تر شه
به این دیوونه چشماتو نبندی یه کاری کن دلم روشن بمونه
یه وقتا آدم اون کاری که میخواد انجام بده رو نمیتونه بکنه، یا یه وقتا به اون کسی که میخواد (
برسه نمیرسه، این معنیش این نیست که خدا دلش نمیخواد این اتفاق بیفته، نه، فقط صلاح میدونه
(.که فعلا این اتفاق نیفته، شاید یه چیزی شبیه به یه امتحانه
تو به این خاطره انگیزه میدی که تو ذهنه شمالو من بمونه
بین دریای احساسم کنارت داره کم کم یه اقیانوس میشه
کنارت از بیابونم که رد شم شبیه جاده ی چالوس میشه
توی این داستان، امتحان خدا، میون عشق و خیانت بود، میون صداقت و دروغ بود، امیرعلی (
هر چقدر هم که عاشق بود بالاخره یه مرد متأهل بود، و نفس هر چقدر امیرعلی و دوست
داشت باید راستشو میگفت، اگر از این امتحان سر بلند بیرون او مدن خدا هم براشون جیران
میکنه و اما اگر خیانت کردن و صداقت و کنار گذاشتن اون موقع دیگه نمیشه هیچ کاری
(.کرد، میسوزن و میسوزن، توی آتیشی که خودشون روشن کردن
(جاده چالوس/مهران آتش)

امیر: پیاده شو.

!نفس با تعجب پرسید: اینجا کجاست؟

امیر در حالی که پیاده میشد گفت: تو پیاده شو.

!!نفس به پیروی از حرف امیر پیاده شد و به منظره رو به روش خیره شد، ماته، ماته، مات

جایه فوق العاده ای بود، سکوت قشنگی اونجا حاکم بود، کلبه ی و کوچک و چوبی وسط
خروارها شن و ماسه ساخته شده بود، موج های دریا سر و صدا میکردن، طرفه چپه کلبه که
رو به دریا بود شیشه ای بود و تخت خواب سفید و دو نفره ای که تو کلبه بود فضا رو زیبا
تر کرده بود، غروب بود، هوا دل انگیز، فضایی عاشقانه ای به وجود اومده بود، عین بهشت
!بود

امیر علی دستشو چندبار جلوی صورت نفس تگون داد و با خنده و شوخی
گفت: آهای، خانم، کجایی؟؟

!!نفس با چشمایی که به روبه رو خیره بود و با حیرت گفت: همین جا

امیر خنده بلندی کرد و گفت: مطمئنی؟

!نفس با همون حالت گفت: از چی؟

امیر به زور خنده شو مهار کرد و گفت: از اینکه اینجا ای

!!نفس بدون نگاه به امیر علی گفت: نمیدونم

امیر علی دیگه نتونست خودشو نگه داره و خندید و دست نفس و کشید، نفس هم که تو حال
خودش نبود، پرت شد تو بغل امیر علی و گفت: هووو چته؟؟

امیر علی با لبخند و چشمایی پر از شیطنت گفت: منکه چیزیم نیست، ولی تو انگار حسابی قاطی
کردی!

!نفس: نه خیرم، من خوبه خوبم

امیر علی: خیلی خوب، باشه، حق با توهه

نفس خودشو از تو بغل امیر علی بیرون آورد و صاف ایستاد

!!امیر علی اومد حرفی بزنه که نفس یکدفعه دوید سمت دریا، انگار تازه دریا رو دیده بود

امیر علی با دیدن دوییدن نفس به سمت دریا لبخند بزرگی رو صورتش نقش بست و به دنبال نفس رفت

نفس رو ماسه ها دراز کشیده بود و هوا رو وارد ریه هاش میکرد و چشماش هم بسته بود، آب تا مچ پاهاش میومد و دوباره میرفت

امیر علی بالای سر نفس رسید و نشست بغلش و پاهاشو تو بغلش گرفت و به نفس خیره شد.
بعد چند ثانیه نفس سنگینی نگاه امیر علی و حس کرد و چشماشو باز کرد و سرشو برگردوند
چشم تو چشم امیر علی شد

سکوت سکوت بود، صدای امواج دریا بود که تو فضا پیچیده بود

نفس با لبخند شیرینی گفت: چیه؟؟

امیر علی: چي چيه؟

نفس: میگم چرا به من نگاه میکنی؟

امیر علی: مگه بده؟

نفس به خودش حالت فکر کردن گرفت و گفت: خب نه

امیر علی لبخند زد و گفت: تو هم که از خدا خواسته

نفس: او هوع، اعتماد به نفستون زیادی بالاست آقا

امیر علی دستی به موهاش کشید و گفت: باشه، هر چي تو بگي

نفس لبخند پیروز مندانه ای زد و از جاش بلند شد و نشست و گفت: امیر؟

امیر علی: جانم؟

نفس با لحن مظلومی گفت: همیشه، همیشه، سرمو بزارم رو پات؟

امیر علی با تموم شدن جمله نفس لبخند مهربون و عاشقانه ای زد و با چشمایی که پر از حرف بود گفت: معلومه که همیشه

نفس به تقلید از حرف امیر علی گفت: تو هم که از خدا خواسته

امیر: آره، من از خدامه

نفس چند ثانیه به امیر علی خیره موند و بعد آروم سرشو رو پای امیر علی گذاشت و دراز کشید، نور نارنجی که از اثرات همون غروب دل انگیز بود همه جا رو پر کرده بود

امیر علی پاشو دراز کرد و دستشو رو سر نفس گذاشت و لطیف و آروم نوازشش کرد، نفس با قرار گرفتن دست امیر علی رو صورتش یواش یواش چشماشو بست و تو آرامش شیرینی فرو رفت.

امیر علی هم احساس آرامش میکرد، اون با جز جزه بدنش نفس و حس میکرد و میخواست، از نوازش کردن نفس آروم میشد و حال خوبی پیدا میکرد

رد پای خاطرات مرا

ببر با خود تا اولین دوستت دارم

کمک کن بی تو نمانم

من در تک تک غروب ها

من در

تک تک باران ها

من در

غرور درد

بارها تو را تجربه کرده ام

کمک کن ثانیه ها را بی تو رج نکنم

امیر علی نگاهی به نفس کرد که تو خواب عمیقی فرو رفته بود، عین بچه ها، معصوم خوابیده بود.

امیر علی آرام و یواش سر نفس و از رو پاش بلند کرد و خودش دو زانو نشست و با یک حرکت نفس و تو بغلش گرفت و بلند شد.

به طرف کلبه چوبی و شیشه ای رفت.

در کلبه از سمت راست که رو به دریا نبود باز میشد، در و باز کرد و وارد کلبه شد، همه کارها رو بی سر و صدا انجام میداد تا نفس پیدا نشه.

جلو رفت و در شیشه ای اتاق خواب و باز کرد و رفت تو.

یه پاشو لبه تخت گذاشت و نفس و آرام رو تخت گذاشت و خودش رو تخت نشست.

بدنشو به بدن نفس نزدیک کرد و شالشو از سرش برداشت و دکمه های مانتوش هم یکی یکی باز کرد و با آرامش و بدون بیدار شدن نفس از تنش در آورد و انداخت پایین تخت، کلیپشو هم باز کرد و گذاشت موهاش آزاد باشن.

رفت سراغ کفشاشو آرام در آوردشونو و گذاشت پایین تخت.

برای چند ثانیه بهش خیره شد، دلش میخواست فقط نگاش کنه.

بعد چند ثانیه از جاش بلند شد و رفت سمت در و در شیشه ای و باز کرد و از کلبه رفت بیرون.

با قدم های بلد خودشو به دریا رسوند و نشست رو شنا.

سیگار و فندکشو از جیبش در آورد و شروع کرد به کشیدن.

عاشق بود، مجنون بود، فرهاد بود، عشقش، لیلیش، شیرینش، خواب بود.

یه عاشق باید مواظب عشقش باشه و نذاره عشقش به بیراهه بره و تبدیل به هوس بشه. باید مواظب باشه با عشقش، نفسش ازش رنجیده نشه.

سپهر بد کاری با نفس کرد، آره، اون نقشه، نقشه راحله بود اما خود سپهر هم میخواست، اون هم دلش با این کار کثیف بود، و راضی بود.

اما امیر علی، یک مرده ۳۷ ساله بود که به زنش، یعنی غزاله هنوز دست نزده بود، چون علاقه ای بهش نداشت. امیر علی اینقدر مرد بود و عاشق که حتی کسی رو که هم دوشش داشت و الان خواب بود و اون هر کاری دلش میخواست میتونست باهاش بکنه رو اذیت نکرد.

!اون نفس و ميخواست نه چيزه ديگه اي

اون شب تا صبح سيگار كشيد، و کنار دريا و آسموني كه بالا سرش بود و خدائي كه کنارش
بود نشست و پيش نفس نرفت

.اراده قوي و عشقه پاكي داشت و يك مرده واقعي بود

خمیازه طولانی کشیدم و به بدنم کش و قوسی دادم و از جام بلند شدم.
وا! من کی دیشب او دمدم اینجا خوابیدم؟؟؟ اصلاً من کی لباسامو در اوردم؟؟؟
!مغزم شروع کرد به کار کردن

. آهان خب کاره امیر علیه دیگه، هوف چه خنگم

. لباسام در آورده بچه، ولی من بهش اعتماد داشتم، اعتماد کامل

کلیپسمو از رو میزه کوتاهی که بغل تخت بود برداشمو موهامو بستم بالای سرمو چند تارشم ریختم رو صورتم و کفشامو پاک کردم و با همون شلوار لی و تاپ صورتی بلندی بند داری که تنم بود، در شیشه ای و باز کردم و رفتم بیرون

وایی تو شم خیلی قشنگه، همه وسایل به رنگ قهوه ای کمرنگ و پرنگ بود، و هم رنگ چوب کلبه بود، همه چی خیلییی قشنگ بود، جلوتر رفتم که امیر علی و دیدم تو آشپزخونه کوچیکی که بغل سالن بود مشغوله! پشتش به من بود برا همین من و امیدید، منم از فرصت استفاده کرد و لبخند شیطونی زدم و رفتم یواش پشتش ایستادم و سرمو نزدیک گوشش بردم و یک جیغ بنفشه وحشتناکی زدم

. بیچاره دو متر پرید اونور تر هیییی بلندی کشید و با چشمای گرد شده به من خیره شد

!! منم نتونستم خودمو کنترل کنم و پخ زدن زیر خنده آخه قیافش عالییی بود

امیر علی چاقویی که باهاش داشت خیار و گوجه پوست میکند و پرت کرد تو سینک و گفت: زهر ماااا

. با این حرفش خنده ام شدت گرفت، داشت میترکید از حرص

! امیر علی: نفس، بسه، هویی، با توأم، خنده داره؟؟؟

من دیگه پخش زمین بودم واقعا عاشق حرص دادن و حرص خوردنش بودم، صورتش دیدنی میشد

! امیر علی: بابا مرددی

. تک خنده ای کردم و گفتم: نترس، من اول تو رو خلاص میکنم بعد از این دنیا میرم

. بعدشم زدم زیر خنده

امیر علی معلوم بود دیگه خودشم خنده اش گرفته، لبخندی زد و چاقو رو دوباره تو دستش گرفت و مشغول خرد کردن خیار و گوجه ها شد و گفت: سحر خیز شدی

رفتم جلوش رو این و و روبه روش چهار زانو نشستم

!مگه ساعت چنده؟؟_

امیر: هفت

اووو، چرا اینقدر زود بیدار شدم_

!امیر: میخوای برو ادامه بده

!نه حالا، امروزو به احترامه تو میشینمو از خیر خوابه خوشم میگذرم_

امیر علی با خنده سری از روی تأسف برام تگون داد و یه تیکه از خیار و کند و گفت: بیا جلو

سرمو بردم جلو صورتش، امیر با دستش خیار و گذاشت تو دهنم، دستش با لبم برخورد کرد که سریع دستشو کشید

لبخندی زدم و خودمو عقب کشیدم

اما دیدم که امیر دستشو سمت صورتش برد و بو کرد و چشماشو برای چند لحظه بست و دوباره باز کرد و دوباره مشغول کارش شد

امير علي فنجون هاي قهوه رو، رو ميز گذاشت و رو به نفس گفت: صبحونه آماده است، بفرما

نفس از رو اين پريد و سوتي زد و گفت: به، چه كردن آقاي مهندس

!امير: قابل تو رو اصلا نداره

نفس در حالي كه ميخنديد گفت: خانومي شدي واسه خودت!

!امير: هه هه هه بامزه

نفس دوباره خنديد و نشست پشت ميز

نفس در حالي كه برا خودش لقمه ميگرفت گفت: ميگم برنامه امروز مون چيه؟

امير علي فنجون قهوه اشو برداشت و گفت: هر چي تو بخواي

نفس با هيجان گفت: جدا!!!؟؟

امير علي لبخند زد و گفت: آره، جدا

نفس خوشحال گفت: من ميگم بريم قايق سواري

امير علي: هر چي تو بگي

نفس با ذوق گفت: مرسييي امير، مرسييي

!امير علي: خواهش ميكنم. صبحونتو بخور، قايق سواري صبحش حال ميده ها

نفس: چشم قربان، هر چي شما بگيد

امير علي خنده اي به اين همه ذوق و بامزه گي نفس كرد و مشغول خوردن قهوه اش شد

نفس هم از هول و ذوقش تند تند لقمه ها رو ميگرفت و ميخورد

!غزاله با گريه و داد گفت: به من چه بابا، به من چه

داريوش: به تو چه؟؟ ميگي به تو چه؟؟

غزاله: آره ميگم به من چه، مگه تقصير منه كه امير علي شب خونه نيومده؟

داريوش: بله تقصير توهه، چون اگه تو عرضه داشتني شوهرتو براي يك ماهم كه شده نگه
ميداشتني!

غزاله گریش شدت گرفت و تو بغل مادرش رفت

!منیژه نمیدونست به خاطر نفسش گریه کنه یا به خاطر غزاله اش یا به خاطر دامادش
اوضاع عمارت رادمنش ها بهم ریخته بود و هیچکس آروم و قرار نداشت، همه عصبی و
نگران بودن، هیچکدوم حوصله هیچ چیز و هیچکس و نداشتن، حتی حوصله خودشون هم
نداشتن...

!!نفس با خوشحالي و نفس نفس زنان گفت: واي اميرر عالي بود

امير هم با خنده مهربوني گفت: خوش گذشت؟

نفس: عالليبي بود

خيلي بهشون خوش گذشته بود، از صبح تا الان داشتن خوش ميگذروندن و شادي ميکردن، اميرعلي امروز بعد مدت ها قهقهه هاي بلند و طولاني ميزد و نفس هم براي چند ساعت همه چيز و فراموش كرد، حتي كاري كه سپهر باهاش كرد، درسته چيزي نبود كه بشه ازش گذشت و فراموشش كرد، اما نفس اينكارو براي چند ساعت كرد تا راحت تر بتونه با عشقش خوش بگذرونه و از ته دل بخنده

ساعت دور و وره شيش عصر بود و اميرعلي و نفس کنار دريا راه ميرفتن و حرف ميزدن

اميرعلي: بريم اونجا يه آبميوه بخوريم؟

نفس: او هوم، موافقم بدجوور

اميرعلي و نفس هر دو خندان آبميوه هاشونو تو دستشون گرفتن و دوباره شروع كرد به راه رفتن و همين طور خوردن

صداي زنگ گوشي اميرعلي اومد

نفس: چرا جواب نميدي؟

اميرعلي: مهم نيست

نفس: خب شايد كسي كار واجبي داشته باشه

اميرعلي: ميدونم ديگه از اهالي خونه است

نفس جوابي نداد و به رو به روش خيره شد و قدم برداشت

نفس: كاشكي ميشد همينجا زندگي كرد

اميرعلي با تعجب پرسيد: همينجا؟

نفس: آره همينجا، کنار دريا، تو ساحل، واي كه چه قشنگ ميشد

اميرعلي: آره خب زندگي قشنگي ميشد، اگه ميشد

نفس: يعني واقعا نميشه؟

اميرعلي: خب شدنش كه ميشه، اما با شرايط فوق العاده اي كه ما داريم نميشه

نفس به حرف امير علي خنديد و گفت: راست ميگي، شدنش ميشه، ولي براي ما نميشه

!امير علي: شايدم شد

!نفس سرشو به طرف امير علي برگردوند و گفت: چجوري؟

.امير علي: خب شايد يه روزي برسه كه بتونيم بيايم و اينجا زندگي كنيم

نفس: اون روز كي ميرسه امير؟

امير علي: وقتي كه همه چي درست بشه، وقتي كه آدم هاي سر راهمون كنار برن و راحتمون بزارن، اون روز موقعي ميرسه كه اطرافيانمون بتونن دركمون كنن، يعني در اصل بتونن عشق و درك كنند.

نفس: خيلي گنگ حرف ميزني! نميتونم بفهمم، من نميدونم تو طرفه كي؟ عاشقه كي؟ دلت با كيه؟ اصلا حرفه دلت چيه؟ امير من كلي سوال دارم كه بي جوابه، جواب همشونم پيشه توهه، تو! كه كلا در سكوتي و حرفم كه ميزني من هيچي از حرفات نميفهمم

.امير علي: ميفهمي نفس، به زودي همه چيو ميفهمي، به زودي، صبر داشته باش

نفس: تا كي؟ تا كي بايد صبر كنم؟؟

.امير علي و ايستاد و با وايستادن اون نفس هم ايستاد

:امير علي به سمت نفس برگشت و گفت

بين نفس، من هيچ زمان و مكانه دقيقي رو برات نميتونم بگم، نميتونم بهت قول الكي بدم، فقط اينو بدون كه همه چي درست ميشه، خودم هم چيو خراب كردم خودم درستش ميكنم، اينو قول ميدم، بهم اعتماد كن، مثل هميشه

نفس سكوت كرد و فقط به امير علي نگاه كرد

امير علي: باشه نفس؟

نفس: باشه

امير علي لبخند زد و گفت: بريم؟

نفس هم لبخندي زد و گفت: بريم

.هر دو راه افتادن و سمت ماشين رفتن و سوار ماشين شدن، هوا تاريك شده بود

زمان ميگذشت و عقربه ها جلو ميرفتن اما امير علي و نفس اين گذر زمان و نميفهميدن و احساس نميکردن

اونا اینقدر غرقه هم بودن که هیچ چیز و نمیفهمیدن، هیچ چیز

نفس همونطوري که از ماشين پياده ميشد گفت: راستي امير نگفتي اينجارو از کجا پيدا کرديا!

امير علي: هم پياد شد و گفت: ديگه ديگه

نفس: اا اذيت نکن ديگه بگو

امير علي: چون ميدونم از فضولي دووم نمياري ميگم

نفس يه مشت به بازو محکم و سفت امير علي زد و گفا: بدجنس

امير علي خنديد و گفت: وقتي او مدم ايران خريدمش، تو روزنامه ديدم تبليغشو

نفس: آهااان

امير علي: قشنگه نه؟

نفس: او هوم، خياليبي، منکه عاشقش شدم

امير علي: خوشبحالش

نفس: هوم؟

امير علي: ميگم خوشبحالش که تو عاشقش شدي

نفس: واقعا؟

امير علي: آره، واقعا

هر دو وارد کلبه شدن

امير علي سمت آشپزخونه رفت و گفت: ببين من امشب چه ميکنم

نفس: اوووو، ميخواي چه کني؟؟؟

امير علي: ميخواي يه جوجه اي برات بپزم، که هض کني

نفس: ببينيم و تعريف کنيم

امير علي: ميبينيد، تعريف ميکنيد

نفس خنديد که امير علي ادامه داد: حالا ببين

نفس با خنده گفت: کمک نميخواي حالا؟

امير علي: نه خير شما فقط بشين و نگاه کن ببين من چيکار ميکنم

!نفس: خيلي خوب، خودت خواستيا، من خواستم كمكت كنم
.امير علي سري تكون داد و با دقت مشغول كارش شد و نفس هم با خنده بهش نگاه ميكرد

زیبا(عمه خانم):خب داریوش نمیخواهی بگی امروز برای چی اومدی اینجا؟
داریوش قهوه اشو روی میز گذاشت و به زیبا نگاهی کرد و گفت:اومدم ازت کمک بگیرم

زیبا با تعجب پرسید:کمک؟!از من!!؟

داریوش:آره،از تو

زیبا:میبینم که آقای داریوش رادمنش،همون مرد سرسخت و یه دنده از من کمک میخواهه،واقعا
!!!عجیبه

داریوش بی توجه به حرف زیبا کلافه گفت:موضوع بچه هامن

زیبا:اومم جالب شد

بعد اضافه کرد:ادامه بده

داریوش:نفس چند شبه خونه نیومده،چون،چون من به خاطر اینکه یه شب دیر خونه اومدم و
گفت پیش سپهر،دوست امیر علی بوده از خونه انداختمش بیرون

غزاله هم که همش یه گوشه نشسته و به سقف و در و دیوار خیره میشه،امیر علی که همه چیو
گذاشته رفته،منیژه داره داغون میشه،

بعد با کمربند شکسته و گردنی خم و بغض ادامه داد:میبینی خواهر،خونواده ام از هم پاشیده
شده،رسمنا نبود شدم

زیبا با چشمایی پر از غم به بردارش خیره شد و گفت:فکر نمیکنی باعث و بانی همه این
مشکلات خودتی؟؟

داریوش:مننن؟؟؟

زیبا:بله،تو

داریوش:مگه من چیکار کردم؟؟

زیبا:چیکار نکردی؟؟دستی دستی بچه هاتو بدبخت کردی رفته،حالا برگشتی میگی مگه من
!چیکار کردم؟؟؟

داریوش سکوت کرد و سرشو پایین انداخت که زیبا دوباره ادامه داد:یادته داریوش،یادته اون

روزی که اومدی و گفتی امیر علی و غزاله دارن ازدواج میکنن چی گفتی؟؟گفتی با این

ازدواج مخالفی اما چون دیدی همو دوست دارن قبول کردی!داریوش تو واقعا عشقی از

!طرف امیر علی به سمت غزاله دیدی؟؟داریوش دیدی یا نه؟؟؟

داریوش سرشو بالا آورد و با اشکایی که رو گونش بود و با صدایی گرفته گفت: یادمه، همه
! اینارو یادمه

!زیبا: خب خداروشکر که یادته

زیبا دوباره با عصبانیت و ناراحتی گفت: بد کردی داریوش، بد کردی، تو به نفس هم بد
!! کردی، تو حق نداشتی اونو از خونه بندازیش بیرون، اون دخترت بود، پاره تنت بود

داریوش: اما اون گفت که با سپهر بوده، با یه پسر بوده زیبا متوجهی؟؟؟

زیبا: آره من متوجهم داریوش فعلا اونی که هیچیو نمیفهمه و حالیش نیست تویی، توو! اصلا نفس هر چی که باشه اصلا نفس یه آدم خیلی بد، ولی دخترت که هست، من مطمئنم نفس با سپهر هیچ رابطه ای نداره، یعنی تو دخترت و نمیشناسی؟

داریوش: نمیدونم به خدا نمیدونم، دیگه هیچی نمیدونم، گیجه گیجم، منگ

زیبا: اصلا دنبالش گشتی؟؟

داریوش: همه جارو اما نیست هیچ جایی نیست، نه اون نه امیر علی، نیستن که نیستن

زیبا: راحله و داریوش در چه حالن؟

داریوش: اونام نگرانن، هممون نگرانیم، اما هیچ غلطی هم نمیتونیم بکنیم

زیبا ساکت شد و هیچی نگفت

داریوش از جاش بلند شد و گفت: من دیگه میرم، ظاهرا تو هم راه حلی برای این اوضاع نداری!

داریوش پشتش به زیبا بود و داشت میرفت که با صدای اون و ایستاد

زیبا: امیر علی و نفس همو دوست دارن

داریوش حیرت زده و با تعجب به عقب برگشت و به نیم رخ زیبا خیره شد با چشمای گرد شده و به سختی گفت: چی؟؟

زیبا با تحکم بیشتری گفت: گفتم امیر علی و نفس همو دوست دارن

!! داریوش با بهت گفت: نه

زیبا: چرا، دارن، تو خبر نداری

داریوش: تو، تو از کجا خبر داری؟

زیبا: من چند سالی هست که این موضوع رو میدونم، میبینی داریوش من که عمه شوئم چند ساله میدونم، اما تو، نمیدونستی، وای داریوش تو چیکار کردی؟ چیکار کردی با دخترت و پسر !!! برادرت، هان؟

داریوش دو زانو رو زمین افتاد هنوزم تو شک بود

زیبا پا شد و به سمتش رفت و بالا سرش ایستاد و گفت: برو داریوش، برو، برو امیرعلی و
!نفس و پیدا کن و همه چیو از خودشون بپرس، برو
داریوش با جون کندن از رو زمین بلند شد و یواش یواش سمت در رفت و در و باز کرد و
رفت.

زیبا به سمت میز کارش رفت و دفتر تلفنش و برداشت دنبال شماره ای گشت
بعد چند دقیقه شماره امیرعلی و پیدا کرد و گرفت

الو سپهر؟

سپهر: سلام خانم رادمنش

راحله: سلام، چه خبر؟

سپهر: هنوز هیچ خبر، من که نتونستم پیداشون کنم، نه من نه شهاب

راحله: یعنی چی که نتونستم؟؟؟ الان دو هفتست که امیر علی و نفس خونه نیومدن، دیگه کم کم همه بهشون شك میکنن، میفهمی؟؟ اصلا خودت مگه نفس و دوست نداری؟؟

سپهر: معلومه که دارم

راحله: پس یه کاری کن، یه حرکتی بزن، پیداشون کن

سپهر: آخه چجوری خانم رادمنش؟؟

راحله: اونش و دیگه من نمیدونم، با خودته

سپهر: سخته

راحله: من به سختیش و آسونیش کاری ندارم، آگه نفس و میخوای پیداش کن، پیداش!! سپهر، پیداش

راحله جمله آخرش و که گفت موبایلشو سریع قطع کرد

به این فکر میکرد که یعنی واقعا این دو تا کجان؟ چجوری باید پیداشون کنه؟

واقعا پیدا کردنشون سخت بود، چون اونا اصلا تهران نبودن گرچه اگر تهران هم بودن احتمالا!! نمیتونستن پیداشون کنن

غزاله تقی به در زد و با صدای راحله که گفت: بفرمایید

وارد شد

غزاله: مامان؟

راحله: جانم دخترم؟

غزاله: خبری نشد؟

راحله با تعجب گفت: من از کجا باید بدونم خبری هم بخوای باید از بابات و عموت بگیری

غزاله: گفتم شاید شما هم خبر داشته باشی

!را حله با لبخند گفت: نه عزیزم من خبری ندارم، اگر چیزی فهمیدیم حتماً به تو هم خبر میدیم
.غزاله هم به زور لبخندی زد و در و باز کرد و رفت

کيه؟؟

!امير علي با تعجب گفت: عمه است

!نفس: عمه؟ چيکارت داره؟ يعني اونم فهميده؟؟

!امير علي: نميدونم

.نفس: جواب نده

.امير علي: نميشه، بايد جواب بدم

.و بعد جواب داد

زيبا: امير علي؟

.امير علي: سلام، عمه

.زيبا: عليك سلام

امير علي: چيزي شده عمه؟

زيبا: كجايبید؟

امير علي: چي؟!؟

زيبا: گفتم كجايبید؟

امير علي اومد حرفي بزنه كه زيبا دوباره گفت: ببين من همه چيو ميدونم و از همه چي خبر دارم، حتي مطمئنم الان با نفسي، پس خودتو و منو خسته نكن و بگو كجايبید؟

امير علي با حيرت و تعجب گفت: عمه، شما،

زيبا باز حرف امير علي و قطع كرد و گفت: از كجا ميدونم؟ والا فهميدنش سخت نبود، من موندم چرا بقيه نفهميدن! حالا بگو ببينم كجايبید؟

.امير علي كلافه دستي به موهاش كشيد و گفت: شمال

اين بار زيبا با تعجب پرسيد: شمال؟؟؟! شمال چيکار ميکنيد؟؟؟

امير علي: هيچي، فقط ميخوايم براي چند وقت هم شده از آدماي دور و برمون دور بمونيم، البته!
!اگر اجازه بديد

زيبا: امير علي تو اصلا حاليت هست الان چه موقعيتي داري و كجايي؟؟؟ امير علي تو زن داري، زننن ميفهمي؟؟؟ اون وقت پا شدي با يه دختر ديگه رفتي مسافرت؟؟؟

امير علي از روي مبل بلند شد و با داد گفت: زن دارم عمه؟؟؟ عمه شما كه گفتيد همه چيو ميدونيد گفتيد حتي ميدونيد الان با نفسم بعد اونوقت ميگي زن داري؟؟؟ مگه اون زن و من انتخاب كردم، هان؟؟؟

زيبا هم با داد گفت: پس كي انتخاب كرد؟؟؟

امير علي: شماها، شماهااا، همتون! همتون باعث بدبختي من شديد، همتون عمه همتون

! امير علي اجازه حرف ديگه اي و به زيبا نداد و گوشيو سريع قطع كرد و پرت كرد رو مبل نفس هم از جانش بلند شد و گفت: چرا به عمه اون حرفارو زدي؟ چرا گفتي شما همتون باعث بدبختي من شديد؟؟؟

امير علي: هيچي، همينجوري گفتم.

نفس: همينجوري؟ نه امکان نداره! تو هيچ حرفيو همينجوري نميزني امير

!امير علي: حالا كه زدم

!نفس: تو داري يه چيزيو از من مخفي ميكني، مطمئنم

!امير علي: اينجوري نيست نفس

!!!! نفس جلوتر اومد و گفت: چرا هست، اما تو نميخواي كه به من بگي! چرا شم نميدونم

!امير علي: تمومش كن نفس

نفس: تمومش نميكنم، تا وقتي همه چيو نفهمم تمومش نميكنم

!امير علي با عصبانيت گفت: نفسس

نفس هم با داد گفت: چيه؟ هان؟ چيه؟ خب تو چرا هيچيو به من نميگي؟ چرا همچيو از من مخفي ميكني؟؟؟

!امير علي: من هيچيو بهت نميگم؟؟ من همچيو ازت مخفي ميكنم؟؟ آره؟؟؟

نفس: منظورت چيه؟؟

!امير علي: منظورم اينه كه مطمئني فقط من اينكار و ميكنم و خودت نه

نفس سكوت كرد

امير علي جلو اومد و با فاصله خيلي كمی از نفس ايستاد و گفت: چيشد؟ چرا ساكت شدي؟ جواب بده

نفس با حرص گفت: چي بايد بگم؟؟؟

!امير علي: خيلي چيزا ميتوني بگي

نفس: مثلاً؟

امير علي: ماجراي اونشبي كه خونه نيومدي، فرداش كه اومدي و گفتي پيش اون مرتيکه !! بودي، رنگ پريدت و حال خرابت، همه اينكار ميتوني بگي

نفس با به ياد آوردن اتفاقي كه بر اش افتاده بغض كرد و گفت: براي چي ميخواي بدوني؟ برات مهمه؟

!امير علي با داد گفـت: آره برام مهمه، وگرنه عمرا ميپرسيدم

نفس اشكاش سرازير شد و چشماي امير علي متعجب

امير علي: چرا گريه ميكني؟

نفس: امير علي من اشتباه كردم، يه اشتباه بزرگ، يه اشتباه كه باعث نابوديم شد

امير علي فاصله بين خودش و نفس و از بين برد و اومد جلو و دستاشو دور صورت نفس قاب
!كرد و اروم پرسيد: چيشده نفس؟ تو چيكار كردي كه به خاطرش داري اينهمه اشك ميريزي؟

نفس: امير علي قول ميدي؟ قول ميدي كه به هيچكس نكي؟

امير علي: قول ميديم، قول مردونه

نفس با صدا گريه ميكرد

نميدونست چجوري و از كجا بايد براي امير علي بگه! داشت عذاب ميكشيد

امير علي: ميخواي بشيني؟

نفس سري تـكون داد و امير علي اون و برد سمت مبل و نشوندش و خودشم جلوش زانو زد و
دستاي يخ نفس و تو دستش گرفت

امير علي: چرا اينقدر سردي؟

نفس: نميدونم

امير علي دستاشو محكم تر تو دستش نگه داشت و گفـت: هر وقت خواستي شروع كن

نفس به سختی شروع کرد: من، من فقط میخواستم از تو انتقام بگیرم و کارتو تلافی کنم، فکرشم
!نمیکردم اینجوری بشه

امیر علی در سکوت و چشمایی پر از غم به حرفای نفس گوش میکرد.

نفس ادامه داد: وقتی تو تصمیم گرفتی با غزاله ازواج کنی، من مردم امیر علی مردم! شکستم
اما به امید این بودم که کارتو تلافی کنم، فهمیده بودم که سپهر بهم علاقه داره من به خاطر
همین بهش نزدیک شدم تا بتونم عشقشو بیشتر کنم و حرص تو رو در بیارم، اول که تو
شرکتش استخدام شدم بعدش هم باهاش بیرون میرفتم

امیر علی چشماشو از عصبانیت بست و دوباره باز کرد و به نفس نگاه کرد

نفس: کارمو زود تموم کردم و رفتم تو اتاقش بهش گفتم میخوام یه قهوه مهمونت کنم اونم قبول
کرد، نفس بعد کمی مکث گفت: بردمش همون کافه قدیمی، نشسته بودیم که گوشیش زنگ خورد
داشت با یکی به اسم شهاب حرف میزد از حرفاش فهمیدم حال مادرش خوب نیست و باید بره
خونه، ازم معذرت خواهی کرد و بلند شد رفت منه احمق هم پا شدم و دنبالش تا ماشین دوییدم
بهش گفتم منم پیام شاید کمک بخوای اونم با اصرار ای من قبول کرد، گفت خونمون
لواسونه، دیرم شده بود باید هشت خونه میبودم

پیاده شدیم و رفتیم تو، ویلای قشنگی بود جاشم خیلی سرسبز بود، رفتیم تو خونه گفت مامانم
طبقه بالاست برا همین رفتیم بالا، در یکی از اتاقارو باز کرد و رفتم تو، اتاقو گشتم اما اثری
!از کس دیگه ای نبود

وقتی سپهر در و بست و قفل کرد فهمیدم همه اینا یه نقشه بوده برای کشیده شدن من به اون
!خونه لعنتی

امیر علی با ترس و استرس به نفس خیره شد و گفت: بعدش؟

نفس: بهم نزدیک شد، نزدیک و نزدیک تر میشد سعی کردم از دستش در برم اما نشد، نشد، مغنعمو
کشید و پرتم کرد رو تخت، نفس گریش شدت گرفت و گفت: خیمه زد روم و،

امیر علی دستاش از دستای نفس شل شد و در او مد، پاهاش بی جون شد و نشست رو زمین

چشماش پر اشک بود گونه هاش هم خیس، نمیتونست باور کنه رفیق چندین و چند سالش
همچین بلایی سر ناموشش، سر کسی که اون عاشقش بوده آورده، امیر علی خرد شد صدای
شکستشو فقط نفس شنید چون خود اونم شکسته بود و خوب درک میکرد

هر دو گریه میکردن، نفس با صدا و امیر علی به صدا و مات و مبهوت

خون از دماغ و صورتش میچکید

نفس از جلوی سپهر بلند شد و عقب رفت و با نفرت بهش خیره شد

امیر علی رو صورتش کلافه دستی کشید و از پنجره به دریا خیره شد

هر سه ساکت بودن

که امیر علی یکدفعه برگشت به سمت سپهر

نفس با ترس به امير علي نگاه کرد.

امير علي: بلند شو عوذي

سپهر: چي؟

امير علي: گفتم تن کثيفتو از اينجا بلند کن و پا شو

سپهر: تو،

امير علي حرف سپهر رو قطع کرد و جلوتر رفت و سپهر و از روي زمين کند و برد سمت در و عين يه آشغال پرتش کرد بيرون خودشم رفت بيرون و نفس هم پشت سرش دوييد

سپهر: چيکار ميکني رواني؟

امير علي بلندش کرد و پرتش کرد جلو تر و گفت: دهن نجستو ببند و راه بيفت

سپهر: ولم کن

امير علي: خفه شو لجن، راه بيفت

سپهر: کجا ميبريم؟؟

امير علي: تهران، از اونجا هم پيشه پليس، اينقدر جاي خوبيه براي آدماييه کثيف و لجني مثل تو!

سپهر و ايستاد و عقب رفت و گفت: مطمئني ميخوای من و بيري پيش پليس؟

امير علي صبرش تموم شد و دوباره به سمتش پرید و يه مشتته ديگه به صورتش زد: آره مطمئنم، مرتيکه هر زههه، مطمئنم! ميخواستم خودم بکشمتم داد زد: فقط به خاطر نفس از خونت گذشتم، اما ميسپرمت به قانون اونا ميدونن چي کارت کنن

بعد بلند شد و گفت: پا شو راه بيفت

سپهر خونسرد گفت: اما بردن من پيش پليس اصلا به نفع نفس نيست

امير علي او مد دوباره به سمت سپهر بره که نفس جلوشو گرفت و گفت: به خاطر من

امير علي کلافه چشماشو بست و باز کرد و گفت: اسم نفس و به زبونت نيار بيشرف

سپهر از روي شنا بلند شد و لباساشو تگون داد

اين بار نفس پرسيد: براي چي به نفع من نيست؟

!سپهر لبخند حال بهم زني زد و گفت:آخه فيلمات پخش ميشه
!نفس با بهت به سپهر خيره شد،امير علي چشماش قرمز شده بود و دستاش مشت
!سپهر:اون شب يه دور بين هم تو اتاق بود كه ازت فيلم گرفته
.امير علي با عصبانيت گفت:اما اگه همينجا بكشمت اونا هيچ وقت پخش نميشه
سپهر خنديد و گفت:چرا ميشه،شهاب و كه ميشناسي،فيلما دست اونم هست،بهش سپردم چيكار
بايد بكنه
امير علي باز هم به سمت سپهر خيز برداشت كه ايندفعه سپهر گفت:به نظر من بهتره جلو
نيايي،
امير علي وايستاد و پرسشي به سپهر نگاه كرد كه گفت:آخه براي عشقت بد ميشه آقاي مهندس
!!رادمنش
.امير علي با چشمايي به خون نشسته و صورتي منقبض شده سرشو پايين انداخت
سپهر:من ديگه ميرم،اومدم اينجا كه فقط همينارو بهتون بگم و برم،خب فكراتونو بكنيد و
بهترين راهو انتخاب كنيد
بعد هم رفت
امير علي همونطوري روي زمين افتاد و نفس هم پشتش نشست،آفتاب سنگين و سوزاني
روشون افتاده بود ولي اونا اصلا حسش نميكردن

سپهر: الو خانم رادمنش؟

راحله: چيشد، خبري از شون نشد؟

!سپهر: نه، متأسفانه نتونستم پيداشون كنم، آب شدن رفتن توي زمين

.راحله: خيلي خوب، فهميدم

.سپهر: بازم اگر خبري شد بهتون ميگم. فعلا

.راحله: فعلا

.داریوش تو خیابون قدم میزد

.گوشیش و از جیبش در آورد و شماره نفس و گرفت

.بعد چند تا بوق نفس جواب داد

نفس: الو؟

داریوش: الو دخترم؟

.هر دو بغض داشتن

.نفس: بفرمایید بابا

داریوش: چه عجب گوشیتو جواب دادی، کجایی دخترم؟

!نفس: مگه شما به من اطمینان دارید؟ منکه هر جارو بگم شما باور نمیکنید احتمالا

.داریوش اشکاش رو گونش بود نفس هم همینطور هر دو گریه میکردن

نفس: بابا؟

داریوش: جان بابا؟

نفس به سختی گفت: کارم داشتید؟

داریوش: نفس؟

نفس: جان نفس؟

داریوش گریه اش شدت گرفت و گفت: تو امیر علی و دوست داری؟

نفس میون گریه خنده ای تلخی کرد و گفت: پس شما هم فهمیدین؟

داریوش: انگار فقط من نمیدونستم

نفس: دیگه مهم نیست بابا، دیگه هیچی برام اهمیت نداره

داریوش: آگه قبلتر میفهمیدم صد در صد مخالف این عشق بودم

!!نفس: چرا؟!

داریوش: چون امیر علی حق نداشته به تو علاقه پیدا کنه من تو رو دست اون سپرده بودم
سپرده بودم که مواظبت باشه نه اینکه عاشقت بشه، اونم عاشق تویی که یه نوجوون بودی و تو
اون سن طبیعی بوده که بخوای عاشق یکی بشی، من سپردمت دستش تا عین برادر پشتت باشه
نه چشم و دستش طرفت هرز بره

نفس: بابا بازم دارید زود قضاوت میکنید، بازم دارید عجلانه تصمیم میگیرید

داریوش: فکر میکنم امیر علی هم به خاطر همین چیزها بهم نگفته از این عشق، اونم میدونسته
من اینطوری فکر میکنم و زود قضاوت میکنم، همه میدونن من یه دیوونم

نفس: بابا منظور من اصلا این نبود

داریوش: نه نفس این یه واقعیه، من باعث خرابی زندگی همتون شدم، من

نفس سکوت کرد و فقط صدای گریش و داریوش میشنید

نفس: کاری ندارید بابا؟

داریوش: فقط بگو کجایی؟

نفس: هر جا هستم جام امنه مطمئن باشید

داریوش: پیش امیر علی؟

نفس: آره پیش امیر علیم

داریوش: امیر علی الان متأهله نفس و،

نفس حرف داریوش و برید و گفت: بابا من باید برم، مواظب خودتون باشید، خدافظ

و سریع تلفن و قطع کرد

داریوش هم تلفن و قطع کرد و گریه کرد بی صدا گریه کرد و به خانواده از هم پاشیدش فکر
کرد

اما حداقل خیالش از نفس راحت شده بود که پیش امیر علی و جاش امنه

اما حالا باید با غزاله چیکار میکرد که خودش و وسط عشق نفس و امیر علی انداخته بود و
باعث جداییشون شده بود

حالا سپهر چه تصمیمی داشت؟

میخواست با اون فیلمها چیکار بکنه؟؟

امیر علی از روی زمین بلند شد و به سمت کلبه رفت که نفس هم دنبالش راه افتاد.

نفس: میخوای چیکار کنی؟

امیر علی دم کلبه برگشت و سینه به سینه نفس شد و گفت: تو از من میخوای که چیکار کنم؟ هان؟

نفس: کاریو که به نفع همه است

!! امیر علی: همیشه بگید این کار چیه؟؟؟

نفس سکوت کرد و سرشو پایین انداخت که امیر علی خودش گفت: حتما اینکه تسلیم سپهر بشیم آره؟؟ بزارم هو غلطی که دلش میخواد بکنه؟؟ نه نفس، من همچین کار نمیکنم! روزگار شو سیاه میکنم اگر بخواد اون فیلمای لامصب و پخش کنه، داد زد: من در برابر اون آشغال کوتاه بیا نیستم نفس، نیستمممم

روش و برگردوند و وارد کلبه شد که با صدای نفس و ایستاد

نفس: من حامله ام

!! امیر علی سیخ ایستاده بود و خشکش زده بود، هیچ حرکتی نمیتونست بکنه

! به سختی رو پاهاشو چرخید و با جون کندن گفت: حامله ای؟

نفس با صدای قاطع و محکمی گفت: آره، حامله ام، از سپهر

!! امیر علی بعد مکت طولانی گفت: از کجا فهمیدی؟

نفس: خودم همین دیروز فهمیدم

امیر علی طبق عادت همیشگیش تو عصبانیت چماشو کلافه بست و باز کرد، دوباره دستاش
! مشت شده بود، دوباره از چشماش خون میچکید

نفس: باید برگردیم تهران، تو رو نمیدونم اما من باید تسلیم سپهر بشم تا از این خراب تر نشده
! ام

امیر علی: تو حق نداری،

نفس حرف امیر علی و قطع کرد و با داد گفت: الان دیگه فقط من و تو و سپهر و غزاله نیستیم
امیر علی، حالا پای این بچه هم وسطه، به شکمش اشاره کرد و با بغض گفت: این بچه چه گناهی
!! داره؟

امیر علی: نفس،

نفس باز هم نزاقت امیر علی حرفی بزنه و گفت: به خاطر بچم شده باهش میمونم

!امیر علی با داد و عصبانیت گفت: هیچ حالت هست چه داری میگویی؟؟؟؟

نفس: آره من حالیمه، راهم خودم بلدم، اگه تو دخالتی نکنی به مقصدم میرسم. امیر علی من
!میخوام با سپهر باشم

!امیر علی با بهت به نفس خیره شد، باورش نمیشد این جمله رو نفس گفته باشه

نفس: و ازت خواهش دارم من و برسونی تهران، اگر نمیرسونی بگو که خودم یه جوری برم

.امیر علی پشت به نفس شد و نزاقت نفس اشکاشو ببینه، به زور گفت: وسایلتو جمع کن

نفس: ممنون، الان جمع میکنم. و به سمت پله های چوبی کلبه رفت و رفت بالا

پیاده شو.

نفس با صدای امیر علی از ماشین پیاده شد.

هر دو حیاط و طی کردن و به در عمارت رسیدن که امیر علی گفت: آگه بدونن این چند وقت و باهام بودیم بد میشه.

نفس: نگران نباش، من میدونم چیکار کنم.

!! امیر علی: خود دانی!

هر دو وارد ساختمون شدن و داخل سالن شدند.

همه بودن و هر کی یه طرف نشسته بود.

راحله وقتی امیر علی و نفس و کنار هم دید سری به تأسف تکون داد و تو دلش یه وااااااا گفت.

غزاله با خشونت بلند شد و اومد سمتشون و گفت: کجا بودید؟؟ هانن؟ با شما دو تو عوضیم میگم

کدوم گوری بودید؟؟؟؟

امیر علی: ببند دهن تو.

! غزاله: اا شما هر غلطی خواستید بکنید ما هم دهنمونو ببندیم؟؟؟ جیغ زد: من زنتممم

! امیر علی اومد جواب غزاله رو بده که کوروش با اقتدار و بلند گفت: تمومش کنید

هر دو ساکت شدن و غزاله کنار رفت و نشست

منیژه با گریه بلند شد و خواست چیزی بگه که نفس گفت: همه گوش کنید، امروز میخوام یه

! چیزی خیلی مهمی و بهتون بگم

رفت وسط سالن ایستاد و با بغض و اشک و دستای لرزون شروع کرد: من نفس رادمش دختر

! داربوش رادمش، تصمیم گرفتم که ازدواج کنم

با سپهر، سپهری که فکر میکنم دیگه همتون شناختینش، میخوام باهانش ازدواج کنم چون، مکثی

کرد و تو چشمای امیر علی نگاه کرد و ادامه داد: چون دوشش دارم

امیر علی بغض سنگینی گرفته بودتش و نمیدوست چیکارش بکنه

نفس برگشت رو به غزاله گفت: امیر علی تنها کسی بود که تو این چند روزه کنارم موند، عین

یه حامی، مثل یه برادر، آگه اون نبود من هرگز با سپهر آشنا نمیشدم، اگر امیر علی نبود من

! بدون اینکه عاشق بشم میمیردم

نفس رو به راحله و کوروش کرد و گفت: خیالتون راحت من پسر تونو نذر دیم، صحیح و سالم خدمت شما

نفس برگشت و رو به منیژه و داریوش گفت: برام مهم نیست که شما راضی باشید یا نباشید، مهم اینه که من سپهر دوست دارم و برای رسیدن بهش هر کاری میکنم. هر کاری میکنم به خاطر اینکه،

امیر علی منتظر بود تا ببینه نفس چی میگه که جمله بعدی نفس داغونش کرد: من عاشقشم

تو رو دوست دارم با اینکه شکستی غرورمو بازم دوست دارم

هرجا که برم به تو پرته حواسم دوست دارم

حس می کنم عطرتو روی لباسم دوست دارم

منو از اشکام بشناسم که بفهمی روت حساسم طاقتم کمه

مگه بی عشقت می توئم تو رو باید برگردونم طاقتم کمه دیگه بسمه

تو رفتی و بخاطرت به هرچی پشت پا زدم

می خواستم از دلم بری ولی دوباره جا زدم

چشامو بستم و فقط تو رو صدا زدم

تو رو دوست دارم با اینکه شکستی غرورمو بازم دوست دارم

هرجا که برم به تو پرته حواسم دوست دارم

حس می کنم عطرتو روی لباسم دوست دارم

(تو رو دوست دارم/سامان جلیلی و حامد برادران)

اشکاش رو گونه هاش بود، سریع جمعشون کرد تا کسی نفهمه و به عقب برگشت که کوروش

گفت: دست زنتو بگیر بپر خونت، بسه هر چی این مدت سختی کشید

امیر علی تو دلش یه پوزخند زد و با خودش گفت: سختی هایی که نفس کشیده چیه سختی های

!! غزاله چیه

!! اما چیزی نگفت و فقط سمت در رفت و گفت: تو ماشین منتظرتم، خدافظ

غزاله با حرف امیر علی سریع بلند شد و خوشحال رفت سمت اتاقش تا وسایلشو برداره

داریوش بعدا با نفس و امیر علی کار داشت و میخواست دلیل این کارشونو بدونه

!!به خاطر همین فعلا سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمیزد تا بعدا پشیمون نشه
راحله خوشحال بود،لبخند میزد،خیالش راحت شده بود که نفس دیگه دور و بر امیرعلی
پیداش نمیشه

نفس:من میرم تو اتاقم،بابا،مامان شب نظرتونو میشنوم.و رفت
در اتاقشو باز کرد و قفل کرد و پشت در نشست و زار زار گریه کرد،زجه میزد و خودش و
!خالی میکرد،خیلی سنگین بود،دیگه داشت میترکید،باید خودشو تخلیه میکرد

خدایا! چرا من؟ مگه من چیکار کرده بودم؟؟ چرا باید اینهمه عذاب بکشم؟؟ چرا!!!؟

گوشیشو از جیبش در آورد و شماره سپهر رو گرفت

!سپهر بعد چند بوق طولانی جواب داد: سلام، یاد ما کردن نفس خانم

نفس خیلی جدی و کوتاه گفت: کی میای خواستگاریم؟

سپهر با تعجب پرسید: چی؟

نفس: گفتم کی میای خواستگاریم؟

!سپهر: معلومه خب فکراتو کردی

نفس تکرار کرد: کی میای خواستگاریم؟

سپهر: امیر علی میدونه؟

نفس: میدونه، مامان بابام میدونن

!سپهر: خوبه

!نفس: چی خوبه؟

!سپهر: همین که همه میدونن و میگم

نفس: نگفتی کی میای؟

سپهر پوزخند بدون صدایی زد و گفت: به زدوی، به زدوی

نفس: خیلی خوب، پس فعلا

نفس داشت تلفن و قطع میکرد که صدای سپهر اومد: نفس؟

نفس: چیه؟

سپهر: منتظر باش

!نفس: هستم

و بعد تلفن و قطع کرد

نفس از زمین بلند شد و رفت توی بالکن اتاقش، به باغ نگاهی انداخت و به یاد گذشته ها

افتاد، یاد روزای خوبی که با امیر علی داشت، یاد خاطراتی که با اون داشت، صحنه ای از

گذشته جلوی چشمش اومد که باعث شده تنش به لرزه بیفته و بترسه

!رفت به یازده، دوازده ساله پیش

دلش نمیخواست بهش فکر کنه اما اون صحنه از جلو چشمش کنار نمیرفت، نمیتونست ولش کنه، شاید در اصل گذشته اون و ول نمیکرد و دنبالش میدوید و بهش چسبیده بود

گذشته ای که باعث تنفر اون از مادر و خواهرش شده بود

نفس کوچولو روی چمنای توی باغ نشسته بود و داشت کتاب داستانی که امیر علی برایش خریده بود و میخوند، اون ساعت هیچوقت کسی خونه نبود، به جز منیژه که اونم اون روز خونه بود! غزاله هم با دوستاش بیرون بود

یه عصر گرم تابستونی

نفس یازده سالش بود

گرم کتاب خوندنش بود که صدایی رو از توی عمارت شنید، صدای فرد دیگه ای که جز اهالی این خونه نبود، صدایی ناآشنا، صدای یک مرد

نفس بلند شد و به سمت عمارت رفت و داخل شد

سالن و آشپزخونه رو گشت اما مامانش و پیدا نکرد، کتاب داستانش و روی میز گذاشت و رفت سمت اتاق

نفس: مامان؟! مامانی؟

جوابی نشنید باز صدای مامان جون؟

هیچی جوابی بهش داده نشد

رفت سمت اتاق خواب پدر و مادرش، در اتاق یکم باز بود و نفس میتونست صداهارو بشنوه و از گوشه هم نگاه کنه، جلو رفت و صدای مرد و شنید: منیژه، تا کی قراره اینجوری ادامه بدیم؟ همش یواشکی حرف بزیم و یواشکی همو ببینیم، تا کی؟؟

نفس متعجب به شخصی که داشت این حرفارو به مادرش میزد نگاه کرد، بچه بود اما یه چیزایی و میفهمید

! منیژه: میگی چیکار کنم رسول؟ حرفش یه کلمه است، میگه طلاق نمیدم

! رسول: غلط کرده مرتیکه

نفس که فهمیده بود داره درباره باباش اینجوری حرف میزنه ابروهایش گره خورد و عصبانی شد

رسول: منیژه، عزیزم، تو هنوز جوونی، حقه زندگی خوب داشته باشی، من و تو حق زندگی کردنو داریم منیژه، نداریم؟؟

منیژه: چرا داریم رسول، داریم، اما اصلا داریوش هیچ بچه هامو چیکار کنم؟؟ هان؟

رسول: غزاله که قضیه مونو میدونه و اونم دل خوشی از باباش نداره، نفس هم بزار باشه پیش
باباش، چیزی نمیشه که

منیژه: یعنی بچمو بزارم و بیام؟؟ آره رسول؟

رسول: پس به نفس هم همه چیو بگو

منیژه: نفس هنوز خیلی بچه است برای شنیدن این حرفا، تازه نمیدونم طرفه من و میگیره یا
دار یوشو

رسول: تو خودت از این وضعیتی که داریم راضی؟! اینجوری خوبه باهم باشیم؟ تو این شکلی
داری گناهامونو بیشتر و بیشتر میکنی! تو داری هر روز به شوهرت خیانت میکنی، من و تو
!چند بار تو همین اتاق با هم بودیم منیژه

نفس حالش بد شده بود، غیر قابل باور بود برایش، نمیتونست بفهمه که مادرش داره به پدرش
خیانت میکنه و خواهرش هم همه چیو میدونه! برایش تو اون سن خیلی درکش سخت تر بود تا
الان.

!منیژه: کافیه رسول

رسول کلافه دستاشو به کمرش زد و به منیژه نگاه کرد

منیژه خودش رو تخت انداخت و لباساشو یکی یکی در آورد رسول هم به سمتش رفت و نشست رو تخت

نفس یواش یواش عقب اومد و وارد سالن شد و دویید طبقه بالا و خودشو پرت کرد تو اتاقش

نمیدوست چي اتفاقي قراره بیفته اما میدونست نباید بیشتر این این اونجا بمونه

نشست لبه تختشو شروع کرد به گریه کردن، اشک میریخت و به باباش فکر میکرد، به بابایی که خیلی دوسش داشت، متنفر شده بود، آره از مادرش و خواهرش متنفر شده بود که دارن پدرشو فریب میدن و دورش میزنن! از رسول هم متنفر شده بود که طرف يك زن شوهر داره و با اون رابطه داره، حالش از همشون داشت بهم میخورد، از همه اون آشغالیی که داشتن به باباش خیانت میکردن و ذره اي هم عذاب وجدان نداشتن

نفس با یه یاد آوردن اون روز حالش بد شده بود، عرق رو پیشونیش نشسته بود، دو زانو افتاد کف زمین و نشست، تو تموم این سالها این بار سنگین و با خودش حمل میکرد و عذاب میکشید

اون نمیتونست در این باره به کسی حرفي بزنه حتي به خود منیژه و غزاله

حالا یه سال رفت جلوتر، حالا نفس یه دختر دوازده ساله بود و یه سال بزرگتر و عاقل تر شده بود

باز هم یه عصر گرم تابستونی بود و کسی جز منیژه خونه نبود، ایندفعه نفس تو اتاقش رو تختش نشسته بود مشغول طراحی بود، غرقه کارش بود

آره منیژه هر روز اون موقع خونه بود ولی اون روز مجبور شده با یکی از دوستاش بره بیرون و حالا هم تو ترافیک گیر کرده بود

!اما رسول حتي کلید عمارت و داشت و میتونست وارد خونه بشه

!رسول مثل دفعه هاي قبل وارد خونه شد، با منیژه قرار داشت همون ساعت، مثل همیشه

همیشه منیژه بود و یواشکی میوردش تو ولی اون روز خودش اومد و رفت تو اتاق خواب، وقتی دید منیژه نیست طبقه پایین و گشت اما به نتیجه اي نرسید، برای همین رفت طبقه بالا فهمیده بود منیژه نیست، اما اینو میدونست که نفس هم هست یا نیست

رسول سمت اتاقي که ماله نفس بود رفت، دستگیره رو آروم پایین آورد و در و باز کرد با باز شدن در و تو او مدن رسول به اتاق، نفس سرشو بالا آورد که چشمش گرد شد و خشکش زد.

مدادش از دستش افتاد نمیدونست چي بگه و چیکار کنه، فقط میدونست تو وضعیت خطرناكي بگیر افتاده

نفس: تو، تو اینجا چه غلطي میکني؟

!! رسول در و بست و خندید و گفت: آی آی چه بچه خوشگل و بي ادبي

نفس ترسیده بود از جاش بلند شد و ایستاد

نفس به در اشاره کرد و گفت: گمشو بیرون عوذي

رسول: وایسا ببینم، تو انگار منو میشناسي، آره؟

نفس: آره میشناسمت، جیغ زد: شماها یه مشت آشغالید هم تو هم مامانم هم خواهرم، همتون خیانتکارید

رسول پوزخندي زد و جلو او آمد و نفس داشت عقب میرفت که رسول دستاشو گرفت و هولش داد تو بغل خودش، موهاشو گرفت و کشید و گفت: قول بدی دختر خوبی باشي منم قول میدم باهات بد برخورد نکنم، باشه؟

نفس جیغ میزد و حرف میزد: ولم کن کثافتت، کمککک، ولم کن

رسول میخدید و نفس و بیشتر به خودش میچسبوند

نفس: مامانم اگر بدونه تو چه لجني هستي

رسول قهقهه ای زد و گفت: تو بهش نمیگي

نفس: چرا میگمم

رسول: تو غلط میکني

رسول او آمد که نفس و بغل کنه که صدایی از پشت سر با داد وحشتناكي گفت: بهش دست نزن عوذي

رسول دستاش شل شد و نفس از دستش در رفت

نفس به چهره عصبي امير علي با خوشحالي نگاه كرد كه داره رسول و كتك ميزنه
مشت و لگدهاي پي در پيي كه امير علي به رسول ميزد باعث لبخند و خوشحالي نفس شده
بود، حالا ديگه ترسي نداشت چون امير علي بود

نفس با مرور اون اتفاقا يكم آروم تر شده بود، اون روز امير علي هم چيو فهميد، با تهديدايي كه
امير علي رسول و کرده بود و كتكايي كه بهش زده بود رسول ديگه اون جا پيداش نشد و آب
شد رفت توي زمين، و منيژه و غزاله هيچ وقت نفهميدن اون روز چه اتفاقي افتاده و بين
امير علي و نفس و رسول چي گذشته

رسول اصلا عشقي به منيژه نداشت و در واقع ميدونست اون جرئت فرار كردن و نداره و
براي همين باهاش بود تا بتونه هر وقت كه ميخواد ازش پول بگيره و خرج زندگيشو تأمين
كنه اما از اون روز ديگه پيداش نشد

منیژه تقی به در زد

نفس بلند شد، اشکاشو پاك كرد و سمت در رفت و قفل در و باز كرد

منیژه در و باز كرد او مد تو اتاق

منیژه: خوبی دخترم؟

نفس: خوبم

منیژه او مد و و ایستاد تو اتاق

هر دو در سکوت بودن که منیژه گفت

نفس تو واقعا سپهر رو دوست داری؟

نفس: آره، دوستش دارم، چه دلیلی داره که بخوام بهتون دروغ بگم؟

منیژه: آخه، یکدفعه و یهویی او مدی میگی،

!!نفس حرف منیژه رو قطع كرد و گفت: عین امیر علی و غزاله که یکدفعه فهمیدیم عاشق هم

!عشق همینه دیگه یهویی اتفاق میفته ماما

منیژه نشست رو صندلی میز کار نفس و ناراحت گفت: ای بابا چه عشقی، فعلا که عشقشون به

گل نشسته

نفس: چطور؟

منیژه: از طرف غزاله مطمئنم هنوزم امیر علی و دوست داره اما امیر علی، مکثی کرد و ادامه

داد: به نظر من امیر علی قبل از دواج هم علاقه ای به غزاله نداشت

نفس باورت میشه، چند ماهه عروسی کردن ولی امیر علی هنوز دستش به غزاله نخورده

نفس با تعجب و با حرص گفت: با این که میدونستی امیر علی هیچ علاقه ای به غزاله نداره با

این از دواج موافقت کردی؟؟؟ آره؟؟؟

منیژه: خب خودشون گفتن که همو،

نفس حرف منیژه رو قطع كرد و با پوزخند گفت: بس کن تر و خدا ماما، خودشون گفتن همو

!دوست دارن، اما شمام بد نبود یه ذره فکر میکردین و بعد تصمیم میگرفتین

منیژه با بغض گفت: پیشمونم، پیشمونم نفس، برای همین نمیخوام سر تو دیگه کوتاه بیام و

اشتباهی بکنم

نفس هم بغض کرده بود

!نفس: غزاله با ازدواجی که کرد نابود شد، من قبل اینکه ازدواج کنم نابود شدم

!! منیژه: چی؟

نفس روش و برگردوند از منیژه و گفت: هیچی، ولش کن

منیژه: نه بگو،

نفس باز هم حرف منیژه رو قطع کرد و گفت: حالم واقعا خوب نیست به یه حموم احتیاج دارم

!بعد به سمت منیژه برگشت و گفت: لطفا

منیژه سری با غم تگون داد و رفت بیرون، نفس کلافه دست به کمر ایستاد و چشماشو

بست، خسته بود

نفس موهاشو خشك كرد و آزادانه رو شونش انداخت و رو تخت دراز كشيد.
دستشو رو شكمش گذاشت، بدون كوچكترين حركتي دراز كشيده بود و خيره به سقف بود.
خسته و ناراحت زمزمه كرد: يعني واقعا بايد تو رو ننگه دارم؟
با مكث كوتاهي گفت: يا بايد از بين ببرمت؟ اين كار گناهه اما من چه گناهي كردم؟ تو چه
گناهي كردي كه ميخواي دنيا بيابي؟
چشماشو بست و ديگه فكر نكرد به هيچ چيز فكر نكرد و بعد چند دقيقه چشماش گرم شد و
!خوابش برد، به اين خواب احتياج داشت

نور زرد رنگ خورشيد تو اتاق افتاد و نفس و بيدار كرد
دستي به چشماش كشيد و بلند شد
ديشب قبل خواب يه تصميمي گرفته بود اما خودش هم زياد مطمئن نبود كه از پس اين تصميم
!!برياد
در دستشويي و باز كرد و رفت تو
آبي به دست و صورتش زد كه خواب كاملا از سرش پريد، بيرون اومد و رفت سمت كمد و
لباساش و پوشيد
در اتاق و باز كرد و رفت پايين
برا بيرون رفتن از خونه بايد از سالن رد ميشد، كه صداي داريوش متوقفش كرد
!داريوش: عليك سلام
نفس نفسشو پر صدا بيرون داد و بدون اينكه به داريوش نگاه كنه گفت: صبح بخير
دوباره حركت كرد كه داريوش باز گفت: نميخواي به بقيه صبح بخير بگي نفس؟
نفس ايندفعه به عقب برگشت و عصباني گفت: معني اينكاره چيه بابا؟؟
داريوش با تعجب گفت: هيچي، فقط نميخوام دخترم بي ادب باشه
نفس تند و عصباني گفت: آهان، مرسي شما نميخواه به فكر من باشيد من خودم ميدونم كي ادب
!داشته باشم كي نداشته باشم
!داريوش: اين چه طرز ه حرف زدنه؟

بقیه با سکوت به بحث داریوش و نفس نگاه میکردن

نفس: بابا، لطفا، خواهشاً، ولم کنید، ول، میفهمید؟

بعد هم در و کوبوند و رفت

داریوش دلخور سرشو پایین انداخت و بقیه هم هیچی نگفتن

الو نازي؟

!نازنین به دختر تو كجايي؟؟

نفس اومد جواب بده كه نازنين ادامه داد: ميدوني الان چند وقته خبري ازت نيس؟ رسما فكر
!كرديم مردي ديگه

نفس كلافه پوفي كشيد و گفت: هي نازي، ببين اصلا حوصله ندارم، اين چند وقت كجا بودم
بماند، تو فقط جواب منو بده

!نازي: هووو خيلي خوب بابا، بگو، ولي بعدا بايد بهم همه چيو توضيح بديا!

نفس: نازنين يادته يه فاميل داشتيد، كه ميگفتي دكتره اما مجوز بهش ندادن و يواشكي كار
ميكنه؟

نازنين: آره خب، دختر خاله مامانم بود، چطور؟

نفس با شك و ترديد پرسيد: گفتي سقط جنين هم انجام ميده؟

نازنين: او هووم انجام ميده، خب؟

نفس: آدرسشو بهم ميدي؟

نازنين مشكوك پرسيد: ميخواي چيكار؟

نفس: هيچي، ميدي يا نه؟

نازنين: نفس،

نفس حرف نازنين و قطع كرد و عصبى گفت: واي نازي از دست تو، ميخوام بدم به يكي از
!فاميلامون، حالا ميدي؟

.نازنين سريع گفت: باشه عصبى نشو، بنويس

نفس: بگو حفظ ميكنم

نازي آدرس دكتر اميني دختر خاله مامانشو كه زني ۴۰ ساله بود و تنها زندگي ميكردو به
نفس داد و خداحافظي كردند، اما نازنين همچنان به نفس شك داشت

نفس جلوي خونه اي كه نازنين آدرسشو بهش داده بود و ايستاده بود

.خونه اي بود پايين پاييناي شهر، نماي بيرونش خيلي قديمي بود

.نميدونست چيكار كنه، هنوزم شك داشت كه داره كار درستي ميكنه يا نه

بلاخره قدمي برداشت و جلو رفت

داخل خونه شد، وارد ساختمون شد، نمای توي خونه كاملا مدرن بود بر عكس بيرونش

رفت سمت میز منشی.

نفس: سلام خانم.

منشی: سلام، بفرمایید.

نفس: میخواستم با خانم دکتر صحبت کنم.

منشی: وقت داشتید؟

نفس: نه، ولی کارم ضروریه.

منشی: مشکلتون چیه؟

نفس: باید به شما توضیح بدم؟

منشی: اگر بخواید برید تو بله.

نفس کلافه شد و با همون حالت گفت: برای سقط جنین اومدم.

منشی نگاهی به سر تا پای نفس کرد و گفت: منتظر باشید.

نفس سری تکیه داد و نشست رو صندلی جلوی میز منشی.

چند تا دختر و زن دیگه هم نشسته بودن و منتظر بودن.

دختری تقریباً ۲۴، ۲۵ ساله از اتاق دکتر بیرون اومد.

منشی به نفس اشاره کرد و گفت: میتونید برید تو.

بلند شد و ممنونی گفت و رفت تو.

دکتر امینی عینکشو رو صورتش جا به جا کرد و گفت: بشین عزیزم.

نفس لبخند کوتاهی زد و نشست.

دکتر امینی: کارت چیه دخترم؟

نفس: راستش دکتر من برای،

دکتر امینی: خجالت نداره که عزیزم، اینجا من خیلی حرفایی که نباید بشنوم و بفهمم و میشنوم و میفهمم، اینقدر آدم های بی ادب و گستاخی هستن که میان اینجا حرفای خیلی بد میزنن، تو که اصلاً بهت نمیخوره دختر بدی باشی، بگو عزیزم.

نفس به مهربونی دکتر امینی لبخندی دوباره زد و با خیاله تخت گفت: برای سقط جنین اومدم.

دکتر امینی لبخند از صورتش محو شد و ابروهاش رفت بالا و گفت: تو چند سالته؟

نفس: ۲۴

دکتر: اصلا بهت نمیخوره

نفس: آره، خب نگفتید انجام میدید یا نه؟

دکتر امینی: البته، ولی مطمئنی؟

نفس با کمی مکث گفت: بله، مطمئنم

دکتر: پس این برگه و بگیر و پر کن

نفس تمام اطلاعات و نوشت و امضا کرد

دکتر بلند شد و در اتاق باز کرد و داد زد: پرستو؟ پرستو بیا کمک میخوام

بعد رو به نفس گفت: پا شو رو اون تخت دراز بکش

نفس با ترسی که سعی در پنهون کردنش داشت بلند شد و رفت رو تخت دراز کشید

دکتر: نمیترسی که؟

نفس عراقی رو پیشونیش و با دستش پاک کرد و گفت: نه، نمیترسم

پرستو دختری ۳۰ ساله بود که چند سالی بود که با دکتر امینی کار میکرد و دستیارش بود

دکتر امینی: میخوام بیهوشت کنم، آماده ای؟

نفس: آماده ام

دکتر و پرستو شروع کردن به کارشون

پرستو: پشیمون نمیشی؟

نفس: نه، نمیشم

دیگه کم کم صداها رو نشنید و بیهوش شد

چشماشو آروم باز کرد و به اطرف نگاه کرد.

موقعیتشو پیدا کرد.

پرستو: خوبی؟

نفس: فکر کنم.

پرستو: معلومه بدنتم خیلی ضعیفه

نفس: او هوم

پرستو: پشیمونی؟

نفس: نه.

!! پرستو با تعجب پرسید: نه؟

نفس سري تگون داد که پرستو گفت: جالبه من این سوالو هم قبل عمل هم بعد عمل از هر کي که میخواد سقط کنه میپرسم قبلش همه میگن نه، ولی بعدش پشیمون میشن، تو اولین کسی !! هستی که بعدش هم میگی نه

نفس: شاید به خاطر اینکه وضعیت من با همه اونا فرق میکنه

پرستو کنجکاو پرسید: چطور؟

نفس بی توجه به حرف پرستو بلند شد و گفت: میخوام برم

پرستو: نمیتونی، حالت هنوز خوب نشده

نفس: مهم نیست سمت مبل رفت و کیفشو برداشت

دردی بدی تو شکمش پیچید رنگش مثل گچ سفید شده بود و بدنش خالی کرده بود

پرستو: به درک برو

نفس نگاهی بی تفاوت به پرستو انداخت و در و باز کرد

دکتر امینی جلوش سبز شد و گفت: نمیتونی بری، تو الان،

نفس: دکتر، اصلا حوصله ندارم، فقط بگید چقدر باید پرداخت کنم؟

دکتر: برو منشی بهت میگه

نفس رد شد و رفت سمت میز منشی، انگ میزد همه جاش درد میکرد

بعد از اینکه پول و داد او مد بیرون

یه در بست گرفت، سر شو به شیشه تکیه داد و چشماشو بست

زیر چشماش گود افتاده بود، از دیروز هیچی نخورده بود

حس بدی داشت، حسی شبیه به عذاب وجدان، اون یه کسی و کشته بود، اونم بچه خودشو، بچه
ای که ناخواسته مال اون بود، اما اون نمیخواستش

نمیخواست کسی بفهمه، نفس اون بچه رو نمیخواست، نمیخواست سپهر هم بدونه، فقط امیر علی
این قضیه رو میدونست که اونم ماجرای سقط و میدونست

.همینجا نگه دارید آقا

.راننده:بفرمایید

.نفس کرایه رو حساب کرد و از ماشین پیاده شد

.سمت ساختمان رفت و وارد شد

.با تمام زورش خودشو به آسانسور رسوند و رفت طبقه ۴

.از آسانسور بیرون اومد و داخل شرکت شد

.به میز منشی نزدیک شد

منشی با دیدن نفس از جاش بلند شد و با خوشحالی گفت:سلام خانم رادمنش،خوب
!هستید؟نبودید چند وقت

.نفس به خودش فشار آورد و لبخند کوتاهی زد و گفت:سلام عزیزم،مرسی خوبم

.منشی:خب خداروشکر

.نفس:مهندس هست؟

.منشی:بله بفرمایید کسی پیششون نیست

.نفس با لبخند سری تگون داد و رفت سمت در

.تقی به در زد و وارد اتاق شد

.سپهر سرشو از روی پرونده ها بلند کرد و به نفس خیره شد

!!سپهر: ا خانم رادمنش!میگفتید تشریف میارید دستور میدادیم گاوی،گوسفندی،چیزی بکشن

.نفس چند قدم جلو اومد با اخم روی صورتش و حال بدش گفت:حوصلتو ندارم سپهر،اومدم
.اینجا یه چیزی بهت بگم و برم

.سپهر از روی صندلیش بلند شد و اومد اون طرف میز و دست به سینه گفت:بگو،میشنوم

.نفس:خیلی با خودم کلنجار رفتم که بهت بگم یا نگم،آخر تصمیم گرفتم بهت بگم،بعد پوزخندی
!زد و ادامه داد:شاید حفته که بدونی

.سپهر کنجکاو پرسید:چی میخوای بگی؟

نفس چند لحظه اي سكوت كرد و بعد چند لحظه گفت:چند وقت پيش كه شمال بوديم رفته بودم
آزمایش بدم،اونجا فهميدم كه،بعد مكثي گفت: حامله ام

سپهر با تعجب و بهت به نفس خيره شد و گفت:حامله اي؟

نفس:الان ديگه نه

سپهر:چي؟يعني چي الان ديگه نه؟؟

نفس:يعني ديگه بچه اي وجود نداره،اون بچه از بين رفت،سقطش كردم

سپهر عصبی جلو او مد و گفت:تو چيكار كردي؟؟

نفس:كاري كه بايد ميكردم و كردم

سپهر:تو به چه حقي اينكارو كردي؟؟هان!؟

نفس:به همون حقي كه تو جرأت كردي بهم نزديك شي و اون كار كثيفو باهام بكني

سپهر: نفس،

نفس حرف سپهر و قطع کرد و با داد گفت: خفه شو سپهر، خفه شو، او مدم اینو بهت بگم که از این به بعد برنامه همینه اگه میخوای با من زندگی کنی باید هر روز منتظر یه برنامه جدید از من باشی، ناراحتی؟؟ ولم کن برو

سپهر کلافه نفسشو بیرون داد و گفت: خیلی خوب، فکر میکنم یکم تند رفتم، حق با توهه، اصلا اون بچه الان موقعش نبود که بیاد، ولش کن، بهش فکر نکن اصلا

نفس با تموم شدن حرف سپهر به عقب رفت و گفت: کی میای خواستگاری؟

سپهر: فردا شب خوبه؟

نفس: خوبه

بعد در و باز کرد و کوبوند و رفت

سپهر سمت میزش رفت و موبایلش و تو دستش گرفت و شماره شهاب و گرفت

شهاب بعد چند بوق جواب داد: به چطوری داداش؟

سپهر: سلام، خوبم، ببین شهاب فیلم دستته؟؟

شهاب: آره داداش، همین الان رو میز، جلومه

سپهر: خیلی خوب برش دار بیار شرکت

شهاب: الان؟ میخوای چیکار؟

سپهر: تو کاری به این کارا نداشته باش، حرف منو گوش کن

شهاب: باشه، الان میام

سپهر: منتظرم

شهاب: فعلا

سپهر گوشی و قطع کرد و انداخت رو میز

تکیه داد به لبه میز و به کاری که میخواست بکنه فکر کرد، خیلی وقت بود این تصمیم و گرفته بود

سپهر دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت

نفس از ساختمون زد بیرون و با به در بست خودشو به خونه رسوند، هنوزم دستاش می لرزید و
حالش خوب نبود، درد عجیبی تو شکمش بود که داشت عذابش میداد

در خونه رو باز کرد و رفت و وارد سالن شد.

منیژه: کجا بودی؟

نفس چشماشو کلافه بست و باز کرد و گفت: سر قبرم، میخواید برید؟

غزاله از جاش بلند شد و گفت: چته؟ چرا اینجوری با مامان حرف میزنی؟

نفس پوزخند صدا داری زد و گفت: همینم مونده تو به من بگی با کی چجوری حرف بزنی

منیژه: با خواهر بزرگترت درست صحبت کن نفس

نفس دستي زد و گف: آفرین، چه خوب پشت هم و ایستادید مادر و دختر! خوبه مثل همیشه
دیگه

بعد به سمت پله ها رفت و رفت بالا

منیژه و غزاله پشتش دویدند و او مدن بالا

نفس در اتاقشو باز کرد و رفت تو، منیژه و غزاله هم او مدن تو اتاق

کسی جز نفس و منیژه و غزاله خونه نبود

نفس: پوووف، همینجوری میخواید پشت من راه بیفتید؟؟

منیژه جلوتر اومد و گفت: میدونی چیه بابات راست میگه، من زیادی تو رو لوس کردم، دیگه
! هر غلطی که دلت میخواد داری میکنی

نفس: واییییی مگه من چیکار کردم؟؟

منیژه: چرا بهت میگم کجا بودی جواب نمیدی و مسخره بازی در میاری؟؟

نفس: پیش سپهر بودم، خوب شد؟

غزاله: خوبه والا، یه ذره حیا هم که نداری

نفس یکدفعه خنده بلندی کردی و گفت: ببین کی داره از حیا حرف میزنه، وای خدا مردم از
!!!! خنده

منیژه: پا میشی با پسره میری بیرون بعد زل میزنی تو چشم من میگی باهش بودی؟

نفس: اشکالش چیه؟ اصلا به شما چه؟

منیژه داد زد: من مادرتممم

نفس جيغ زد: اينقدر اين كلمه رو، رو خودت نزاررر، بغضش گرفته بود و انرژيشم ديگه تحليل
!! رفته بود با گريه و به سختي ادامه داد: اين كلمه رو به گند کشيدي خانم منيژه حيدري

.منيژه و غزاله با تعجب و حيرت به نفس نگاه ميکردن

نفس چند قدم جلو اومد و رو به روي منيژه ايستاد و ادامه داد: منكه اشكالي نداره با سپهر قرار
!! بزارم، من نه نامزد دارم نه شوهر، اما تو چي؟؟ جيغ زد: تو كه شوهر داشتني لعنتيبيبي

منیژه با اشکی که تو چشمش جمع شده بود و با بغض گفت: چي داري ميگي نفس؟
غزاله هم اشکاش رو صورتش سرازير شده بود

نفس: من چي ميگم؟ دارم ميگم چرا اينکارو کردي؟ چرا اينکارو و با بابا کردي؟ چرا بهش
خيانت کردي؟؟ اون دوست داشت، ميفهمي؟؟؟؟ دوست داشت

منیژه سرشو پايين انداخت که نفس ادامه داد: اون روز و يادته که با معشوقت قرار داشتي و
دير رسيدي؟؟ اون روز اون بيشرف اومد تو اتاق من ديد تو نيستي اما من که هستم! غزاله با
ترس و منتظر به نفس نگاه کرد

منیژه سرشو بالا آورد و با ناباوري به نفس خيره شد و گفت: چيکار باهات کرد؟

نفس: ميدوني اگر امير علي نرسیده بود چه بلایي سرم ميومد؟ ميدوني نابود ميشدم؟؟ اونم تو اون
!سن! ميمردم مامان، ميمردم

!غزاله جلو اومد و گفت: امير علي هم ميدونه؟

نفس: آره ميدونه، ميدونه که شماها چه آدمای کثيفي هستيد

سمت غزاله رفت و گفت: تو چطور تونستي؟؟ چطور تونستي با بابا اين کار و بکني؟؟ اون
پدريت بود آشغالل

نفس دوباره سمت منیژه رفت و آروم ولي عصبی گفت: ديگه اين کلمه مقدس و خرابش
نکن! مادر بودن لياقت ميخواه منیژه خانم، زن بودن لياقت ميخواه غزاله خانم، که شما
نداريد، بريد خدارو شکر کنيد بابا چيزي نميدونه مگر نه حتما سخته ميکرد

منیژه بدون نگاه کردن به نفس گفت: ديگه کي ميدونه؟

نفس: فقط من و امير علي ميدونيم، من و اونيم که سالهاست اين راز و به دوش ميکشيم و
سنگينيشو حس ميکنيم

!نفس: حالام از اتاق من برید بیرون

.منیژه و غزاله هنوز تو شك بودن که نفس ایندفعه داد زد: گفتم بیرون

.هر دو از اتاق بیرون رفتن

.نفس سمت تختش رفت و نشست

.گوشیشو برداشت و شماره امیر علی و گرفت

امیر علی تو جلسه بود با دیدن اسم نفس رو گوشیش ببخشیدی گفت و رفت بیرون اتاق و

جواب داد: الو؟

.نفس: سلام

امیر علی: سلام، چی شده؟

.نفس: کار داری؟

.امیر علی: بگو، مهم نیس

.هر دو سرد و خشک بودن هر دو سخت و خسته شده بودند

.نفس: سقطش کردم

امیر علی با تعجب گفت: چی؟

.نفس: بچرو سقط کردم

.امیر علی با داد گفت: تو غلط کردی

.نفس: چرا؟

امیر علی: برا چی سرخورد کار انجام دادی، بیشعور نمیگی یه وقت بلایی سرت میومد

چی؟؟ آگه به جای بچه خودت میمردی چی؟ هانن؟؟

.نفس: فعلا که متأسفانه زنده ام

!! امیر علی: وای نفس وای از دست تو، همش لجبازی میکنی، حداقل به من میگفتی باهات پیام

.نفس: امیر علی دیگه تموم شد، مهم اینه دیگه تموم شد

.امیر علی پوفی گفت به این فکر کرد آگه واقعا نفس چیزیش میشد اونم میمرد

نفس: بعدش هم رفتم پیش سپهر بهش گفتم حامله ام و بچرو سقطش کردم بعد هم قرار شد فردا شب بیاد خواستگاری

امیر علی چشماشو بست و گفت: تصمیمتو گرفتی؟ واقعا میخوایش؟

نفس: آره، میخوام باهاش زندگی کنم

امیر علی سکوت کرد که نفس گفت: از زندگی راضی؟ منظورم زندگی با غزالست

امیر علی خندید و گفت: خودت چی فکر میکنی؟

نفس هم خندید و گفت: انگار دلت پره

امیر علی: خیلی

هر دو سکوت کردن ایندفعه امیر علی گفت: نفس؟

نفس: بله؟

امیر علی: نمیزارم

نفس: چی؟

امیر علی: نمیزارم این عروسی سر بگیره

نفس: ببین امیر،

امیر علی حرف نفس و قطع کرد و گفت: من باید برم تو جلسه بودم منتظر من، خدافظ

بعد هم تلفن و قطع کرد

نفس با تعجب به بوق های ممتد تلفن گوش میکرد و فکر که امیر علی میخواد چیکار کنه که

اینقدر مصمم بود

بفرمایید

غزاله با صدای نفس در و باز کرد و داخل اتاق شد

نفس همونطوری که رو تخت درازکش بود گفت: بله؟

غزاله: بابا تو اتاق کارشه، کارت داره

نفس: چیکارم داره؟

غزاله: نمیدونم، چهره اش که چیزیه نشون نمیداد

نفس: خيلي خوب، تو برو منم ميام
غزاله سري تڪون داد و رفت پايين
نفس هم از جاش بلند شد و موهاشو با کش بست و رفت پايين
داريوش: بيا تو

نفس وارد اتاق شد و در و بست

داريوش: بشين

نفس جلو رفت و رو به روي داريوش روي مبل نشست

نفس: كارم داشتين؟

داريوش: ميخوام باهات حرف بزنم

نفس: بگيد، ميشنوم

داريوش: بدون مقدمه چيني ميرم سر اصل مطلب، مگه تو نبودي كه عاشق امير علي
بودي؟ چيشده كه حالا ميگي سپهر؟ هوم؟

نفس: مگه خود شما نبوديد كه ميگفتيد امير علي يه مرد متاهله و بايد از ش دور شم و اينجور
حرفا؟؟؟ خب منم دارم همينكارو ميكنم، در ضمن فهميدم كه من و امير علي به درد هم
نميخوريم، من با سپهر خوشبخت ترم

داريوش با تعجب پرسيد: مطمئني؟

نفس قاطع جواب داد: مطمئنم

داريوش: يعني حرفاتو باور كنم؟

نفس: معلومه كه بايد باور كنيد، نميدونم ماما بهتون گفت يا نه اما سپهر فردا شب مياد
خواستگاريم

داريوش به ميل تكيه داد و گفت: خوبه همه برنامه هارم خودت چيندي

نفس بي تفاوت گفت: اگه ديگه كاري با من نداريد برم

داريوش: از من بدت مياد؟

نفس كلافه پوفي كشيد و گفت: بابا، خواهش ميكنم، نه من از شما بدم نمياد فقط يكم خسته ام اگه
! اجازه بديد ميخوام برم استراحت كنم، ميزاريد؟؟؟

داریوش جلو اومد و با چهره ای برافروخته نگاهی به نفس انداخت.

پس چرا احساس میکنم نمیخواهی پیش من باشی، یا نمیخواهی حتی باهام حرف بزنی؟؟؟

نفس با انگشت های دستش بازی بازی میکرد و به حرفای داریوش گوش میکرد

نفس: من از شما بدم نمیداد! اینو مطمئن باشید

داریوش: نیستم، مطمئن نیستم نفس، همش احساس میکنم در حقت ظلم کردم، همش عذاب وجدان

دارم نسبت بهت، حالم خیلی بده نفس، خیلی بد

نفس با بغض گفت: اون کسی که به شما ظلم کرده منم بابا، کسی که نسبت به شما عذاب وجدان

داره منم بابا نه شما

داریوش: چرا؟

نفس: نپرس چرا بابا که هیچ جوابی نمیتونم بهت بدم

داریوش: آخه بگو برای چی؟

نفس: بابا بزار دهنم مثل همه این سالها بسته بمونه و حقایق و نگه، بزار همه چی مثل قبل

باشه، باشه بابا؟؟؟

داریوش: نگرانم کردی

نفس: نگران نباشید، منکه از این خونه برم همه چی تموم میشه، همه به زندگی اولشون

برمیگردن، همه چی درست میشه بابا، قول میدم

داریوش کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: میدونستی عمت هم قضیه تو و امیر علی و

میدونه؟

نفس: آره میدونستم

داریوش: نزار کسه دیگه ای بفهمه نفس، نزار مادرت و خواهرتو و عمو و خالت بفهمن

نفس: خاله هم میدونه بابا

داریوش: اون از کجا؟

نفس: نمیدونم، من هیچی نمیدونم

داریوش: خواهرت بفهمه داغون میشه

نفس لبخند تلخی زد و گفت: نمیزارم بفهمه، خیالتون راحت باشه که اون یکی دخترتون

خوشبخت میشه

نفس از جاش بلند شد و رفت سمت در.

داریوش: نفس؟

نفس: بابا، خسته ام، خیلی خسته

بعد در و بسته و رفت

داریوش سرشو بین دو تا دستاش گرفت و گذاشت اشکاش آزادانه بریزن و وجودش کمی از تمام مشکلات خالی بشه

نفس ژاكتش و از رو جالباسي بر داشت و رفت تو حياط

امير علي در و بست و وارد حياط شد

نفس همونطوري كه ژاكتش و تنش ميكرد گفت: سلام

امير علي جلوتر او مد و گفت: سلام، اين وقت شب، حياط؟

نفس: هيچي، فقط ميخوام يكم تو باغ قدم بزنم

امير علي: همراه نميخواي؟

نفس: پايه اي؟

امير علي: بدجور

نفس لبخندي زد و گفت: بزن بريم

امير علي هم لبخند زد و هر دو به سمت باغ قدم برداشتند

امير علي: چه خبر؟

نفس: هيچ خبر، تو چه خبر؟

امير علي: خيلي خبر

نفس: منظورت چيه؟

امير علي: هيچي همينجوري گفتم

نفس: وايي امير از دست تو! تو هيچ وقت همينجوري حرف نميزني، بگو منظورت چيه؟؟

امير علي: بابا همينجوري گفتم

نفس: منكه بهت شك دارم

هر دو در سكوت قدم برميداشتن

امير علي: فردا همه چي تموم ميشه

نفس ايستاد و به امير علي خيره شد و با ترس گفت: چي گفتي؟

امير علي هم وايستاد و ادامه داد: گفتم فردا روز مهميه، همه، همه چيو ميفهمن و همه چي تموم ميشه

!نفس خنده کوتاه عصبی کرد و گفت: شوخی می‌کنی
.امیر علی جدی و محکم گفت: نه، کاملاً جدی گفتم

نفس: تو اینکارو نمیکنی

امیر علی: میبینی

نفس جلو رفت و یقه امیر علی و تو دستای ظریفش گرفت و گفت: اینجوری همه چی بدتر میشه، بزار من با روش خودم همه چیو تموم کنم

امیر علی: منظورت از روش خودت بودن با اون آشغاله، آره؟؟؟

نفس: امیررر

امیر علی: امیر، امیر نکن نفس که ایندفعه موضوع فرق میکنه

نفس: ولی،

امیر علی حرف نفس و قطع کرد و گفت: بیه چیزاییم هست که خودتم باید بدونی

نفس: چی؟

!!! امیر علی: گفتم فردا نفس، دیگه هیچی نپرس، لطفا

نفس دستاشو از رو یقه ای امیر علی برداشت و رفت عقب

امیر علی: برگردیم، دیر شده

هر دو به سمت عمارت رفتن و وارد ساختمون شدند

! غزاله جلو اومد و گفت: کجا بودید شما دو تا؟

امیر علی: داشتیم تو باغ قدم میزدیم

غزاله: آهان

امیر علی: بریم؟

غزاله: آره من آماده ام، بریم

نفس: بقیه کوشن؟

غزاله: هر کی پی کار خودشه

نفس: من میرم بالا، خدافظ

امیر علی: خدافظ، منتظر باش

!! غزاله با تعجب گفت: منتظر چي باشه؟

امير علي: هيچي، كلا گفتم منتظر باشه

نفس بي توجه به امير علي و غزاله رفت بالا

! غزاله: يعني چي؟

! امير علي: هيچي، بريم، دير وقته

غزاله: منكه سر از كاراي تو در نمايم، باشه بريم

هر دو از عمارت خارج شدن و سوار ماشين شدن و رفتن

!نفس؟ دخترم نمیخوای پاشی؟

نفس با صدای خواب آلودی گفت: چیه مامان؟

منیژه: میخوایم شام بخوریم عزیزم، بیدار شو

نفس: من کی خوابم برد؟

منیژه: نمیدونم! امیر علی و غزاله که رفتن دیگه تو رو ندیدم

نفس در حالی که بلند میشد گفت: شما برید پایین منم الان میام

منیژه: باشه، بیایا میخوایم امشب همه دوره هم شام بخوریم

نفس: چطور؟

!منیژه: بابات اینجوری گفته

!نفس: باشه میام

منیژه از رو تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت

نفس هم بلند شد و اول به آبی به دست و صورتش زد و موهاشو شونه ای کرد و رفت پایین

همه دور میز نشسته بودن، نفس هم رفت و نشست

راحله خوشحال گفت: چه خوبه که بعد چند وقت با هم شام میخوریم! بعد صورتی غمگین

!! گرفت و گفت: حیف بچم امیر علی و غزاله نیستن

!نفس پوزخندی زد که دور از چشم داریوش نمود

!کوروبش: آره، کاشکی اونام میومدن با ما زندگی میکردن

راحله: حرفایی میزنی تو همما، اونا الان جوونن اوله زندگیشونه دلشون میخواد با هم تنها

!! باشن، اونوقت بیان بین اینهمه آدم چیکار؟

!کوروبش: خب حالا خانم، بسه

راحله خنده ای کرد و گفت: خب باید توضیح بدم دیگه

کوروبش برای ختم این بحث لبخند کوتاهی زد و مشغول خوردن شد

!داریوش: ساکتی نفس

!نفس: چی بگم؟

داریوش: امروز چیکارا کردی؟

نفس: مثل هر روز، کار خاصی نکردم

داریوش: واقعا؟

نفس: چرا باید دروغ بگم؟

داریوش: نه، همینجوری پرسیدم

!!نفس: بله، واقعا

!راحله: چرا اینقدر رنگت پریدست عزیزم؟

نفس: کلافه نگاه می‌کنم به راحله انداخت و گفت: من خوبم به خدا

منیژه: خب حالت نگرانته عزیزم، چرا عصبانی میشی!؟

نفس: قاشقش با صدا پرت کرد تو بشقابشو از رو صندلی بلند شد و با داد گفت: شما کار دیگه

ای ندارید جز سرک کشیدن تو کارای من؟ هووم!؟

!!داریوش: نفس

نفس: چیه بابا!؟ خب راست میگم دیگه، همش دارید بهم گیر میدید، خستم کردید

!راحله: من منظوری نداشتم عزیزم فقط میخواستم حالتو بپرسم

نفس: پوزخندی زد ایندفعه با صدا

!!منیژه: نفس جان بگیر بشین غذا تو بخور چرا دعوا راه میندازی آخه؟

نفس: من،

با صدای داد کوروش نفس صدایش تو گلویش خفه شد و یه قدم عقب رفت

!کوروش: بسه دیگه! چه خبرتونه عین سگ و گربه هی پاچه همو میگیرین!؟؟

داریوش: داداش،

!کوروش: داریوش تو هم تمومش کن دیگه! شامتونو بخورید بابا

خودش بلند شد و سمت در رفت و با عصبانیت گفت: نفس تو بیا تو حیاط کارت دارم، کنار

استخرم

نفس بلافاصله بعد رفتن داریوش به سمت در رفت و رفت تو باغ به کنار استخر رسید و بغل
داریوش و ایستاد.

بله عمو؟

کوروش: چته نفس؟ چرا چند وقته همش داري جو خونه رو بهم ميريزي؟؟

نفس با بغض گفت: با منيد عمو؟

کوروش: آره با خود، خودتم

!!نفس: اما منكه كاري نكردم

کوروش پوزخند صدا داري زد و گفت: ميگه كاري نكردم!! والا ديگه هر كاري دلت ميخواه!!
داري ميكني

نفس: شمام مثل بابا داريد زود قضاوت ميكنيد، خيلي زود

کوروش: چه قضاوتي، من دارم ميگم داري گند ميزني به زندگي خودت، همين

نفس اشكاشو با آستينش پاك كرد و جلوتر رفت و گفت: مطمئنيد خودم دارم گند ميزنم تو
زندگي خودم؟؟ آرههه؟؟

کوروش متعجب و مشكوك گفت: نميفهم! يعني چي؟

نفس: يعني اينكه چشمتو وا كن تا بتوني دور و ورتو بهتر ببيني، تا بتوني بهتر آدمي اطرافتو
بشناسي اصلا من ميگم چگونه براي شروع از زنت شروع كني، هان؟! نظرت چيه عمو
جون؟

کوروش: چي درباره راحله ميدوني؟

نفس: بهتره خودت پيداشون كني

کوروش فریاد زد: نفسسس، بگو چي ميدونييي؟؟؟؟

!!!نفس پريد و كمي عقب رفت و با جيج گفت: سبب بدبختي من زنه توهه عمو زنه تووو

کوروش نفس نفس زنان گفت: چرا؟؟ مگه اون چيكار کرده؟

نفس با زجه گفت: عمو ميدوني اون شبي كه من براي اولين بار خونه نيومدم كجا بودم؟؟

کوروش با ناراحتي گفت: كجا بودي؟

نفس با جيج و با گريه گفت: داشتم زير دست و پاي سپهر جون ميدادم

عمو، جونننن، ميفهمي؟؟؟؟

کوروش با بغض گفت: چي ميگي نفس؟

نفس: میدونی زنت بود که به سپهر همچین دستوریو داده بود؟ میدونی زنت با سپهر همدست بوده؟؟ جیغ زد: میدونستی عمووو؟؟؟؟

کوروش زانوهایش خم شد و دو زانو افتاد کنار استخر و با صدایی که از ته چاه در میومد گفت: راحله چرا باید همچین کاریو بکنه؟

نفس: حتما برای اینکه من و از امیر علی دور کنه

کوروش: چه دلیلی داره که بخواد تو رو از امیر علی دور کنه؟

نفس: دلایلش عشقه، عشقی که من به امیر علی دارم

کوروش: عشق؟؟؟

!! نفس تك خنده اي كرد و گفت: شما كلا از همه چي بي خبريا عمو! چند فاز از همه عقبي

کوروش: تو عاشق امیر علی؟

نفس: آره، من عاشق پسرتم

کوروش: از کجا فهمیدی راحله با سپهر همدسته و اون نقشه رو برات کشیده؟

نفس: همون شبی که سپهر اون بلا رو سرم آورد فهمیدم

کوروش: چجوری؟!

نفس: بین این دنیا و اون دنیا بودم که صدای حرف زدن سپهر و پای تلفن باهاش شنیدم، فهمیدم که نقشه جفتشون بوده

کوروش: نفس من واقعا،

نفس: نیازی نیست چیزی بگی عمو، پاشو نزار کمرت بشکنه، فایده ای نداره

کوروش: چرا؟

نفس پشتشو به کوروش کرد و همونطوری که ازش دور میشد بلند گفت: چون صدای شکستنت !به هیچ جایی نمیرسه

کوروش بلند شد و مثل نفس بلند گفت: اما ممکنه خالی بشم

نفس: نمیشی، حتی ممکنه سنگین ترم بشی

نفس از کوروش دور شد، طوری که دیگه تو دیدش نبود

کوروش دوباره روی زمین نشست.

نمیدونست در مقابل راحله باید چه عکس العملی و نشون بده، ترجیح داد سکوت کنه تا فردا، اونم یه حسی بهش میگفت فردا قراره یه اتفاقی بیفته و با افتادنش سرنوشت همه رو معلوم کنه.

!كجا؟بيا شامتو بخور

نفس:ميخوام بخوابم مامان

!منيزه:تو كه هيچي نخوردي!!با شكم خالي ميخواي بخوابي؟؟

نفس:به اندازه كافي خوردم،خسته ام

.اينو گفته و بدون نگاه به بقيه رفت بالا

در اتاقشو باز كرد و رفت تو

رفت تو بالكن و نشست رو صندلي كه کنار بالكنش بود

تو دلش غوغايي بود داشت به فردا فكر ميكرد،از نظر اون فردا به جز سپهر كه براي
!خواستگاري ميومد اتفاقي قرار نبود بيفته اما فردا روز شلوغي برا خانواده رادمنش بود

منشي:اين بسته رو همين الان يه پيك براتون آورد

.داريوش:ممنون،شما بفرماييد

منشي بسته رو روي ميز گذاشت و رفت بيرون

.داريوش بسته رو برداشت و بازش كرد،عكسي كه رو بود و برداشت و نگاه كرد

.عكسي بود كه نفس از خودش و سپهر تو اون كافه انداخته بود

.داريوش با اخم عكس و کنار انداخت و سيدي كه زير بود و برداشت

.سيدي رو از پاكتش در آورد،ميخواست بزاره تو كامپيوترش كه گوشيش زنگ خورد

.گوشيو و برداشت و جواب داد

داريوش:الو؟

!سپهر:سلام آقاي رادمنش

داريوش:شما؟

!سپهر تك خنده اي كرد و گفت:دوست پسر دخترتون

.داريوش عصباني گفت:حرف دهنتو بفهم

سپهر با صدایی که رگه هایی از خنده توش بود گفت: جدی میگم، من سپهرم، میشناسید که؟

داریوش: حرفتو بگو.

سپهر: میخواستم بگم اگه خدایی نکرده ناراحتی قلبی دارید اون سیدی و نبینید

داریوش: منظورت چیه؟

!! سپهر: آخه واسه قلبای مریض و ضعیف ضرر داره

داریوش داد زد: چطور؟ چي میخوای بگییی؟؟

!! سپهر: تو اون سیدی فیلم دختر تونه، فیلم نفستون، خندید و گفت: در واقع نقش اصلیش خودشه

داریوش: چه فیلمیه؟؟؟

سپهر: خودتون ببینید، راستی سقط نوه تونم بهتون تسلیت میگم

داریوش: نوه؟!؟!؟

! سپهر: آره دیگه، نفس دیروز بچشو سقط کرد

داریوش بلند شد و فریاد زد: خفه شو عوضییی

! سپهر: ناراحت نشید، واقعیت و گفتم، اون سیدی رو حتما ببینید، بای بای مهندس

داریوش گوشی و کوبید رو زمین که به صد تیکه قسمت شد

سیدی رو برداشت و گذاشت تو دستگاه، فیلم رو صفحه کامپیوتر او مد، پلی کرد

با هر صحنه ای که توی صفحه کامپیوتر ظاهر میشد کمر داریوش بیشتر خم میشد و اشکاش

بیشتر میومد

تمیتونست نمیتونست عشق بازی سپهر و با دخترش ببینه و جیغای دخترشو ندیده بگیره

دستاشو مشت کرد و کوبید رو میز، کامپیوتر و برداشت پرت کرد رو زمین همه وسایل میز و

انداخت رو زمین، صندلی و بلند کرد و پرت کرد که خورد به در

همه کارمندا جلوی در جمع شده بودن اما هیچ کس جرأت نمیکرد در و باز کنه و بره ببینه چه

! خبره

داریوش از شرکت بیرون اومد و توجهی به همه ها نکرد

سوار ماشینش شد و رفت سمت عمارت

از ماشین پیاده شد و رفت سمت خونه

در و باز کرد و رفت تو حیاط

داد زد و در خونه رو باز کرد: نفس کجاستتتت؟؟؟

منیژه هراسان از اتاق بیرون اومد و گفت: چی شده؟؟؟

داریوش دوباره داد زد: گفتم نفس کجاستتت؟؟؟

راحله و غزاله از بالا پایین اومد و ترسان به داریوش خیره شدن

!!منیژه: خب تو اتاقشه

داریوش با سرعت پله ها رو بالا رفت و رفت سمت اتاق نفس بقیه هم پشت سرش دویدند

در و باز

نفس متعجب از رو صندلیش بلند شد و دفتر طراحیو و کنار زد

!!نفس: چی شده؟

داریوش جلو اومد و گفت: تو چه غلطی کردی؟؟

نفس: چی میگید بابا؟

داریوش فریال زد: دیدمتتتت، آشغال دیدمت تو بغل اون پسر ههه

نفس: چیبی؟!

داریوش: جیغات الکی بود یا راست؟؟؟ سیاه کاری بود برای لوس کردن برا اون

آشغال؟؟؟ پس شبا دیر میومدی خونه اون بودی، آرههه؟؟؟

نفس با بغض که تو گلوش بود و آروم گفت: از کجا فهمیدید؟

منیژه جلو اومد و گفت: راسته نفس؟؟؟؟

نفس: آره، راسته

با حرف نفس مشته محکم داریوش تو صورت نفس فرود اومد
نفس تعادلشو از دست داد و افتاد رو زمین
منیژه گریه کنان عقب رفت و گفت: نکن داریوش
داریوش رو به منیژه و راحله و غزاله گفت: گمشید بیرون، داد زد: گفتم برید بیرون
هر سه شون از ترش سریع رفتن بیرون
راحله: بزارید به کوروش زنگ بزنم بیاد
غزاله: آره، بدویید

داریوش کمر بندشو در آورد و گفت: حامله بودی آره؟

نفس بدون ترس گفت: آره

داریوش کمر بندشو بابا برد و ضربه های محکمشو به صورت و بدن نفس میزد، نفسی که به خاطر سقط دیروش بدنش خالی کرده بود و حالش بد بود حالا دیگه داشت جون میداد

داریوش همونطوری که میزد حرفش هم میگفت: من به تو اعتماد داشتم عوضی، فکر میکردم فرق داری با اون خواهرت فکر میکردم پاکیی

نفس سرشو بالا آورد و جیغ زد: تقصیر من نبودد، به خداااا نبودد

داریوش کمر بندشو نگه داشت و یه قدم رفت عقب

نفس از سر و صورتش خون میومد، بدنش سست شده بود اما ادامه داد: فکر میکنی من از اعتمادت سواستفاده کردم؟؟ آره کردم! اما میدونی کی؟؟ موقعی که بهت نگفتم زنت داره بهت خیانت میکنه و با اون مرتیکه رو تختت میخوابه و میشینن به ریشت میخندن

من پاك نیستم؟؟؟ چرا؟؟؟ چون نتونستم در برابر نقشه زن بردارت و سپهر از خودم دفاع کنم و گول خوردم؟؟ میدونی اون باعث شد که سپهر به من تجاوز کنه بابا؟؟ میدونی اون باعث شد من مادر بشم بابا؟؟ همه تون باعث بدبختی من شدید، همتون، تو و مامان با موافقتون با ازدواج امیر علی و غزاله، غزاله هم با عشقش به امیر علی، بقیه هم به سهم خودشون، همه تون، جیغ زد: نابودم کردید. اما بابا، تو همه تنهاییام تو همه سختیام امیر علی بود، تو همه لحظه های نفس گیره زندگیم از بچگی تو خود الان فقط امیر علی بود و بس، هیچ کسه دیگه ای جز اون نبود، مطمئنم الانم نشسته نقشه میکشه چجوری خواستگاری و خراب کنه، که البته خراب شد

داریوش عقب عقب رفت و خورد به در، در و باز کرد و افتاد تو راهرو

حالا بقیه هم همه چیو شنیده بودن، کوروش هم بود

کوروش با شونه های افتاده جلو اومد و با صدای خیلی آرام و بغض داری گفت: داداشی؟ مکث کرد و ادامه داد: من شرمنده ام

نفس همونطوری که نشسته بود داد زد: از کجا فهمیدین بابا؟

داریوش بلند شد و بدون نگاه به نفس گفت: سپهر فیلمتو برام فرستاده بود، خود نامردشم زنگ زد و گفت حامله ای، تحریکم کرد بیشرف

نفس ناباورانه گفت: یعنی شما اون فیلمو دیدید؟

داریوش: تا آخرش

!برای نفس سخت بود که همه بدونن چه بلایی سرش اومده و یک شبه زن شده

نفس بلند شد و با آستینش خون روی صورتش و پاك کرد و رفت سمت در

در و کوبید و از پشت قفل کرد، همه منتظر بودن ببینن نفس میخواد چیکار کنه

منیژه اومد پشت در و دو مرتبه زد به در و گفت: نفس؟ چت شد؟؟؟

نفس سمت حموم رفت و در و باز کرد تیغی که لبه و ان بود و برداشت و اومد وسط اتاقش ایستاد

داد زد تا صداش بیرون بره

با صدای لرزون و صدای بلند گفت: همتون گوش کنید، میخوام برای آخرین بار بگم که مقصر نابودی من شمايید، مقصر بدبختیم شمايید، اما یادتون باشه من تاوان پس دادم، جیغ زد: من تموم شدمممم، این در که باز شه دیگه نفسی وجود نداره که اذیتش کنید، آرام گفت: نفس
!مییره، ایندفعه برای همیشه

منیژه با گریه جیغ زد: نههههه نفسسس، تروخدا کار احمقانه ای نکن، نفسس خواهشش میکنم

نفس میون گریه خندید و گفت: چیه مامان؟ نگرانی؟

این دفعه داریوش بلند شد و با حالت زاری گفت: وا کن این در و دخترم، اشتباهی نکن که
پشیمون شی

راحله با بغض گفت: نفس به خدا قسم میخورم که من نمیدونستم سپهر میخواد اون بلا رو
سرت بیاره، آره، منه آشغال اون نقشه رو کشیدم اما فکرشم نمیکردم شب نگرت داره، به خداااا
قسم میخورم نفس، به خدااا

نفس دوباره بلند گفت: بیخیال خاله، خودتو ناراحت نکن، گفتم که الان همه چی تموم میشه، من
میرم.

غزاله با گریه گفت: نفس دیوونه بازی در نیار، بیشعور ما دوست داریمم

نفس: دیگه دیره واسه گفتن دوست دارم خواهی، دیره

کوروش: امیر علی چی؟ نفس به امیر علی فکر کن، اون بدون تو میمیره، صبحی باهات حرف
زد، نفس اون عاشقته، بدونه تو نمیتونه، به خاطر اون کوتاه بیا

نفس: بهش بگید خیلی دوش دارم، بهش بگید آخرم نفهمیدم چرا از من دست کشید و غزاله رو
انتخاب کرد، بهش بگید تا آخرین نفس به فکرش بودم، بهش بگید منم عاشقشم

انان دیگه برای غزاله همه عشق امیر علی و نفس رو شده بود، حالا اونم پوچ شده بود، خالیه
! خالی

راحله داشت این پا و اون پا میکرد که بگه قضیه کنار کشی امیر علی و یا نگه، دو دل
بود، نمیدونست چیکار کنه

که بالاخره گفت: کنار کشیدن امیر علی از این عشق تقصیر من بود نفسس

گفت، بالاخره اعتراف کرد اما یکمی هم دیر کرده بود، چون دیگه نفسی نبود که بشنوه و بفهمه، فقط جسم بی جونش بود که رو زمین افتاده بود و دورش خون قرمز پر شده بود

چشمش بسته بود، گوشش نمیشنید، نمیشنید صدای زجه مادرش و که داشت اسم دخترش و صدا میزد، نمیشنید صدای وحشتناک در و که کوروش شکسته بود، نمیدید پدرش عین مجسمه خشک شده و داره به نفسی نگاه میکنه که نفس نمیکشه، نشنید صدای غزاله رو که پشت سر هم جیغ میزد و نفس، نفس میزد، ندید چهره بهت زده راحله رو که به تیغ دست خشکش نگاه میکرد و بی حرکت و ایستاده بود

همه بودن

!تو غم انگیز ترین صحنه زندگی نفس همه بودن، اما امیر علی نبود

و باعث تعجب که اون چرا نیست تا نفسشو بغل کنه و با عجله و سرعت به بیمارستان ببره، چون همیشه یه امیدی هست

کوروش بالاخره تونست به خودش بیاد و جلو بره

کوروش: نفس؟ نفس؟؟؟؟ نفسس؟؟

منیژه گریه کنان و زجه زنان گفت: ترو خداا یه کاری بکنین، بچم داره از دستم میره هههه

کوروش با یک حرکت نفس و تو بغلش انداخت و رفت سمت در با سرعت پله ها رو پایین رفت و رفت تو حیاط، نفس و گذاشت رو صندلی عقب و خودش نشست پشت فرمون و راه افتاد

با سرعت رانندگی میکرد و به سمت بیمارستان میرفت

!برای اولین بار تو زندگیش لایبی میکشید و با سرعت بالا رانندگی میکرد

امیر علی: میگی اون لعنتی کجاست یا همینجا نفل ات کنم؟؟؟؟؟

سپهر که با مشتت که امیر علی به صورتش زده بود یکی از دندونشاش شکسته بود، درد زیادی داشت، ولی از رو نرفت و گفت: نمیگم

امیر علی دوباره جلو او آمد و یه مشت دیگه زد و تو صورتش که آخش در او آمد و گفت: چتهه
!مریض؟؟؟

امیر علی: نمیگی، آره؟؟؟

سپهر نفس زنان بلند شد و گفت: فرستادم واسه عموت

امیر علی ناباورانه گفت: چیکار کردی؟!؟!!

سپهر: میگم فرستادم واسه عمو محترمت

امیر علی از بین دندون های قفل شدش گفت: تو خیلی غلط کردی که فرستادی، و با تموم شدن
جملش دوباره افتاد به جون سپهر و فقط میزدش

سپهر و تهران پیدا نکرد برا همین الان او آمده ویلای لواسونش

امیر علی کنار رفت و ایستاد

سپهر که فکر کرد امیر علی بیخیالش شده بلند شد و با درد ایستاد

امیر علی: فکر کردی میگذرم از کاری که با نفس کردی؟؟ اونروز هم فقط به خاطر حضور
!نفس کاری بهت نداشتم، مگر نه برات برنامه دارم بدجوووو

سپهر مشکوک پرسید: چیکار میخوای بکنی؟

امیر علی چاقویی که از یکی از نگهبانای شرکت گرفته بود و از جیب شلوارش در آورد و
سرشو در آورد و رو به روی سپهر گرفت

سپهر: جنگ؟!؟!!

امیر علی: یا من از اینجا زنده میرم بیرون یا تو

سپهر: مثل بچگیامون؟

امیر علی: آره مثل بچگیامون، اما ایندفعه واقعی تره

سپهر: با خاطره هامون چیکار کنیم؟

امیر علی: مرور زمان کممون میکنه

سپهر: آره، راست میگی، فراموش میکنیم

امیر علی: مثل بچگیامون من شروع کنم؟ یا تو شروع میکنی؟

سپهر: تو دو ماه کوچیک تری، تو شروع کن داداش کوچیکه

امیر علی: خودت خواستیا داداش بزرگه

سپهر: بیا، بیا جلو و شروع کن

امیر علی دوبید سمت سپهر و اومد که بزنه تو شکمش که سپهر جا خالی داد با دو تا دستش دستای امیر علی و گرفت و چاقو رو با یه حرکت از دست امیر علی در آورد، اینقدر سریع اینکارو کرد که امیر علی نتونست کاری بکنه و تا برگشت سپهر چاقو رو فرو کرد تو سینش. امیر علی مات به چاقویی که به سینش خورده بود نگاه کرد که سپهر چاقو رو در آورد و ضربه دوم و اونورتر فرو کرد و دوباره در آورد

امیر علی دستشو رو سینش گذاشت و دو زانو نشست و با صدای خش دار و آروم گفت: ایول داداش، فنه عالی بود

سپهر نشست رو به روش و چاقو رو انداخت و با بغض گفت: دیدی چه ماهر شدم دادشی؟؟
امیر علی لبخندی زد و گفت: آره، دمت گرم داری

امیر علی افتاد و درازکش خوابید دستش پر خون شده بود و پیرهنش قرمز

!سپهر جلو رفت و سر امیر علی و رو پاهاش گذاشت و با گریه گفت: قرمز بهت میادا

!امیر علی خندید و گفت: دیوونه

!سپهر هم خندید و گفت: راست میگیم خب

امیر علی: آره، تو همیشه راست میگی

سپهر دوباره خندید و گفت: منم دیگه

امیر علی با لبخند کمی گفت: نفس، نفس الان کجاست؟

و بیهوش شد و چشماش بسته شد

سپهر با گریه داد زد: چرا؟؟؟ چرا!!! ما خدا!!! چرا دست گذاشتی رو ماها!!! چرا مارو از هم پاشوندی؟؟؟ چرا!!! از هم دورمون کردیییی؟؟؟

ما که داشتیم زندگیمونو میکریم خدا!!!

همه میدوبیدن و بهم دیگه برخورد میکردن، همه هول شده بودن که نکنه دختری که دستاش پر از خونه دیگه نفس نکشه، همه ترسیده بودن

پرستارها هراسون دنبال دکتر بودند

بقیه اهالی خونه هم پشت سر کوروش اومده بودن

دکتر: سریع ببرینش اتاق عمل، بدوبیددد

نفس رو تخت مخصوص اتاق عمل بیهوش افتاده بود، دکتر و پرستار بالاسرش، پر پر میزدن و میدوبیدن

داریوش بی صدا سرشو پایین انداخته بود و گریه میکرد، کوروش سعی در آرام کردنش داشت اما حال خودش بهتر از داریوش نبود

راحله با فاصله از همه نشسته بود و فقط زار میزد

....منیژه و غزاله بودن که زجه میزدن و اسم نفس و به زبونشون میاوردن

دوباره باور دوست داشتنت با سادگیم بر خورد دوباره تیغه عشقت رو تن تنهایم سر خورد
تمومه خاطراتمو به دستای تو میدوزم با هر قطره تو این بارون دارم پای تو میسوزم
با اینکه هر دقیقه از تو و عشقه تو بیمارم برام مثل نفس می مونی و بازم دوست دارم

دوباره باور دوست داشتنت با سادگیم بر خورد دوباره تیغه عشقت رو تن تنهایم سر خورد
تمومه خاطراتمو به دستای تو میدوزم با هر قطره تو این بارون دارم پای تو میسوزم
با اینکه هر دقیقه از تو و عشقه تو بیمارم برام مثله نفس می مونی و بازم دوست دارم

سپهر با سرعت ماشین و کمی دورتر از وروی بیمارستان پارک کرد.
خیابون خلوت بود، بدون اینکه کسی ببینتش امیر علی و کشون کشون تا دم بیمارستان آورد.
طوری انداختش رو زمین که نگهبان بتونه ببینش
با عجله از بیمارستان دور شد و به ماشین رسید
سوار شد و با یه گاز پرصدا از اونجا دور شد
میرفت، با سرعت رانندگی میکرد، فقط میرفت، خودشم نمیدونست کجا میخواد بره و چیکار
!! میخواد بکنه، دلش پیش امیر علی بود میخواست بدونه اون چی میشه
امیر علی رو نگهبان تا داخل بیمارستان آورد
پرستارها با عجله تخت و آوردن و امیر علی و بردن داخل اتاق عمل، زخم بدی داشت، احتمال
! هر چیزی وجود داشت
دکتر بالا سرش اومد و با عجله، خودش اجازه عمل و داد
حال بدی داشت پسری که تموم هیكلش پر از خونه شده بود، چاقوی بدی خورده بود، سپهر
درست قلبش و نشونه گرفته بود و میزد
تیزی چاقو و تیزی تیغ بدجوری قلب امیر علی و نفس و خرده کرده بود، بدجوری زخم خورده
.. بودند

از اون روزی که با سختی دلم این عشقو پیداش کرد چشات با سادگیم هر کاری دوست داشت
کرد

دوباره حاله من بد میشه و دلتنگیام بدتر دوباره قصه رو تکراره و طی میشه تا آخر چقدر
خوب یادمه وقتی که میگفتی ازت سیرم دلم میخواست تو اون لحظه تو رو بغل بگیرم
کنارم باشی و بازم بگی تنهات نمیدارم دروغات خیلی شیرین بود که میگفتی دوست دارم با
اینکه هر دقیقه از تو و عشقه تو بیزارم برام مثله نفس می مونی و بازم دوست دارم
(تیغ عشق/مازیار فلاحی)

کوروش: الو؟ بله؟

.امیر علی بیمارستانه _

کوروش با داد و ترس گفت: چییییی؟؟؟

.گفتم امیر علی بیمارستانه _

کوروش: بیمارستان؟؟ برای چی؟؟ تو کی هستی؟؟

.الان مهم نیست من کیم آقای رادمنش! الان مهم امیر علیه که حال خوبی نداره، برید پیشش _

کوروش یکدفعه از روی صندلی بلند شد و با اضطراب گفت: چش شده هههه؟؟؟

!نمیدونم _

.کوروش از همه دور شد و سمت آسانسور رفت و گفت: آدرس و بگو

.به این آدرسی که گفتم برید، بیمارستان تو همون خیابونه _

راحله اومد جلو تر از بقیه و گفت: چي شده؟؟ چت شد یهوو!!؟؟

.کوروش بدون نگاه به کسی داد زد: امیر علی حالش بده، بیمارستانه

.راحله جیغ زد: خاك به سرمممم

.کوروش سوار آسانسور شد و رفت

.داریوش با صدای آروم گفت: ای خدا این بچه دیگه چش شده

.راحله گریه کنان رفت سمت پله ها و جیغ زد: منم باید بریم، پسر مههههه

منیژه هم با بغض رو به غزاله که دل تو دلش نبود پرسید: تو نمیخواهی بری؟

!! غزاله: برم کی چی بشه؟ اون الان نفسشو میخواد نه منو مامان

.منیژه آهی کشید و نشست رو صندلی و گفت: خدایا جفتشونو و برامون نگه دار

.داریوش تو دلش الهی آمینی گفت و اونورتر نشست

بالاخره دکتر از اتاق بیرون اومد.
غزاله اول دید و سمت دکتر رفت.
منیژه و داریوش هم پا شدن و پشت سرش رفتن.
غزاله: آقای دکتر، خواهرم؟؟؟
منیژه با گریه گفت: دکتر چیبیی شدههه؟؟؟
داریوش منتظر و با استرس به دکتر نگاه میکرد.
دکتر کلاشو از رو سرش در آورد و تو دستش گرفت رو به منیژه با لبخند گفت: حالش خوبه، خطر رفع شد.
غزاله اشکاشو و با دستش پاک کرد و با ذوق گفت: راست میگید آقای دکتر؟؟؟؟
!!دکتر: بعله خانم همه چی تموم شد، با خنده گفت: زنده ای زنده است
منیژه خنده کوتاهی زد و نشست رو صندلی و بلند گفت: یعنی، یعنی چیزیش نمیشههه!!؟؟
داریوش با لبخند محو نشدنی رو صورتش گفت: بیه وقت حالش،
!!!دکتر پرید وسط حرف داریوش و با لبخند گفت: خیالتون راحت، حالش عالییه بابا
همه خنده شیرین و بلندی کردن.
دکتر: بیمارستانو بهم ریخته بودین چرا اینقدر؟؟ این دختر خانم معلومه خیلی طرفدار داره
!داریوش: دختر منه
دکتر خنده ای کرد و گفت: اونکه صد در صد
غزاله آروم و غم دار گفت: بس که ماهه
منیژه: نفس، پاک و معصومه، همه دوستش دارن
دکتر: مشخصه
دکتر بعد گفتن جملش دستی رو شونه داریوش گذاشت و رفت که یکم استراحت کنه
داریوش گوشیشو در آورد و شماره کوروش و گرفت، بعد چند تا بوق جواب داد
کوروش بلافاصله گفت: چیزی شدههه؟؟؟

داریوش خندید و گفت: نه خیالت راحت، نفس خوبه، همین الان عملش تموم شد، دکتر گفت خطر
رفع شده

کوروش نفسشو آسوده بیرون داد و گفت: خیالم راحت شد

داریوش: کوروش، امیر علی؟؟؟؟

کوروش دوباره صداس غم دار شد و آروم گفت: چاقو خورده

داریوش دادی زد که همه برگشتن و نگاش کردن گفت: چاقوووو خورده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

منیژه زد تو سرش و گفت: یا ابولفضلل

غزاله افتاد رو صندلی و مات به داریوش خیره شد

کوروش: آره چاقو خورده، وضعش خیلی وخیمه داریوش، تو یکی از بیمارستانی لواسونه داریم منتقلش میکنم تهران، همین بیمارستانی که شما توشین

داریوش با صدای بلند و لغزنده گفت: آره، آره، کار خوبی میکنین

کوروش: این راحله هم که همینطور جیغ، جیغ راه انداخته و به سینش میکوبه، خودمم که دیگه دارم میمیرم

داریوش: بیا داداش، بیا اینجا ما هستیم، بیا مام اینجوری نگرانیمون کمتره

کوروش: من دیگه باید برم، خدافظ

داریوش: خدافظ

داریوش تلفنو قطع کرد و گوشیشو تو جیبش انداخت

منیژه بلند شد و گفت: چش شده امیر علییی؟؟؟؟

داریوش بدون نگاه به منیژه گفت: همینی که خودتون شنیدید، دارن منتقلش میکنن اینجا

غزاله که دوباره اشکاش اومده بود بلند شد و با جیغ گفت: حالش خیلی بده باباااا!؟؟؟

داریوش: میگن وضعش خیلی وخیمه

منیژه دوباره با گریه گفت: ایییی خداا، چیکار داری میکنی با ما؟؟؟؟

داریوش هم اشکاش دوباره رو گونه اش اومده بودن

!!نمیدونستن برای بهتر شدن نفس خوشحال بشن با برای بد شدن حال امیر علی عزادار

کوروش: حالش خوب همیشه دیگه دکتر، مگه نه؟

دکتر: انشاءالله، خوبیش اینه زود منتقلش کردید به اینجا

!! داریوش: آقای دکتر یه چیزی بگید لطفا! مگه نمیبینید مادرش و زنش دارن دق میکنن

دکتر: توکلتون به خدا باشه، ما هر کاری که لازم بود و کردیم، از اینجا به بعدشو باید بسپرید به خدا.

دکتر بعد تموم شدن حرفش نگاهی به همه کرد و رفت

غزاله با گریه گفت: بابا، یعنی چی توکلتون به خدا باشه؟؟ یعنی حالش خوب نمیشه؟؟؟؟

داریوش از جلوی غزاله کنار رفت و گفت: نمیدونم

منیژه پیش نفس مونده بود، بقیه هم طبقه پایینش پیش امیر علی بودن

کوروش رو به داریوش گفت: نفس کی بهوش میاد؟

داریوش: دکترش میگه فردا حالش خوبه خوب همیشه و بهوش میاد

کوروش با بغض گفت: ایشاالله امیر علی هم فردا خوب شه وضعش

داریوش: ایشاالله، امیدت به خدا باشه

کوروش سرش و تگون داد و هیچی نگفت که خود داریوش گفت: نفهمیدید کار کی بوده؟

کوروش: نه

داریوش: به کسی هم شك ندارید؟

کوروش: من اطرافیان امیر علی و نمیشناسم، اون همیشه سرش تو لاک خودش بوده، ما از هیچ

چیزش خبر نداریم

داریوش: ولی من به یه نفر شك دارم

کوروش: کی؟

داريوش: سپهر

!كوروش: سپهر؟؟!

داريوش: آره، سپهر

كوروش: امكان نداره! اونا هر چيم كه با هم دشمن باشن، اين شكلي از هم انتقام
!نميگيرن، دوست بچگي همن، امكان نداره دستشون به خون همدیگه آلوده بشه

داريوش: فعلا ميبيني كه شده

كوروش: نه، من باور نميكنم

داريوش: حالا ميبيني داداش

كوروش بدون جواب سرشو و پايين انداخت و تو فكر فرو رفت، داريوش هم بلند شد تا بره به
نفس سر بزنه

به طبقه بالا رفت و سمت اتاق نفس رفت و وارد اتاق شد

منيزه رو صندلي نزديك به تخت نفس نشسته بود و منتظر بود تا دخترش چشماشو دوباره باز
كنه

داريوش جلو رفت و لبه تخت نشست

داريوش به نفس خيره بود و منيزه به داريوش

بعد چند ثانيه سكوت داريوش گفت: چطور تونستي با من اينكارو بكني؟

منيزه حرفي نميزد، فقط اشكاش بود كه با حرفاي داريوش از چشماش سرازير ميشد

!داريوش: واقعا چطور تونستي؟؟

باز هم جوابي نداد

داريوش: من كه دوست داشتم، چرا باهام اينكارى كردي؟

داريوش آروم و شكسته حرف ميزد، حال خوبي نداشت

منيزه: اشتباه كردم، من خيلي جوون بودم، نميفهميدم، بچگي كردم داريوش، باور كن خودم
پشيمون شدم، همون سالا

داريوش: پشيموني تو ديگه چه فايده داره؟ فكر كردي گريه كني و ببخشيد بگي و هي راه بري
!بگي پشيموني ديگه اثري داره؟؟

منیژه: من عاشقتم داریوش، م

داریوش نداشت منیژه ادامه حرفشو بزنه و خودش گفت: هر چی خواستی بهت دادم، هر کاری خواستی برات انجام دادم، اون سفرای خارجی که دم به ساعت پا میشدی میرفتی و یادته؟؟ اون بیرون رفتنات با دوستای خرابتو و چی؟ یادته؟ همش به دلت راه اومدم، اما تو چی؟ به خاطر من چیکار کردی؟؟ هیچی!! فقط رفتی و از پشت بهم خنجر زدی

منیژه تسلیم شده اشکاشو پاک کرد و گفت: میخوای چیکار کنی؟

داریوش: نظر خودت چیه؟

منیژه: بیه فرصت دیگه، بیه شانس دیگه بهم بده

داریوش تک خنده کم صدایی کرد و گفت: به نظرت میتونیم؟

منیژه: آگه تو بخوای، آره، میتونیم

داریوش: و آگه من نخوام؟

منیژه: اونوقت همه چی تموم میشه، برای همیشه

داریوش دستی به صورتش کشید و گفت: من با طلاق بیشتر موافقم

منیژه: طلاق؟

داریوش: این زندگی فرو ریخته منیژه، همون لحظه ای که نفس همه چیو بهم گفت تو برای

مردی، میفهمی؟! تو برای من تموم شده ای منیژه، تموم شده

منیژه سری تگون داد و با چشمایی که پر از اشک شده بود گفت: کی؟

داریوش: چی؟؟

منیژه: کی طلاق میدی؟

داریوش: هر وقت نفس حالش خوب بشه، الآن حال نفس برام از هر چیز و کسی مهم تره

منیژه: حال امیر علی چطور بود؟؟ خوب میشه دیگه؟

داریوش: معلوم نیست، براش دعا کن

منیژه: آگه حالش خوب شد میخوای باهش چیکار کنی؟ منظورم اینه اون و نفس همو دوست

دارن، اونوقت غزاله چی میشه؟؟

داریوش: وقتی حال نفس خوب بشه تکلیف اونم روشن میکنم، بهترین کار اینه تو با خودت

ببریش

منیژه از جاش بلند شد و رفت سمت در و گفت: پیش نفس بمون من برم یه سر به امیر علی

بزنم

در و باز کرد که داریوش گفت: غزاله هم میدونست؟ میدونست که تو داری بهم خیانت میکنی؟

منیژه: میدونست، قرار بود من و اون با هم از اون خونه بریم، اما نفس بچه بود اون با اینکه
میدونست با ما یکی نشد و به تو خیانت نکرد.

داريوش لبخند کوچيکي به صورت معصوم نفس زد و و هيچ حرف ديگه اي نزد

منیژه هم در و بست و رفت پایین

چند ساعتی گذشته بود ساعت حوالي ۳ صبح بود، حال نفس بهتر بود و حال امیر علی بدتر

!آقای دکتر شما که گفتید فردا بهوش میاد

دکتر با لبخند گفت: میخوای بیهوشش کنم فردا دوباره بهوش بیاد؟؟

داریوش خنده ای خوشحال کرد و گفت: ای بابا، شمام که هی مارو دست بگیر

دکتر هم خندید و رو به نفس که دراز کشیده بود و کلی سیم به دستش وصل شده بود گفت: حالت خوبه؟

نفس سعی کرد لبخندی بزنه که موفق شد و گفت: ممنون، خوبم دکتر

دکتر: مطمئن باشم یعنی؟

نفس: بله، خیالتون راحت، متأسفانه خوبم

!!دکتر اخمی کرد و گفت: این چه حرفیه میزنی؟؟ هانن؟؟ دیگه نشنوم از این جور حرفا بزنی

داریوش هم با ناراحتی گفت: نفس؟ ما رو دق دادی، حالا میگی متأسفانه خوبم!!؟؟؟

نفس چیزی نگفت و به راحله و غزاله و کوروش خیره شد و گفت: انگار شماها خوشحال نیستید که بهوش اومدم

منیژه جواب داد: ااا این چه حرفیه میزنی؟

نفس: خب راست میگم، قیافه هاشونو نگاه کن

بعد هم برای اینکه جو عوض بشه گفت: فکر کنم دلتون حلوا میخواستنه هااا

همه خنده کوتاهی کردن، خود نفس هم خندید که دکتر گفت: آهان آفرین! بخند

نفس: چشمممم

هیچ کس نمیدونست چجوری باید خبر حال امیر علی و به نفس بده، همه شون از عکس العمل نفس میترسیدن

نفس داشت با لبخند دوباره حرفی میزد که پرستار با عجله در اتاق و باز کرد و نفس نفس

زنان و با استرس گفت: دکتر، حال بیماری که چاقو خورده بود و تو آبی سی یو و بود بد شده، دکتر منصوری هم نیست، ترو خدا شما کمک کنید

با تموم شدن حرف پرستار راحله جیغ بلندی کشید گفت: یا خدااااا

غزاله سریع سمت در رفت و رفت طبقه پایین

دکتر هم با عجله دنبال غزاله رفت.
کوروش هم به دنبالشون دوید یه یا ابولفضل بلندی گفت

لبخند از روي صورت نفس محو شد و بلند شد و رو تخت نشست و مشكوك پرسيد: چي شده؟؟؟؟؟ اون بيماري كه پرستار گفت چاقو خورده و حالش بده چه ربطي به عمو اينا داره؟؟

داريوش و منيژه كه خودشونم ميخواستن ببينن چي اتفاقي براي امير علي افتاده با استرس نگاهي بهم كردن و بعد مكثي منيژه گفت: هيچي نشده عزيزم، ما خودمونم نميدونيم بزار بريم ببينم چه خبر شده به تو هم ميگم، خب؟؟

نفس هول شده و با استرس گفت: مامان بچه گول ميزني؟ داد زد: ميگم چي شده ههههه؟؟؟؟؟ بابا چيو دارين ازم مخفي ميكنين؟؟؟؟؟

داريوش: آروم باش دخترم

نفس دوباره با داد گفت: ميگم چي شده هههه؟؟؟ اصلا، اصلا امير علي كجاست؟؟ هانن؟؟ جيج زد: مامان امير علي كجاست؟؟؟

منيژه با بغض و جيج گفت: حالش بده نفسسس، اون كسي كه كه چاقو خورده امير عليهههه

داريوش هم اشكاش ريخت و دستشو تكيه داد به ديوار و به نفس نگاه كرد

نفس محو و بهت زده به منيژه خيره بود و هيچ عكس العملي نشون نميداد و فقط به منيژه نگاه ميكرد و چشماش لبريز از اشك ميشد و گلوش سنگين تر و سنگين تر از بغض

منيژه اومد چيزي بگه كه نفس به خودش اومد و با يه حركت از رو تخت بلند شد و سيمايي كه تو دستش بود و كشيد كه باعث شد يكي سوزنش گير كنه و به دستش بكشه، به خاطر همين از دستش خون ميومد و درد زيادي داشت اما توجهي نه به درد و خون كردن نه به فرياد هاي منيژه و داريوش فقط دوييد، دوييد سمت در و خودش و پرت كرد بيرون دوباره دوييد و رسيد به ته راهرو منيژه و داريوش فقط دنبالش ميديويدن و التماسش ميكردن وايسه، چون حالش اصلا طبيعي نبود

نفس جبغي زد كه همه كادر بيمارستان جمع شدن و بيمارا از اتاقشون اومدن بيرون

نفس با جيج با فاصله دوري از منيژه و داريوش گفت: كجاستتتت؟؟؟؟؟ كجاستتتت مامان؟؟؟؟؟

منيژه با داد گفت: طبقه پايينه، تو و ايسا ما ميريم ميبينم، ترو خدا حركت نكن نفسسس

نفس بي توجه به آسانسور سمت پله ها رفت و پله ها رو دو تا يكي پايين رفت و رسيد به طبقه پايين ته راهرو غزاله و راحله رو ديد كه جيج ميزنن و اسم امير علي و ميالن، كوروش ! و ديد كه تو سرش ميزنه و گريه ميكنه

نفس دوباره با سرعت دوید و رسید به بقیه

مکثی کرد و جلو رفت، خون از دستش چکه میکرد اما برایش مهم نبود

یواش یواش جلو رفت و از پشت شیشه به امیر علی خیره شده، به امیر علی که چند تایی دستگاہ بهش وصل بود و دکتر و پرستار بالا سرش میچرخیدن و هر کاری میکردن تا زنده بمونه

نفس اشکاش کوتاه کوتاه از چشمش میومدن، گوشاش کر شده بود، پاهاش بی حرکت شده بود، سرش گیج میرفت

منیژه و داریوش بهش رسیدن و به امیر علی نگاه کردن اونا هم عین غزاله و راحله و کوروش شروع کردن به گریه کردن و فریاد کشیدن

نفس پرستار و دید که دستگاہ شوک و سمت تخت امیر علی میبره و خط های صافی که روی مانیتور نشون دهنده و ایستادن قلب امیر علی بود

جیغ زد: نههههه، نههههه، نباید برییبی

سمت در آی سی یو رفت و در شیشه ای باز کرد برایش مهم نبود که ورود ممنوعه وارد شد و شروع کرد به جیغ زدن و زجه زدن

نفس: امیر علییبی، نههههه، نباید برییبی بی انصاف، نههههه، نههههه

پرستار از بیرون اومدن دو تا دسته نفس و گرفتن تا بیرونش کنن اما اون سفت و محکم به زمین چسبیده بود

صدای جیغایی که میزد تموم بیمارستانو پر کرده بود

!!نفس: بی انصافییبی، امیرر بی انصافییبی

باز هم خط صاف مانیتور و تلاش دکتر و پرستارها

نفس: امیر علییبی، بی تو نمیتونممم، داد زد: قلبم بدون تو تنهاس لعنتییبی

ادامه داد: خیلی بی رحمی، خیلییبی نامردییبی، من عاشقتمممم، تنهام نزاررر

باز هم خط صاف مانیتور

نفس: امیررر نزار ایندفعه بشکنمم، به خدا قسم ایندفعه صدای شکستم همه رو کرر میکنه، میشنوی امیرر؟؟ کرر میکنه

غزاله گریه میکرد و به زمین میکوبوند بقیه هم همین حالت و داشتن نفس سرشو بالا کرد و داد زد: خداا ازم نگیرشششش، ازم نگیرششش

نفس: امیر علییی، ترو خدااا، چشماتو واا کن، واا کن لعنتیییییی

پرستارا هم گریه میکردن و حالشون بد شده بود

یکی از پرستارا میرن گریه یه خنده با ذوقی کرد و داد زد: دکترررر، دکترررر داره برمیگردههه، دکتر داره میگردهههه

نفس سرشو بالا کرد و با چشمایی که دیگه تار شده بود از گریه نگاهی به مانیتور کرد، حالا دیگه خط صاف و نمیدید خط های بالا پایینیو میدید که نشون دهنده تپیدن دوباره قلب امیر علی بود

دیگه ندید، دیگه نشنید، دیگه نفهمید، روی زمین افتاد و از حال رفت آخرین جمله ای که شنید صدای دکتر بود که با بغض میگفت: خدایا شکرت

کوروش و راحله با هم دیگه بلند شدن و به امیر علی نگاه کردن، به امیر علی که حالا نفس میکشید و دوباره زنده شده بود

غزاله خدایا شکرت بلندی گفت بلند شد و ایستاد

منیژه به سمت نفس رفت و با کمک پرستارا کمک کرد و بردنش، الان به یه آرامبخش احتیاج داشت و یک خواب

داریوش هم تو دلش کلی خدا رو شکر و همونجا رو زمین نشست و فشاری به سرش آورد، سر درد بدی داشت از صبح، چشماشو بست تا بتونه یکم سرشو سبک کنه

دکتر همه کاری که لازم بودم برای بهتر شدن امیر علی انجام بده، داد و به این معجزه خدا لبخندی زد و از اتاق بیرون اومد و به همه تبریکی گفت، دکتر هم به یه استراحت نیاز داشت

نفس آروم آروم چشماشو باز کرد
یکم به اطرافش نگاه کرد که منیژه رو کنارش دید
منیژه با یه لبخند بزرگ گفت: خوبی عزیزم؟
نفس سر کوتاهی تکون داد و بعد چند لحظه مکث گفت: امیر علی؟
منیژه دوباره لبخندی زد و گفت: نگران نباش، حالش خوبه منتقل شده به بخش، بهوش
اومده، بابات اینا پیشش
نفس: چقدر بیهوش بودم؟
! منیژه: از سه صبح تا الان که پنج عصره
نفس: مامان؟
منیژه: جانم؟
نفس: میخوام امیر علی و ببینم
!! منیژه: باز میخوای لج کنی نفس؟ خب بزار حالت خوب شه بچه
نفس: مامانن
منیژه: حداقل بزار سرمت تموم شه
نفس بلند شد و نشست و گفت: همین الان باید ببینمش
بعد گفتن این حرف از جاش بلند شد و خودش سرمش و از دستش در آورد و ایستاد
رفت سمت در که منیژه گفت: امیر علی نمیدونه تو چه بلایی سر خودت آوردی و الانم تو
بیمارستانی، بهش نگفتیم
نفس: اشکال نداره، مهم نیست، کدوم اتاقه؟
منیژه: دو تو اتاق اونورتر از همین اتاق، اتاق ۲۳۴
نفس در و باز کرد و رفت
در اتاق ۲۳۴ و باز کرد و وارد اتاق شد
همه رو بالا سر امیر علی دید

امیر علی با صدای در نگاهش از کوروش گرفت و به نفس خیره شد، با تعجب و ترس به نفس
که لباس بیمارستان تنش بود نگاه میکرد

نفس جلو رفت و کنار تخت امیر علی ایستاد

هر دو بهم خیره بودن و با چشمایی که پر از اشک بود بهم نگاه میکردن

راحله و کوروش و داریوش بلند شدن و رفتن سمت در و از اتاق بیرون رفتن

غزاله هم بلند شد و او مد سمت دیگه تخت و ایستاد و گفت: تعجب کردی امیر علی؟ توقع نداشتی!!! نفس یکدفعه با لباس بیمارستان جلوت ظاهر بشه، نه؟؟؟

امیر علی بدون اینکه نگاهشو از نفس بگیره، بی توجه به غزاله گفت: چي شده نفس؟ صداشو یه کم بالا برد: چه اتفاقی برات افتاده؟؟؟؟؟

هنوز توی سینهش درد و احساس میکرد، اما تحملش هم بالا بود

!!! غزاله: تو چاقو خوردی، ایشون هم تیغ خوردن

!! امیر علی با تعجب و دوباره بدون نگاهی به غزاله پرسید: تیغ؟؟؟؟

نفس هم فقط خیره به امیر علی بود

!! غزاله: او هوم، تیغ خورده، یعنی خودکشی کرده، با تیغ

امیر علی عصبی داد زد: چییییی؟؟؟؟؟؟؟؟

غزاله: میخواست خودشو بکشه! همین

امیر علی: نفسسس؟؟؟ این راست میگه؟؟؟ میخواستی همچین کار احمقانه ای بکنی؟؟؟؟

نفس بدون حرفی فقط با اشک سرشو تگون داد که یعنی آره

امیر علی با چشمایی که از عصبانیت قرمز شده بود داد زد: تو غلططط کردیییی

بالاخره نفس به حرف او مد و با صدای کمی گفت: مجبور بودم

امیر علی بلافاصله داد زد: کی؟؟؟ کی محبورت کرد؟؟؟ هااان؟؟؟؟؟؟

نفس: همه، حتی خودت

!! غزاله: بهتره من برم بیرون، فکر کنم دوست نداشته باشید جلوی من حرف بزنید

نفس صبرش تموم شد و رو به غزاله داد زد: منظورت چیه؟؟؟ هان؟؟؟ چته؟ چرا هی تیکه بارم میکنی؟؟؟

غزاله ساکت و با تعجب به نفس نگاه میکرد، ماته مات

نفس ادامه داد: د با توام دیگه چرا لال شدی؟؟؟

غزاله میخواست حرفی بزنه که ایندفعه امیر علی مقتدرانه داد زد: بیرون غزاله

با داد امیر علی غزاله تکونی خورد و ترسید، و با سرعت از اتاق بیرون رفت

!حتي نفس هم يكم ترسيد از امير علي

امير علي نشسته تڪوني تو جاش خورد که سينش تير کشيد و يه آخ يواشي گفت و باعث شد
نفس نگران شه

نفس هول شده گفت:خوبي؟؟؟

امير علي:خوبم

بعد کمي سکوت امير علي پرسيد:تو خوبي؟

نفس لبخند کوچيکي زد و گفت:او هوم،خوبم

امير علي:مطمئن باشم؟

نفس:آره

امير علي:برا چي خودکشي کردي؟

نفس:براي راحت شدن،راحت شدن از اين زندگي و آدمايي که توشن،خسته شدم اينقدر از آدما
!!ضربه خوردم،خسته شدم

امير علي:فکر من و نکردي که بدون تو چيکار کنم؟

نفس:من درکت نميکنم امير علي،نميفهمم احساسات نسبت به من چيه،نميفهمم

امير علي:بهت ميگم نفس،ميگم،ولي اول تو بگو

نفس:چي ميخواي بدوني؟

امير علي:فهميدي عمو اون فيلمرو ديده اين تصميم و گرفتني؟؟

نفس:خب آره،ولي،ولي تو از کجا فهميدي بابا،

امير علي حرف نفس و قطع کرد و گفت:سپهر بهم گفت

نفس:نکنه اون عوضي اين بلا رو سرت آورده؟؟؟

امير علي سرشو تڪون داد و گفت:آره،کار اونه،رفته بودم برا انتقام و گرفتن اون فيلم،درگير
!!شدیم،بعدشم که همین،انگار خودش رسوندتم بیمارستان

نفس:مرده شور شو بيرن بيشرفو

امير علي:پلیس که اومد همه چيو بهش گفتم،گفت تموم تلاشمونو برا پيدا کردنش ميکنيم

نفس:خداکنه

امیر علی: ظاهر ا به بابام اون خبر داده که من کدوم بیمارستانم

!نفس انگار که یه چیزی یهو یادش اومده باشه گفت: راستی

امیر علی: چییه؟؟

نفس: من همه قضیه مامانم و به بابا گفتم، یعنی دیگه همه میدونن همه شنیدن قضیه مامانمو و رسولو

امیر علی: بالاخره این راز هم یه روزی برملا میشد، که شد

نفس: او هوم

امير علي: بابام بهم گفتم ماما من ميدونسته تو اون شب پيش سپهر آشغال بودي، گفتم خودت بهش گفتم، چرا به من نگفتم ماما من چيکار کرده؟؟؟!

نفس: دلم نميخواست از ماما من عین من متنفر بشي

بعد گفتن اين حرف اومد و لبه تخت نشست

امير علي: کل اين اتفاقا تو يه روز و نصفی افتاد اما عمو اندازه صد سال شکسته شده، ديدم کمرشو که خم بود، من مردم نفس، يه مرد و ميفهمم و درک ميکنم، عمو واقعا داغون شده

نفس: آره، بدجوري خرد شده

امير علي دوباره سري تگون داد و سکوت کرد

نفس: نميخواي بگي؟

امير علي: چيو؟

نفس: احساسات به من و ديگه، تازه يادمه اون روز بهم گفتم يه چيزي هست که من بايد بدونم، خب بگو تا بدونم

امير علي خنده بلندي کرد و گفت: حافظه ات خوبه ها!

!! نفس هم خنديد و گفت: ديگه، ديگه

امير علي با لبخند رو لبش گفت: ماما من! باز هم تقصير ماما من بود

نفس: چرا؟

امير علي جدي شد و گفت: يه روز اومد شرکت، قسم داد، قسم داد که با غزاله ازدواج کنم، گفتم شيرمو حلالتم نميکنم، قسمه برام خيلي مهم بود، چون، چون به جون تو قسم داد

نفس مبهوت به امير علي نگاه ميکرد و نميدونست اصلا بايد چي بگه

امير علي ادامه داد: آره جونه تو برام خيلي مهم بود، دلایل ديگه هم داشتم، مطمئن بودم اگه جلو ميومدم عمو قبول نميکرد چون اون همیشه به اعتماد کامل تو رو دست من ميسپرد و همیشه ميگفت برادرش باش، دلم نميخواست بهش خيانت کنم، دلم نميخواست فکر کنه از اعتمادش سواستفاده کردم، ماما من و ماما من و بابام که همیشه من و غزاله رو کنار هم تصور ميکردن، چون فاصله سني من و تو خيلي زياده، اما فاصله سني من و غزاله زياد نيست، مخالفت سر فاصله سني هم برامون صد در صد پيش ميومد ميشناسيشون که اين چيزا براشون خيلي مهمه

(دو ماه بعد)

نفس همونطوري که نفس نفس میزد به منیژه که روی نیمکت پارک نشسته بود رسید و جلوش
وایستاد و گفت: وای ببخشید دیر شد، کارم یه ذره طول کشید

منیژه لبخند مهربونی زد و گفت: اشکال نداره، بیا بشین

نفس به دنبال حرف منیژه کنارش نشست و بعد چند ثانیه که حالش جا اومد پرسید: خوبی؟

منیژه: آره، بد نیستم

نفس سرشو یکم خم کرد و با لحن سرافکنده ای گفت: غزاله چطوره؟

منیژه: خوبه، داره با زندگیش کنار میاد

نفس: پس به خودش اومده

منیژه: نه کامل، هنوزم به فکر امیر علیه

نفس سکوت کرد و سرش و تو پارک چرخوند که منیژه هول شد و سریع گفت: به خدا فکر
نکنی فکر بدی تو سرشه ها، نه، میفهمه که امیر علی متأهله و حتی فکر بهش هم گناهه، اما خب
چیکار کنه؟! براش سخته دوریش

نفس باز هم سکوت کرد که باز هم خود منیژه گفت: هر چند تو هم سختی زیاد کشیدی تو هم
رنج زیادی دیدی، هم تو هم امیر علی

نفس سکوتش و شکست و گفت: نه مامان! فقط من و امیر علی سختی نکشیدیم، هممون درد
زیادی دیدیم و کشیدیم، هم من هم غزاله هم امیر علی هم کمی مکث کرد و حرفشو خورد که
منیژه متعجب پرسید: هم کی؟؟

نفس ادامه داد: میدونی مامان گاهی وقتا به این فکر میکنم که شاید سپهر هم تقصیری
نداره، اونم عاشق بود، من داشتم از عشقش سو استفاده میکردم، داشتم گولش میزدم، تقصیر منم
!بود خب

منیژه: اما اون حق نداشت با تو اینکارو بکنه

نفس: شایدم داشت! مامان ما هر چهار تامون سوختیم! اومدیم وسط یه آتیش و ایستادیم و
سوختیم، عذاب کشیدیم، سختی کشیدیم، درد کشیدیم اما، کنار نکشیدیم. میدونی چرا؟! چون عاشق
بودیم، عاشقی تنها جرم هممون بود

!! منیژه: اي بابا! چمیدونم والا، شایدم حق با توهه

نفس شونه اي بالا انداخت و چيزي نگفت

منیژه: حالا گرفتنش؟

!! نفس: سپهر رو؟ نه، آب شده رفته تو زمين

!! منیژه: آخه کجا میتونه فرار کرده باشه؟؟ ماماني، بابايي، هيچ کسو نداره؟؟؟؟

نفس: خود منم تا چند وقت پيش فکر ميکردم خونواده داره، تازه فهميدم هيچ کسو نداره، همه کس
و کارشو تو زلزله از دست داده، فقط عمشو داشته که اونم مرده

!! منیژه: چه زندگي داشته اون

!! نفس: او هوم

منیژه: بابات چطوره؟

نفس: اونم خوبه، حتي بعد برگشتن عمو و خاله به آمريکا بهترم شد

منیژه: يك ماه و نيم از طلاقمون گذشته! خيلي زود گذشت

نفس: آره، زمان يهو جلو رفت و همه چي تموم شد

منیژه به سمت نفس چرخيد و گفت: نفس، امروز گفتم بياي اينجا چون ميخواستم يه چيزي بهت
بگم

نفس هم به سمت منیژه برگشت و کنجاو پرسيد: چي؟

منیژه: ببين، ما، يعني من و غزاله ميخوايم که بريم، يعني، از ايران بريم

نفس با تعجب پرسيد: بريد؟؟؟؟ کجا؟؟؟؟ چر؟؟؟؟

منیژه: عمو و خالت پيشهاد دادن ما هم بريم پيششون کارمون درست شده امشب پرواز
داريم، ساعت ده

نفس پوزخندي زد و گفت: فکر کردم از اين به بعد داري برام مادري ميکني! ولي نه اشتباه
! کردم، تو درست نميشي

اين و گفت بلند شد و دوبيد سمت خروجي پارک که منیژه جلوشو گرفت و گفت: ببين نفس، ما
ديگه نميتونيم اينجا زندگي کنيم، من بعد طلاق از بابات داغون شدم، غزاله بعد طلاق از
امير علي شکسته شد بعد ازدواج تو و امير علي هم که ديگه واقعا شد عين يه مرده

متحرك بودن ما اینجا دیگه مناسب نیست حالا هم که داریوش و راحله اصرار دارن بریم
پیششون چه بهتر! میریم جایی که تنها هم نباشیم

!نفس: خيلي خوب، عاليه، برید، خوش بگذره

منیژه: اینطوري نمیخوام برم، میخوام ازت حلالیت بطلبم، ازم راضي باش
نفس، باشه؟! راضي؟

نفس: برو مامان برو، من خيلي وقته که حالات کردم و فراموش کردم، برو و زندگیتو دوباره
بساز.

منیژه: تو خيلي مهربوني نفس، واقعا ازت ممنونم

نفس سري با بغض تڪون داد و راشو گرفت و رفت

منیژه عین مجسمه و ایستاده بود و به رفتن نفس نگاه میکرد

به دخترش، به دختری که دیگه هیچوقت نمیدیش

نفس به ماشینی که هفته پیش با امیر علی رفته بودن و خریده بودن رسید و سوار ماشینش شد

ماشین و روشن کرد و حرکت کرد به طرف شرکت امیر علی

منیژه شماره غزاله رو گرفت

غزاله بعد چند تا بوق جواب داد

منیژه: الو، غزاله؟

غزاله: سلام

منیژه: سلام، خوبی؟

غزاله: خوبم، پیش نفسی؟

منیژه: همین الان رفتش

غزاله: بهش گفتم؟

منیژه: آره، گفتم

غزاله: چی گفت؟

منیژه: میام بهت میگم حالا، تو هتلی دیگه؟

غزاله: آره دیگه! کجا میخواستی باشم؟ هتلم

منیژه: خيلي خوب من دو سه جا کار دارم بعد میام هتل

غزاله:باشه،منم سرم درد ميکنه ميخوام يه چرتي بزوم

منيره:خيلي خوب،خدافظ

غزاله:خدافظ

منيره گوشي و قطع کرد و يه در بست گرفت و رفت که کاراشو انجام بده

نفس در شرکت و باز کرد و داخل شد.

سمت میز سارا منشی امیر علی رفت و با لبخند به سارا که غرق تو گوشیش بود گفت: خانم؟ هییی؟؟ خانمم؟؟؟؟

سارا هیینی کشید و سرش و بالا کرد و گفت: وای تویی؟؟ ترسیدم بابا

نفس: وا چته؟

سارا: هیچی بابا حرف زدی باختم

نفس: کشتی مارو با این بازیات تو هم که!! امیر علی تنهاست؟

سارا: نه

نفس: پووف کارش داشتما، کی هست حالا پیشش؟؟

سارا: نمیدونم یه دختره بود، اصلنم ازش خوشم نیومد، دختره یکبیری

نفس خنده یواشکی کرد و گفت: چرا؟؟؟

!! سارا: نمیدونم یه جور ی بود! با اون مانتوش که بیشتر شبیه پیرهن بود

با این حرف هم خودش هم نفس زدن زیر خنده که با اومدن صدای داد امیر علی از اتاقش هر دو خفه شدن

امیر علی: گفتم گمشو بیرون از اتاققق

نفس و سارا یه نگاه به در اتاق و یه نگاه با تعجب بهم انداختن که اتاق با شتاب بالایی باز شد

سارا از ترس یکدفعه بلند شد

نفس اومد جلو بره که غزاله با صورتی که خیس خیس از اشک بود و چشمایی پوف کرده جلوش ظاهر شد

پشت سرش هم امیر علی با چهره ای عصبانی و چشمایی که از شدت عصبانیت قرمز شد بود بیرون اومد

امیر علی: سریع گورتو گم کنننن

غزاله گریه اش شدت بیشتری گرفت و برگشت بره که چشماش به چشمای متعجب و مشکوک
نفس افتاد و ایستاد

امیر علی نگاه غزاله رو دنبال کرد که به نفس رسید و بهش خیره شد

نفس جلو اومد و پرسید: چتونه؟ چیشده؟؟ غزاله تو اینجا چیکار میکنی؟

امیر علی: برو بیرون

غزاله با حرف امیر علی نگاهشو با ناراحتی از نفس گرفت و از شرکت زد بیرون

امیر علی دستی کلافه به موهاش کشید و روشو و برگردوند و گفت: بیا تو نفس

و خودش وارد اتاق شد

نفس نگاهی به چشمای سارا که از تعجب گرد شده بود کرد و وارد اتاق شد و در و بست

امیر علی رو صندلی پشت میزش نشست

نفس کیفشو رو مبل انداخت و رفت طرف میز امیر علی و رفت پشتش و رو به رو امیر علی
روی میزش نشست

نفس: چیشده؟؟

امیر علی جلوتر اومد و گفت: دختره بیشعور اومده میگه مطمئنی میخوای با نفس زندگی
کنی؟ مطمئنی میتونی دیگه پدر و مادرتو نبینی؟ بیا و با ما فرار کن و این زندگیو ولش کن و
درد و کوفت و زهرمار!!! و صد تا از این چرت و پرتا

نفس: مامانم امروز ازم حالیت میخواست گفت میخوان امشب برن

امیر علی: آره، اینم گفت، بعد پوزخندی زد و گفت: فکر کن میخوان برن آمریکا پیش
مامان، باباهه من! چه شود

نفس خنده کوتاهی کرد و گفت: بابا ول کن توهم، چرا اعصابمونو خرد کنیم بزار برن به درك! اما که داریم زندگیمونو میکنیم

.امیر علی خنده ای کرد و گفت: بعله اونم چه زندگی، کور چشمه همشون که اینقد خوش بختیم
نفس هم خندید و گفت: بعله، دقیقا

امیر علی دست راست نفس و تو دستش گرفت و سمت صورتش برد و رو لبش گذاشت و
بوسه کوچیکی روش کاشت و گفت: با تو، تو بههستم

!نفس خنده شیطونی کرد و گفت: خب معلومه

.هر دو خندیدن که نفس گفت: هی آقا من کار دارم، باید طراحامو امروز تحویل شما بدم

امیر علی دست نفس و ول کرد و حالت جدی به خودش گرفت و گفت: لطفا بفرمایید سر
کارتون خانم محترم

!!نفس از روی میز بلند شد و گفت: بابا تو دیگه کی هستی

.امیر علی که داشت خودش و کنترل میکرد که نخنده گفت: بفرمایید لطفا

نفس کیفشو از رو مبل برداشت و سمت در رفت و گفت: حداقل بگو کی میریم خونه بابا؟؟؟

!امیر علی: ساعت هفت جلوی در باشید لطفا

!!نفس: اااا کوفت و لطفا

.امیر علی: بیرون لطفا

نفس او مد کیفشو پرت کنه سمت امیر علی که امیر علی سرشو چرخوند و بلند شد

!!!امیر علی: دیدی ایندفعه نتونستی

نفس: مرض

.امیر علی قهقهه ای زد که نفس هم با خنده در و بست و رفت دنبال کار خودش

امیر علی و نفس با روی خندون وارد عمارت شدن و داخل رفتن
داریوش با عصایی که دیگه جزوی از اعضای بدنش شده بود و پا به پایش میومد، رفت به
استقبال بچه ها

بعد سکنه ای که کرده بود فعلا مجبور بود با همین عصا راه بره

نفس: بههه بابای خوشگل و خوش تیپم در چه حاله؟؟ هوم؟

!! داریوش: همین اوله بسم الله شروع نکن به زبون ریختن! بیا بشین ببینم

امیر علی خندید و گفت: چطوری عمو؟؟

داریوش: خوبه، خوب، شماهارو که دیدم بهترم شدم

هر سه نشستن که نفس گفت: ای کلک داری زبون میریزی؟ آره؟

داریوش: زبون چیه؟ واقعیت و میگم

!! نفس: ما هم که گوشمامون مخملی

داریوش پوفی بی کشید و به امیر علی که با لبخند خیره به نفس بود گفت: چی میکشی تو از
دست این؟؟؟

امیر علی نگاهشو از نفس گرفت و رو به داریوش گفت: خوشبختی

نفس نگاه پر عشقشو به امیر علی انداخت که داریوش گفت: اه اه بس کنید دیگه. حالمو بهم
!! زدید

امیر علی و نفس هر دو با هم خندیدن و داریوش هم از خنده اونا به خنده افتاد

نفس از جاش بلند شد و گفت: من برم چایی بریزم

داریوش: ای بابا، تو دیگه اینجا مهمونیا! نباید کار کنی که، بزار من میریزم

!! امیر علی: نه عمو، شما بشنید نفس میریزه دیگه، اصلا من با شما کار دارم

!! نفس: آی آی آی حرفای مردونتون شروع شد

امیر علی و داریوش بهم دیگه نگاهی انداختن و هر دو خندیدن که نفس با حوص راشو کشید و
رفت تو آشپزخونه

امير علي سرشو جلو آورد و يواش جوري كه نفس نفهمه گفـت: عمو، مطمئني نميخواي بيـاي؟
داريوش: آره، پسر اينجوري بهتره، منم اينجا راحت ترم و به اينجا عادت كردم.
امير علي: اما اگه شما هم بيـاين خيال من راحتـه، اينجوري نفس هم خوشحال تر ميشه.
داريوش: باور كن نميتونم امير علي، من خيلي به اين خونه و به اين زندگي و به اون شركت
وابسته شدم، ميخوام با شما بيـام اما نميتونم
!امير علي: نفس بفهمه ناراحت ميشه ها

داريوش: آره ممكنه ناراحت بشه اما مطمئن باش فراموش ميكنه، چون تو رو داره چون در
كنار تو آروم و خوشحاله تو ميتوني هميشه تو آرامش نگه اش داري، بريـد و خوش باشيد و
خوش زندگي كنيد.

نفس با سيني چايي وارد پذيرايي شد و گفـت: هي چرا پچ پچ ميكنيد؟؟؟ خب بلند بگيد منم بشنوم
!!! ديگه

امير علي: د نه ديگه، مردونه بود

!داريوش: دقيقا

نفس سيني چايي رو رو ميز گذاشت و نشست و گفـت: ااا اينجوري نميشه ها!!! اكلامون ميره تو
!! هم، دو به يكيم آخه نامرديه خدائي

!داريوش: ديگه بايد بسازي ديگه

!امير علي: آره چاره اي نيست، کنار بيـا

نفس: نه ميسازم نه کنار ميام، اصلا بابا بيـا زن بگير اينجوري ميشيم دو، دو مساوي، بعد رو به
!امير علي كرد و گفـت: بد ميگم؟؟؟

!داريوش: همون اوليو گرفتم واسه هفت پشتم بس بود

نفس به داريوش خيره شد و به چشماي غم دارش نگاه كرد

امير علي با ناراحتي به عموش نگاهي انداخت

هر سه در سكوت بودن كه امير علي براي عوض شدن جو و شكستن سكوت گفـت: ميگم عمو
شركت در چه حاله؟؟ همه چي روبراهه؟

داریوش نفس عمیقې کشید و گفټ: آره، تو نبودم بچه ها دارن کارارو انجام میدن، همه چي
خوبه.

!امیر علي: خیلیم عالی

.داریوش دوباره تو فکر رفت و چشماش غمناک شد که امیر علي به نفس اشاره زد که بریم

نفس: خب میگم ما دیگه بریم

داریوش: تازه اومدید که! کجا؟

امیر علی: نه دیگه بریم، شمام باید استراحت کنید

نفس: آره، ماهم از شرکت اومدیم اینجا، یکم خسته ایم

امیر علی و نفس هر دو بلند شدن که داریوش گفت: حداقل شام و بمونید

امیر علی: مرسی، زحمت نکشید، ممنون

داریوش هم از جاش بلند شد و گفت: خیلی خوب من که حریف شما دو تا نمیشم، برید آگه
!میخواید برید

نفس و امیر علی به سمت در رفتن و در و باز کردن داریوش هم پشت سرشون اومد و
و ایستاد

امیر علی دست مردونه ای به داریوش داد و گفت: خدافظ عمو

داریوش: خدافظ مواظب خودتون باشید

نفس: خدافظ بابایی

داریوش: خدافظ دخترم

هر دو با هم وارد حیاط شدن و رفتن سمت در حیاط و در و باز کردن و رفتن

داریوش: هعیی دیگه رفتن

این و گفت و در و بست و رفت تو

امیر علی به سمت همون آپارتمانی که اولاً ایران اومده بود با نفس اومده بودن توش و الان
خونشون بود حرکت میکرد

نفس: پوف بد شد، آخه اون چه حرفی بود منه خر زدم؟؟؟؟؟

!امیر علی: وایییی نفس بیخیال شو، کاریه که شده دیگه، ولش کن، نترس، زیادم حرف بدی نزدی

نفس: راس میگی امیررر؟؟ زیادم بد نبود یعنی؟؟

امیر علی: نه، زیادم بد نبود

!نفس: هووووف پس خیالم راحت شد، مرسی که اینو گفتی

!!امير علي: نفس خلياا

نفس: و اا چرا؟؟

!امير علي: چميدونم! با يه كلمه قانع شدي رف

!نفس: خب من اينجوريم ديگه، همينه كه هست اصن

!!!امير علي: بله، هميني كه هست عاليه واقعا

نفس خنده دروني كرد و روش و به طرف شيشه برگردوند و كشيد پايين

نسيم خنكي ميوزيد و حالش و خوب ميكرد، نفس عميقي كشيد و هوا رو وارد ريه اش كرد و
چشماش و بست

حالا ديگه منيژه و راحله رفته بودن، هواپيماشون پريده بود اوج گرفته بود، رفتن، رفتني كه
ديگه هيچ بازگشتي نداشت...

نفس: وای امیر علی از دست تو!! خب بگو دیگه

!! امیر علی: ااا خب تو راه بیفت حالا

نفس: بابا دیشب که دیر رسیدیم و خوابیدم، صب کله سحر هم منو بیداری کردی لباس تنم
!! کردی، انداختیم تو ماشین میگی سوالم نپرس

امیر علی در حال رانندگی، با تموم شدن حرف نفس زد زیر خنده و گفت: تو چقدر فضولی
! دختر، خب طاغت بیار میفهمی دیگه

!!! نفس: چی میگی تو؟؟! نگاه کن ااا ساعت شیش صبحه من و از خونه کشونده بیرون

امیر علی: اصلا تو بگیر خواب، من خودم رسیدیم بیدارت میکنم، خب؟؟؟

نفس: مگه کجا میخوایم بریم؟؟؟ اینقد مسیر دوره که من یه دور بخوابم؟؟؟!

! امیر علی: نفس یه سوال دیگه بپرسی خودمو از ماشین پرت میکنم پایین به خدا

نفس: ااا روانی

! امیر علی: دیوونم کردی دیگه! خواب بچه

نفس: من بچه نیستم

امیر علی: ببخشید، خواب عزیزم، خواب خانم، خواب زندگی

نفس لبخند شیرینی زد و صدایش و خوابوند و گفت: حالا شد

امیر علی به چشماي بسته نفس نگاه کرد و لبخندی بهش زد و نگاهشو به جلو انداخت

صبح خیلی زود بیدار شده بود هم چمدون خودش و هم نفس و بسته بود نداشت نفس هم

.هیچی بفهمه

با رفتن بچه ها از تهران دیگه داریوش کاملا تنها شده بود و هیچکس و نداشت، چون فامیل هم
کم بهش سر میزدن، فقط عمه خانم بود که اونم بعد این اتفاق ها هنوزم با داریوش سرسنگین
بود و زیاد باهاش حرف نمیزد

اما امیر علی که دیروز رفته بود از عمه خانم خدافظی کنه داریوش و دسته اون سپرده و بود
و بهش گفته بود کنارش باشید و تنهاس نزارید

چون داریوش الان واقعا به یه همدم

احتیاج داشت، به یه هم صحبت، اون یکدفعه تنها شده بود و این تنهایی برایش خیلی سخت بود

امیر علی از ماشین پیاده شد و در سمت نفس و باز کرد

دستشو رو شونه نفس تکون داد که نفس پرید

امیر علی: نفس؟ بیدار شو عزیزم

نفس دستاشو رو چشماش گذاشت و فشار داد که قیافه بامزه ای پیدا کرد و امیر علی گفت: پا!! شو خابالو، با اون قیافه خور دنیش

نفس: یا منی؟؟

امیر علی: نه پس! با کیم؟؟

نفس مکثی کرد و چشماش و باز کرد و گفت: ساعت چنده؟

امیر علی: هشت و نیم صبح پنجشنبه، ماه تیر

نفس با شنیدن حرف امیر علی از رو صندلی بلند شد و نشست و با چشم های گرد شده و متعجب پرسید: هشت و نیم؟؟؟؟ تا اونجایی که یادمه شیش از خونه اومدیم بیرون!! انا الان!! کجا!! بودیممم؟؟!!؟؟

امیر علی خونسرد گفت: خب تو راه بودیم

نفس دوباره متعجب پرسید: تو راه کجا؟؟؟؟!!؟؟

امیر علی: پا شو

نفس: چی؟؟

!! امیر علی: میگم بلند شو

نفس بلند شد و جلوی ماشین مقابل امیر علی ایستاد

امیر علی: حالا به اطرافت نگاه کن

!! نفس: که چی؟؟

!! امیر علی: د نگاه کن تو

!! نفس نچی گفت و پشت به امیر علی شد و با اولین چیزی که دید در جا خشکش زد و خیره شد

مات شد وقتی چشمش به دریای بزرگ و آبی افتاد که همیشه دلتنگش میشد و دلش اونی
میخواست

بهت زده سرشو و برگردوند و به خونه ویلایی که رو به دریا بود و نمایی بیرونی خیلی
شیک داشت نگاه کرد، واقعا فوق العاده بود

برگشت و نگاهش تو نگاه خوشحال و برق دار امیر علی قفل شد و با حیرت گفت: امیرررر؟؟
امیر علی: جانم؟

!!نفس: اینجا، اینجا، اینجا، اینجا دیگه کجاست؟؟؟ بهشته! نه؟؟؟

امیر علی خندید و جلی اومد دستای نفس و تو دستاش گرفت و گفت: برا من که چون با تو ام
!بهشته، تو رو نمیدونم برات چیه

نفس خوشحال نوق زد جيغ زد: خب معلومهه برا منم بهشتههه، وایسا ببینم، امیر، اینجا برای ماست؟؟

!امیر علی: بعله که برای ماست

نفس با تموم شدن جمله امیر علی با یه حرکت خودشو پرت کرد تو بغل امیر علی و سرشو و رو سینهش گذاشت

امیر علی نفس و به راحتی از روی زمین کند و با تموم قدرتش اونو تو بغلش میچرخوند و هر دو میخندیدن

نفس میون خنده اش گفت: وای تر و خدا بسه، سرم گیج رفت

امیر علی سریع نفس و رو زمین گذاشت و گفت: خوبی؟

!!نفس: آره، خوبم، یعنی از این بهتر نمیشمم

!امیر علی خنده بلندی کرد و گفت: دیدی گفتم شاید بشه

!نفس متعجب گفت: چی؟

امیر علی: یادت نیست!؟ دفعه آخری که او مدیم شمال، خودت گفتی چی میشد برای همیشه اینجا زندگی کنیم، گفتم شاید بشه، دیدی شد؟؟

!!نفس: تو یادت بود امیر؟؟

.امیر علی: من هیچکدوم از حرفای تو رو فراموش نمیکنم

نفس: تو خیلی خوبی خیلی خوبیییی

.امیر علی: قابل تو رو اصلا ندارم

!نفس تگ خنده ای کرد و گفت: دیوونه

یه کم مکث کردن که نفس گفت: راستی امیر، پس بابام، اون چی میشه؟؟؟

امیر علی: خیلی بهش اصرار کردم باهامون بود، حتی دیشم بهش گفتم، اما هر کارییییی که که کردم قبول نکرد

نفس: آخه چرا؟؟

امیر علی: میگه اینجوری راحت ترم و به اینجا عادت کردن و وابسته شرکت شدم و از اینجور حرفا

نفس: اما تنهائي نميتونه

امير علي: به عمه سپردمش، گفتم سعي کن زياد بهش سر بزني، جالا ما هم هستيم يه وقتا ميريم
و بهش سر ميزنيم، نگران نباش

نفس: ولي کاش ميومد اينجوري خيالم راحت تر بود

!امير علي: خدا رو چه ديدي شايد يه روزي راضي شد و اومد، معلوم نيست

نفس: شايد راستي شرکت و چيکار کردي؟؟؟

امير علي: ديروز به همه بچه هاي شرکت سپردم هيچي بهت نغن، همه شون ميدونستن اما
نراشتن تو بفهمي تو نبودم نيما سرمدي و گذاشتم جام، ميخوام اينجا هم يه شرکت
بزنم، کاراشو کردم، چيزي نمونده تموم شه، خونه رم همونجوري ميزاريم باشه هر وقت رفتيم
تهران ميريم همونجا، راستي چمدوناي لباسم خودم صبح زود بستم گذاشتم صندوق عقب

!!نفس: پوووووف فکر همه جاشم کرده بوديا!!!! ماشاالله

!امير علي: بعله، پس چي فکر کردي

نفس: لبخندي زد و سمت دريا برگشت و گفت: بيا بريم آب بازي

.امير علي: مگه بچه ابي کوچولو

نفس: هيسس! حرف نزن بيا

امير علي به دنبال حرف نفس خنديد و دنبالش رفت هر دو کنار دريا وايستاده بودن و به
صداي امواج گوش ميکردن

نفس: اون کلبه چي ميشه؟؟

.امير علي: ميخواستم بفروشمش ولي اگه تو نخواي اينکارو نميکنم

نفس: جاي قشنگي بود، حيفه، براي تنوع خوبه يه وقتا بريم اونجا

.امير علي: هر چي تو بگي

!نفس: خب الان ميگم بيا آب بازي

!امير علي: قيد اين يکيو بزن خواهشا

!نفس: ايدا

!امير علي: نفس

!نفس: چیه؟؟ همینی که هس

.امیر علی: بیخیال شو دیگه

!نفس: نمیشم

!!!امیر علی: من باید یه سری عادتهای بد تو رو از بین ببرم یکیش لجباز بودنته

!نفس: هوی، با من درست صحبت کن!!!

امیر علی جلو او مد و گفت: اصلاً میخوام جبران کنم، مگه تو نبودی که باعث شدی سیگار و ترک کنم، منم میخوام کمک کنم این لجبازی‌تو بندازیش دور

!نفس: عمراً آگه بتونی

!امیر علی: حالا میبینی

!امیر علی به نفس نزدیک شد و نفس به قدم عقب رفت: آخه چجوری میتونی پسر جون!؟؟

دوباره امیر علی نزدیک شد و نفس عقب رفت

.امیر علی: اونکه به راحتی، ولی اولش باید یه کار انجام بدم

!نفس مشکوک پرسید: چیکار؟

!امیر علی: اومممم یه کار خوب

!نفس: خب چکار خوب؟

امیر علی با تموم شدن حرف نفس با سرعت دستشو گرفت و کشید سمت خودش و آروم گذاشتش رو ماسه‌ها و خودش هم افتاد روش و خیمه شد رو بدنش

!امیر علی: همین کاره خوب

!نفس شیطون گفت: نه، نه، نه، راه نداره

!امیر علی: چرا داره، من بلدمش

نفس: ن

نفس داشت حرفشو میزد که با قرار گرفتن لب‌های داغ امیر علی رو لب‌هایش خفه خون گرفت و حرفش تو دهنش ماسید

.امیر علی بعد چند ثانیه صوتش و بالا آورد و گفت: دیدی من بلدمش

.نفس: آره، حق با توهه

.امیر علی خندید و نفس هم به دنبالش خندید

امیر علی: اینجا بدون شک بهترین جای دنیا میشه بهترین قسمت جهان چون من و تو با همیم، چون در کنار همیم

.نفس: روزای خوبی در انتظارمونه

امیر علی: روزای خوب با بچه هامون

نفس: بچه هایی که از وجود من و توهه

امیر علی: نتیجه عشق بازی های عاشقانمون

نفس: نتیجه عشق بزرگمون که همه رو به زانو در آورد

امیر علی: میریم جلو، میریم به آینده خوب و خوب تر، میریم، با هم

نفس: میریم، پیش به سوی آینده....

(بایان)

جمعه (26 شهریور، سال 1395) ساعت: 16:20